



مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

به نام او

تاریخ: ۱۳۹۷/۲/۲۹

پست 1

آن روز که بیایی

صدای برخورد قطره های باران به شیشه عجیب دلم را زیر و رو می کرد.
نگاه

کردن به قد و قامتش که آن پایین ایستاده و زیر باران خیس شده بود عجیب دلم
را

هوایی می کرد . هوایی لمس آغوش گرمش هوایی به مشام کشیدن عطر تنش.
هوایی حوالی دستان پر مهرش... اما او همانند روزگار فراموشی ام من را از
یاد

برده بود. عجیب دلم هوای نگاه پر عشقش را کرده بود.

اشک هایم بی قرار به وسعت تمام صورتم می بارید. سرش را که بالا آورد و
با

همین فاصله ی زیاد چشم در چشم شد دلم سر خورد و حسی شیرین درون
سینه

ام پروانه وار رقصید.

من مدت ها منتظر آمدنت نشسته بودم. در آن روز که بیایی...

صداهایی نامفهوم در گوشم می پیچید، در حالی که حتی قادر به باز کردن
چشمانم

نبودم. فقط لحظاتی گوش هایم بودند که تنها راه ارتباطیم با دنیای بیرون از تنم

شده بودند .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

احساس درد می کردم. این احساس درد در تمام نقاط بدنم از ریشه ی موها تا ناخن پاهایم، پیچیده شده بود. اصلا همین در د ریشه دوانده در پی و جانم بود که

قدرت هر تحلیلی از اتفاقات دور و برم را از من گرفته بود. هیچ چیزی به جز گز گز و سوزش در اندام حس نمی کردم. انگار تمام حجم تنم به گلوله ای دردناک تبدیل شده بود. حتی قادر نبودم حرکتی کنم. .

این هوشیاری خیلی طول نکشید، لحظه ای بعد دوباره به عالم بی خبری پرتاب شدم .

نمی دانم زمان در حالت بیهوشی بر چه اساسی محاسبه می شود؛ ولی همین را می دانم که وقتی دوباره به هوش آمدم، درد تن و سوزش پوست و دست و پاهایم کمتر شده بود. .

در آن لحظات اندک صداهایی نامفهوم همانند های و هوی باد در گوشم زنگ زدند. واژه ها واضح نبودند؛ ولی لحن گفتار بی شباهت به جر و بحث و دعوا نبود و باز بی اختیار به عالم بی خبری پرتاب شدم .

در همان اوهام، کسی صدایم زد. پلک باز کردم، توامان نسیم خنکی صورتم را نوازش داد. .

دوباره صدا در گوشم پژواک شد. صدایی که آوایی خوشایند داشت. خوشایند و آشنا! .

پلک باز کردم، دیگر درد نداشتم، روی پاهایم ایستاده بودم، من مرز بین رویا و

بیداری را گم کرده بودم.

نسیم آرام میان موهایم وزید و عطر اقا قیا در مشامم پیچید.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

راه که می رفتم شن ها زیر پایم سر میخوردند و قشنگ ترین آهنگ پس زمینی

عاشقانه را برایم رقم میزدند، آنگاه که او من را صدا می زد و تمام جانم بی تاب

و دیوانه اش می شد. .

- پریش... پریش... پریش...

به قدم هایم سرعت بخشیدم. صاحب آن صدای اغوا گر، منتظر من بود! از روی جوی کوچک پر خروش زیر پایم پریدم. به انتهای باغ رسیدم، ولی کسی

آن جا نبود. با قلبی پر تپش در حال نگاه انداختن به اطراف بودم که کسی از پشت

دستانش را دور شانه هایم انداخت و پشت گوشم با صدای دلخور گفت:

_تو کجا بودی؟ نمی گی دل تنگت می شم؟ نمی گی نمی تونم این همه سال دوری

از تو و تنهایی رو دووم بیارم؟

قلبم از لحن کلام و دلخوری صدا و هرم نفس های گرمش بیداد کرد. دست روی

دست سردش گذاشتم و خواستم در جوابش چیزی بگویم اما من نه او را به یاد

داشتم نه خاطره ای از او را به یاد داشتم، تمام صفحه ی حافظه ام شبیه کاغذ سفید و دست نخورده ای شده بود که انگار بی خاطره دنیا آمده ام و بی خاطره بزرگ شده ام!

هنوز افکارم دور محور وجود او می چرخید که دوباره در سیاه چالهای غرق شدم؛ اما تنها صدایش تا آخرین لحظات در گوشه هایم طنین انداخت، درست شبیه به یادآوری یک خاطره... درست شبیه به باز کردن کتابی که در گذشته خوانده های

اما سطر سطرش را به دست فراموشی سپرده ای و حالا تمامش برایت تداعی میشود .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

-

آهنگی در پس زمینی این رویا، میان آن سیاه چال تاریک، حس شنوائیم را به نوازش گرفت و کم کم از تاریکی رها و به دست روشنایی سپرد .

اینبار که پلکهایم را باز کردم، نور شدیدی چشمهایم را آزد .

صدایی پچ پچ وار توجهم را جلب کرد. سرم را به سمت صدا برگرداندم، زن و

مردی بالای سرم ایستاده بودند و حرف میزدند. آرام و زیر لب ...

حواسشان به من نبود، در همین فرصت نگاهم را با حیرت در فضای اتاق چرخاندم .

یک سقف بلند بالا و مهتابیهای دو قلوی به هم چسبیده، یک پرده ی بلند سبز رنگ که روی پنجره های اتاق را گرفته بود، یک جالباسی بلند و پایهدار، کمد

دیواری کوچک دو در که درست مقابلم بر روی دیوار روبهرو تعبیه شده بود
و

تنها اینها را میدیدم، زیرا دیگر چیزی در زاویه دیدم نبود تا با یک نگاه
تحلیلش کنم، گردن و کتف و کمرم نیز درد میکرد و قدرت بلند شدن را از من
گرفته بود .

صدای به ذوق نشسته ی زن بالای سرم در گوشم پیچید و سر و نگاهم را بی
اختیار به طرفش چرخاند .

زن بلند قدی بود، بلند و کشیده و زیبا، .

چهره اش به شدت آشنا می آمد، نگاهش بی نهایت گرم و مهربان بود. لبخندش
معنای آشنایی میداد که فعلا قدرت تحلیلش را نداشتم، یعنی قدرتش را از دست
داده بودم. من فعلا برای شناختن خودم در خم یک کوچه گیر کرده بودم،
دیگران

که جای خود داشتند .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

دستانش را با مهربانی روی شانهمایم گذاشت و با نمی که در چشم داشت، لب
زد :

- دورت بگردم، درد و بلات به جونم، تو که منو دق دادی تو این چند وقت!
چرا

چشماتو باز نمیکردی دختر... میخواستی من و جون به سر کنی؟

و من همانطور هاج و واج نگاهش میکردم .

دستش از روی شانهم برداشت و به روی صورتم گذاشت. انگشتان بلند

و کشیدهاش نوازش وار از شقیقه تا چانهام را در نوردید و من هنوز با نگاه
خیرهام

به او، سعی میکردم که بشناسمش، در حالی که به شدت خودش، لحنش و
حرکاتش برایم آشنا میآمد .

بالاخره خودش یکه خورده از این مات زدگیم به حرف آمد .

- چته تو دختر؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ مثل کسی که آلازایمر داره به من
...

یکدفعه مکثی کرد و بعد ترسیده، مقطع و زیر لب پرسید :

- پری!... منو میشناسی؟

نام پری در ذهنم موج خورد، کس دیگری هم من را به این نام خوانده بود.

پری... پری... پریش!

درست بود، در خواب، همان جوان هم من را نام پری صدا میزد .

دلَم از به یادآوری آن رویای شیرین، همانند پروانه ای بال و پر کرد و به
پرواز

در آمد .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با نگاهی دلواپس تک تک اندام چهرهام را از نظر میگذرانند، حالا دو دستش
دور

گردی صورتم را گرفته بود .

آرام لب زدم :

- اینجا کجاست؟؟

دستانش که حائل صورتم بود را به یکباره برداشت و کمر راست کرد و ناباورانه

نگاهم کرد و با تشویش و اضطرابی عجیب از اتاق بیرون زد .

دقیقهای نگذشته بود که با همان مردی سپید پوش وارد اتاق شد .

دکتر سوال بلافاصله سوال پیچم کرد، تست عدم فلج اندام گرفت و... نهایتاً دستش

را روی میلهی لبهی تخت گذاشت و آرام گفت :

- به خاطره ضربهای که به سرش خورده، احتمالاً فراموشی گرفته، شاید که عوارض بیهوشی طولانی مدتش باشه؛ ولی باز هم روانپزشک بیمارستان رو هم

بالای سرش میفرستم تا جواب قطعی رو بهتون بده! فعلاً همینو بهتون میگم به جز اندامی که شکستن، دستگاه عصبی بدنش در سلامت کامله! حتی پریوش خانم

میتونه با پاهای خودش بیمارستان رو ترک کنه !

زن در عین گریه خندید و زمزمه کرد :

- بازم خدا رو شکر... بازم خدا رو شکر ...

سردرگمی و گیجی اولین حسهایی بود که پس از بیهوشی بر دل و جانم سیطره انداخته بود. اینکه من چه کسی هستم، در اطرافم چه گذشته و چه خواهد گذشت .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

چند روز گذشت، چند روز خفقان آور و پر درد، روزهایی که یکی میآمد و یکی

می رفت. یکی پر از ترحم نگاهم می کرد و یکی پر تحقیر! روزهایی که اشک

همدم خلوتم شده بود و فراموشی عذاب جانم.

نفس عمیق و آه ماندی کشیدم، بوی بیمارستان در بینام پیچید و مضمزم کرد.

این چند روزه بیزار شده بودم از این بوی الکل تیز و تند!

تقهای به در اتاق خورد.

نگاه از شست پایم که از گچ بیرون زده بود گرفتم و به دکتر سپید پوشی که در

چهارچوب در ایستاده بود؛ دادم.

دست در جیب روپوشش فرو برده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

با کمک گرفتن از آرنج هایم روی تخت نشستم و نگاهش کردم.

با لبخندی تا کنار تخت آمد و در حالی که پرونده ی پزشکیم را نگاه می کرد

گفت:

- بالاخره چهرهی مادرت یادت اومد؟

کمی با تامل و فکر جواب دادم:

-نه!

دمی گرفت و سرش را تکانی داد:

- توی این یک ماهی که اینجا بستری بودی به اندازه ی یک دریا گریه کرد،

دیدن

تو توی این وضعیت بر اش خیلی سخت بود؛ اما اینو بدون که روند بهبودیتو

نباید

به خاطر احساسات به تعویق بندازی! همه چیزو با خانم دکتر در میون بذار،

هر

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

خاطرهای که به یادت اومد، هر جرقهای که از گذشته توی ذهنت بارور شد،
میتونه به بازگشتت کمک کنه !

در همان حین مادرم وارد اتاق شد، نفس نفس میزد و چند برگه را داخل
کیفش،

فرو میبرد .

لبخند زنان جلو آمد :

- کارهای ترخیص رو انجام دادم. دیگه باید برگردیم خونه !

ویلچر را کنار ماشینی که حتی اسمش را هم نمی دانستم؛ نگه داشت. به نظر
گران قیمت میآمد. در را باز کرد و من با کمک گرفتن از در و صندلی، خود
و

پای شکستهام را به داخل ماشین کشاندم. داخل ماشینی نشستم که هیچ خاطره
ای

را از گذشته برایم زنده نمیکرد. از این گنجی کلافه بودم، یک کلافگی مثل
یک

کلاف پت و به هم ریخته که سر و تهش گم شده بود .

ماشین مقابل در بزرگ مشکی رنگ با کنده کاری های پر نقش، توقف کرد .

اینجا خانهی ما بود؟

مادر که تا به الان از خود دست فرمانی ستودنی نشان داده بود، از ماشین پیاده
شد و با دسته کلید به سمت در رفت .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

در باز شد. حیاطی بزرگ با درختان بلند و سر سبز با باغچه هایی پر گل و رنگین مقابل چشمانم ظاهر شد. زیبا بود ولی نه به قدری که ذوق زده ام کند. نه

به اندازه ای که غم سنگین این بلاتکلیفی را بشوید و ببرد. مادر ماشین را دور زد و در را باز کرد و برای کمک به پیاده شدنم دست زیر بغلم انداخت.

حین پیاده شدن و انداختن وزنم روی یک پایم گفتم:

- فکر نمی کردم مقصدمون همچین خونه ی قشنگی باشه!

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت:

- خونهی بچگیهات از این قشنگ تر بود، بابابزرگت چهار طرفه خونه بید مجنون و اقا قیا کاشته بود، دختر و پسرای محل برای عکس های عروسیشون می

اومدن و دست به دامن بابابزرگت می شدن. حیف که میراث آقاجون محمد بود و

بعدها توی ارثه ورثه چیزی ازش نموند.

من پدر داشتم؟ زنده بود؟ چرا حرفی از او به میان نیامده بود؟! پس چرا به ملاقاتم

نیامده بود؟

با سری پر سوال از چند پلهی سنگی ایوان بالا رفتیم. در سالن توسط زنی اسپنددان به دست، باز شد. در حالی که ذکر میگفت و شعر میخواند و اسپندان را دور سرم میچرخاند.

نگاهی به چهره اش انداختم، شاید که او را به یاد بیاورم؛ ولی انگار نه انگار...

هیچ کدام از اعضای صورت یا حتی رفتار و سکناش به نظرم آشنا نمیآمد.

انگار صفحه‌ی خاطرات ذهنم با کاغذی سپید و دست نخورده فرقی نداشت.
هیچ

چیزی برایم یادآور خاطرهای از گذشتهها نبود .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

زن به سر و صورتم دستی کشید و قربان صدقهام رفت و من در جواب فقط
توانستم لبخندی زورکی بر لب بنشانم .

آرام و بدور از چشم آن دو نفر، آهی کشیدم و نگاهم را دور خانه چرخاندم . .
خانه با فرشهای لاکی رنگ مفروش شده بود، نقش هایش گل و بوته داشت!
بزرگ بود و چند اتاق در سمت چپ داشت. آشپزخانه ی مدرن و بدون اپنش
نیز

در سمت راست قرار داشت. یک نیم ست مبل راحتی مقابل تلویزیون بود و
یک

سرویس مبل استیل و پایه دار نیم گرد وسط سالن چیده شده بود. میز نهار
خوری

شش نفره ای نیز آشپزخانه را از هال جدا می کرد ظاهر جدید و شیک داخل
خانه

با درختان قدیمی حیاط که نشاننده ی قدمت خانه بود، کاملا در تضاد بود.

با کمک مادر روی کاناپه ی نسکافه‌های رنگ مقابل تلویزیون نشستم. !

پایم را با زحمت روی مبل گذاشتم و روسری نیم بندی که روی سرم بود را از
روی موهایم برداشتم. دستی میان موهای کوتاهم کشیدم و با دست زیرشان را
باد

دادم. موهایم از شدت گرما عرق کرده و به هم چسبیده بودند .

زنی که چند دقیقه پیش به استقبال آمده بود، با یک سینی بزرگ از آشپزخانه بیرون زد. زیر لب غر میزد و با لبخندی ظاهری به من نزدیک میشد. سینی را روی میز مقابل گذاشت، گوش تیز کردم تا ببینم با خودش چه میگوید.

مدام زیر لب میگفت:

- خدا لعنتش کنه، دستش بشکنه ایشالا! خبر مرگشو آگه برام بیارن همینجا عروسی میگیرم. لباس سفید میپوشم؛ میرقصم.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

سرم را کج کردم و در چهره‌اش دقیق شدم.

- میشه بپرسم دست کی بشکنه؟ برای مرگ کی میخوان عروسی بگیرین؟ برقصین؟

چشمانش گرد شد، با کف دست محکم در دهانش کوبید و از لای انگشتانش خفه

گفت:

- خدا منو مرگ بده مادر که یک ثانیه زبونم به حال خودم نیست. هیچی... با تو

نبودم، با خودم و زبون زبون نفهمم بودم.

این را گفت و با عجله از جلوی چشمانم محو شد.

با تعجب شانه بالا انداختم و به محتویاتی که درون سینی قرار داشت؛ نگاه انداختم.

در سینی یک بشقاب چینی قرار داشت که پر بود از کاجی. مایهای قهوه‌ای رنگ

که بوی حلوا و زیرهاش زیر مشام میزد. مگر این غذا را برای زنان تازه زایمان کرده درست نبود؟

مادر که بعد از ورودش به خانه، یگراست وارد یکی از اتاق ها شده بود، حالا با

ظاهری متفاوت از اتاق بیرون زد. .

یک دامن مشکی تا پائین زانو همراه با یک بلوز آستین کوتاه آبی پوشیده بود که

حسابی به اندام بلند و کشیده‌هاش میآمد .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با مهربانی کنارم نشست و آرام دست برد و دکمه‌های مانتوی کرمی رنگم را باز

کرد و در همان حین گفت :

- حمام رو برات گرم کردم. بعد این کاجی، برو حمام یک دوش بگیر! خستگی از

تنت در میره مادر .

هنوز دکمه‌ی آخر مانتوam را باز نکرده بود که دستم را روی دستش گذاشتم و با

تردید پرسیدم :

- بهم گفتین تصادف کردم .

سرش را بالا گرفت، رنگ از رخس پرید :

- خب... مگه غیر اینه؟ چیزی یادت اومده؟

- با چشم به آشپزخانه اشاره کردم :

- اون خانمه داشت به یکی فحش و لعن میداد... نمیفهمیدم منظورش با کی بود!
!

لبخندی کجی بر لب آورد :

- حرف های زرین رو جدی بگیر! معمولا زبونش بیشتر از مغزش کار میکنه!
!

- یعنی چی؟ هزار تا سوال تو سرم میچرخه، کجان بقیه؟ ما هیچ کس دیگهای رو

نداریم؟ به جز اون چند نفری که بیمارستان اومدن! بابام مرده که تا حالا ازش خبری نیست؟ شوهر بچه چی؟ دارم؟ پس کوششون؟ چرا از اون روزی که به هوش اومدم از جواب دادن طفره می رین؟ ...

حرف را در دهانم مزه مزه کردم .

دستش را آرام از زیر دستم بیرون کشید و روی سرم گذاشت .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- قدم به قدم، کم کم همه چیز به یادت میاد. یکم صبر داشته باش دختر من .

با چهرهای گرفته از روی مبل بلند شد :

- میرم چند تا از آلبومهای قدیمی رو بیارم، به تجویز خانم دکتر شاید برای یادآوری گذشته ها خوبه! شاید یک جرقهای توی ذهنت خورد. تا اون موقع هم این

کاچی رو بخور جون بگیری !

او باز هم به نحوی از زیر جواب دادن به سوالات من فرار کرد و رفت.
منظور

این طفره رفتنش را نمیفهمیدم .

زیر دوش، پلاستیکی که دور گچ پایم پیچیده بودم را چک کردم، هنوز خشک بود

و آب به گچ نفوذ نکرده بود .

تقه ای به در حمام خورد و صدای بم شدهی مادر به گوشم رسید. نگران حالم بود .

جوابش را دادم و لنگ لنگان به سمت آینهی بخار گرفته رفتم .

با کف دست بخار را از آینه پاک کردم. چهرهی تکیدهی زنی در آینه نمایان شد .

به راستی این من بودم؟ ولی منی که در سرم جولان میدهد که کس دیگری است.

دختری است با موهای روشن و پوستی شفاف و گونه های رنگین! دختری که رد

خنده در صورتش حک شده است و چشمانش از شادی برق میزند !

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

من این زن را که در آینه به من دهان کجی میکند را نمیشناسم. من اوپی که

موهایش نامرتب قیچی شده و روی صورتش هاله ای از غم نشسته را نمیشناسم.

این چشمان بی فروغ من را به هیچ خاطره ای پرتاب نمیکند؛ گذشته ای را باز نمیکند، منی را هویدا نمیکند؛

سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم و چشمان آن زن در آینه هم پر آب شد، آن جا به یقین رسیدم که من همان زن در آینه هستم. من از این کدورت بیزار

بودم اشک ریزان هر چه که نزدیکم بود را برداشتم و در آینه کوبیدم. .

با صدای وحشت زده و ضرببهای پیایی به در حمام، به خود آمدم. .
 ناخواسته آنقدر گریه کرده بودم و همه چیز را در حمام به در و دیوار کوبیده،
 که مادرم را وحشت زده پشت در رسانده بود .
 اشک هایم را پاک کردم و یک بار دیگر زیر دوش رفتم .

لای آلبوم را با تردید و البته هیجانی خاصی که در جانم ولوله به راه انداخته
 بود؛

باز کردم. این آلبوم قدیمی به نظر می آمد. جلد قرمز رنگش رنگ رو رفته و
 زهوار در رفته به نظر میرسید .

لای آلبوم را با دستی که به لرز نشسته بود؛ باز کردم و به اولین عکس که
 مربوط

میشد به یک عروسی خیره شدم، یک عکس شلوغ و درهم با عروس و دامادی
 که میان جمعیت شاد، گم شده بودند .

کمی که روی صورت آرایش کرده و زیبای عروس زوم شدم، متوجه شدم که
 آن زن ظریف و ملوس، کسی جز مادرم نیست! و قطعا مرد قد بلندی که
 دوشادوش او ایستاده بود، بی شک پدرم بود. با چشمانی روشن و کشیده و
 موهایی پُر و خرمایی رنگ !

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

ریش نداشت ولی در عوض سبیلی پر پشت، پشت لبش داشت که جذابیت
 خاصی

را به چهره اش بخشیده بود .

آن دو کنار هم یک زوج بی نظیر را تشکیل داده بودند .

چند صفحه‌ی بعد عکسهای عروسی تمام و دنیای کوچک آلبوم وارد بُعد دیگری

از زندگی پدر و مادرم می شد .

مادر در حالی که شکمش از حد معمول بزرگتر می‌آمد و به احتمال زیاد باردار بود، با لبخندی بی حس و حال سرش را به روی شانه کج کرده بود و لبهی پرچی ن یک باغچه سر سبز نشسته بود. خرمن موهای مشکی و بلندش را به دست

نسیم سپرده بود و دست روی شکم برآمده اش گذاشته بود .

حس خوشی که از این عکس گرفتم قابل وصف نبود .

چند عکس دو نفره‌ی دیگر هم در صفحات بعدی پشت سر هم قرار گرفته و سپس

نوزادی به این جمع دو نفره اضافه شده بود. نوزادی پیچیده در ملحفهای سفید رنگ، در کنار پیچکی گلدار در آغوش پدر !

حسی آشنا زیر پوستم را قلقلک میداد، این حس دلم را نیز به شور و شوق و غلیان انداخته بود .

با همان نوقی که از دیدن عکس ها در دل و لحن صدایم نفوذ کرده بود؛ صدایش

زدم :

-مامان !

خودش را سریعتر از حد انتظار به من رساند .

- جانم مامان! چیزی یادت اومده؟

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با گفتن نهی آرامم چهره اش وا رفت .

- پس چی شده؟

انگشتم را روی صورت نوزاد گذاشتم و پرسیدم :

- این منم؟

سرش را کج کرد و به عکس نگاهی انداخت. با حالی که انگار به گذشته ها

پرتاب شده و با آهی سوزناک که از سینه اش بیرون زد؛ کنارم نشست و

افسوس

وار گفت :

- نه مامان جون، این پروانه است. خواهر بزرگ ترت !

با تعجب پرسیدم :

- وای... یعنی من خواهر هم دارم؟ کجاست؟ میاد ببینمش؟

لبخند تلخی روی لبانش نقش زد :

- نه! نمیاد، یعنی فعلا نمیاد! آخه پروانه ایران نیست. بابات اونو فرستاد آلمان!

مدیریت می خونه و همونجا هم موندگار شده! دعا کن برگرده، دلم براش پر

می

زنه!

- خب چرا؟

آلبوم را از دستم گرفت :

بابات نمی ذاره. -

سرش را تکانی داد :

- اصلا ولش کن، بیا عکس های دیگه رو بهت نشون بدم .

و این سوال در ذهنم شکل گرفت که آیا پدرم من را هم برای ادامهی تحصیل

به

خارج از کشور فرستاده است؟

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

چند عکس دیگر را با ذوق و شوقی ساختگی و مصنوعی نشانم داد؛ در حالی که

هم من و هم خودش، هنوز در فکر خواهی ر فارغ از خانواده بودیم. شاید اگر او بود خاطرات از دست رفته ام را زودتر میتوانستم به یاد آورم .

صفحات آخر آلبوم در حال ورق خوردن بود، همین چند صفحه همانند یک فیلم کوتاه از مقابل چشمانم گذر کرده بود و هنوز هیچ، هیچ چیز را برایم یادآور نشده

بود، تا اینکه عکسی از یک منظره تمام توجهم را به خود جلب کرد، آنچنان که

آلبوم را از دست او گرفتم و با چشمانی درشت شده، به عکس زل زدم .

- پریوش، خوبی؟

بدون چشم برداشتن از عکس زیر لب گفتم :

- میشناسم، من اینجا رو میشناسم !

با حیرت آمیخته در هیجان حرف من را تکرار کرد :

- میشناسیش؟

انگشت شستم را روی درخت بیدی که هنوز انگار در حال رقص در میان باد و

نسیم بود؛ کشیدم و خودم را نشسته بر روی لبهی باغچه احساس کردم. همراه با

اویی که تنها تن صدایش را به یاد داشتم.

اشک حلقه زده در چشمانم با پلک زدنی روی عکس افتاد و بید مجنون لرزانم
را
لرزان تر کرد .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

پس آن خواب ها، واهی نبودند، آن خواب ها زاده‌ی تخیل نبودند، آن خواب ها
خود خود واقعیت بودند! واقعیتی که آنقدر به مزاج حافظ‌هام شیرین و دوست
داشتنی آمده بودند که از میان اینهمه سال، تنها حس بودن با او رخ نموده بود
و

قلب و جانم را در سیطره‌ی خود قرار داده بود .

اشک ها بی اختیار روی گونهام می‌غلتیدند و روی عکس می‌ریختند، تا جایی که
عکس مقابل چشمانم کاملاً محو، تار و کدر شده بود.

دست مادرم مدام روی سرم نوازش وار حرکت میکرد و هر چند ثانیه یکبار
متوقف میشد و در همان حین زرین را صدا میزد .

زرین که سراسیمه بالای سرم رسید چشم از روی عکس برداشتم و به آن دو
نگاه

انداختم. یکی از یکی رنگ پریده تر بودند.

زرین قرصی را از روکشش جدا کرد و نزدیک لبانم گرفت و من بی چون و
چرا

قرص را همراه با آب بلعیدم. قرصی که مثل یک مخدر خواب را به چشمانم
آورد

و در خلشهای عمیق فرو برد. قرصی که مجال توضیح بیشتر را از من گرفت
و

به هیروت پرتابم کرد، هیروتی دلنشین، هیروتی دوستداشتنی که ای کاش همیشه

در همین گنجی میماندم و... میماندم .

باد شدیدی به صورتم میکوبید و موهایم از لای روسری بیرون میزد و شلاق وار روی گونهایم فرود میآمد .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با این وجود نه این باد نه این موهای وحشی، هیچ کدامشان نمی توانستند این شیرینی که در دلم به تقلا افتاده بود را از من بگیرند .

باد چشمانم را وادار به اشک ریختن کرده بود؛ ولی من آنقدر برای دیدن آن کوچه

باغ ذوق داشتم که اشکها را هم نادیده میگرفتم .

پشت وانت بودن هم عالمی داشت .

صدای دست و جیغ بچه های دیگر از پشت سرم میآمد؛ اما من ترجیح میدادم روی همین برآمدگی انتهای با ر وانت بایستم و با دستانم میلههای پشت شیشهی

کابین را بگیرم و اشک ها و آب بینی ام سرازیر شود؛ اما صحنهی زیبای مقابلم

را از دست ندهم .

درختان در هم فرو رفته، دیوارهای کاه گلی، کوچهی شنی، پیچک های پر گ ل

آویز از همان دیوارها و بالاخره وجود کنعانی که در کنارم ایستاده بود و یک

دستش را حمایت گر روی کتفم گذاشته بود، را نمیخواستم از دست بدهم. شاید هم

این کوچه باغ فقط به خاطر وجود کنعان بود که برایم دل انگیز و دوست داشتنی

به نظر میرسید، آخر هر چه که سر بر میگردداندم و به دختران و پسران پشت سرم نگاه میانداختم، هیچ اشتیاقی را برای رصد کردن این کوچه از آن ها نمیدیدم. بی شک کنعان مسبب این سرمستی و ذوق و بی نهایت من بود. چه اسم قشنگی داشت، شاید یک روز دوستش داشتم ولی حالا با یادآوری اسمش

عاشقش شدم.

با شنیدن صدایی ناواضح اما بلند، از آن کوچه باغ بیرون کشیده شدم، پلکهایم مقاومتشان را از دست دادند و به باز شدن راضی شدند. برای چند دقیقه متوالی،

نگاهم به سقف سفید بالای سرم خیره بود و در حال و هوایی شبیه گنجی و گنجی

به سر میبردم؛ اما در همان حین صدای دورگه و پر خشم مادرم کم کم برایم مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

وضوح بیشتری میگرفت و مغزم شبیه دستگاه صوتی تمام حرفهای او را ضبط میکرد.

- فقط منتظرم که پات به در خونهی ما برسه، به خدا با دستهای خالی پاهاتو میشکنم.

-.....

- تو غلط میکنی، منو تهدید نکن، همچین یک شکایت بلند بالا برات راست و ریست کردم که به خاک سیاه بشینی و بلند نشی، همچین که اون بابای گردن کلفتت هم نتونه برات کاری بکنه !

....-

- باشه، باشه من منتظرم، بیا اینجا ببین چطور چوب تو آستینت میکنم بی شر ف بی ناموس .

....-

- ببین شازده، من مثل فرشچی بزدل نیستم، به خاطر کار و پول و سرمایهیم خوب حراج به جون دخترم نمی زرم و فداش نمیکنم. اصلا فکر کنم تو این چند سال منو نشناخته باشی، کاسهی صبرم پر شده، هر بلایی که سر دخترم آوردی سرت در میاریم. ایندفعه با قانون طرفی!!

....-

- هه... باشه، من سگ... سگ هم که مادر و پدر باشه پاچه میگیره و برای دفاع از بچش با خرس هم در میفته؛ ولی توی کمتر از سگ... لحظه ای سکوت کرد و بعد فریاد زد :
- نه تو، نه بابات، نه اون فرشچی بی غیرت نمی تونین هیچ غلطی بکنین!
دست

خالی همتونو حریفم عوضیها .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

.....-

- بگرد تا بگردیم نامر د بچه ننه! همتون از یو قماشین... به خدا مونس نیستم که

دم همین خونه پوزتو به خاک نمالم!

این فریادش آنقدر بلند بود که حس کردم چهار ستون خانه به لرز افتاد. سر و تنم را از روی رختخواب کندم و مبهوت روی تخت نشستم. سخت بود هضم و حلاجی کردن حرفهای مادر! رسیدن این حجم از اطلاعات بی سر و ته

برای مغزم، شبیه یک غذای سنگین و پر چرب بود برای افطار یک روزه دار!

با گلوی خشک و موهایی خیس از عرق از جا بلند شدم. گیج همراه با سرگیجه خودم را به در رساندم. دستم را به چهارچوب گرفتم و به مادر خیره شدم. صحبتش تمام شده بود. نگاهش که چرخید و روی من ثابت ماند با نگرانی لب گزد و گوشه را روی مبل پرت کرد و به سمت قدم تند کرد. قبل از اینکه نگرانیش شدت یابد دستم را بالا آوردم و گفتم:

_خوبم مامان... خوبم.

هوفی کشید و شانهاش را به دیوار مجاور تکیه داد:

-می دونم، خیلی داد زدم.

عصبی دستش را در هوا تکان می داد، در حالی که به نقطه ای خیره بود.
نفسی

گرفتم و با تردید پرسیدم:

-پشت خط تلفن کی بود مامان؟ همه حرفاتو شنیدم.

دستش تا روی لبانش بالا آمد و حالا همان ضربات پی در پی روی لبانش جا

خوش کرد. عصبی بود و ترسیده.

-مامان...

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

نگاهم کرد، با چشمانی بی فروغ. لبانش لرزید و چشمانش پر اشک شد.

-فربد بود، شوهرت. همونی که این بلا رو سرت در آورد، حالا زنگ زده دوباره

تهدیدم می کنه. می دونه بابات نیست، می دونه که تنهائیم. گرچه بود و نبود سهراب تو این خونه یکیه!

به دهانش خیره بودم. کلمه ی شوهر که از میان لبانش بیرون زد، موج سردی از

ناامیدی در وجودم به دوران افتاد. پاهایم سست شد و در حالی که به چهارچوب

تکیه داده بودم روی زمین سر خوردم. مادر پر از اضطراب کنار پاهایم نشست.

-چی شد مامان؟

آرام نگاهش کردم، من شوهر دارم؟ پس... خب... کنعان کیه؟ کنعان کیه؟ مات زده خیره ام شد. چند بار پلک زد و با تحیر سر تکان داد. زانوانم را در آغوش کشیدم.

-گفته بودی که تصادف کردم؛ دروغ گفتی؟

لب به دندان گرفت.

-چرا هیچی نمی گی مامان؟ چرا نمی گی من کیم؟ این مثلا شوهر کجاست که تا

حالا بهم سر نزده؟ نیومده اینجا؟ نیومده بیمارستان؟!
تلخندی زد:

-خودم غدغنش کردم. چند بار اومد بیمارستان، مرتیکه ی دیوانه می خواست ببرتت، حراست بیمارستان با تیپا انداختنش بیرون. ولی دختر من بی خیال این چیزا زندگی کن و بذار ذهنت خودش خودشو پیدا کنه. آرامش داشته باش!!
بغض کرده نگاهش کردم. از این حرفها بوی خوشی به مشامم نمیرسید، حرفهای بودار قلب من را مسموم میکردند... وای... نکند اصلا کنعانی وجود نداشته باشد؟ نکند دلیل این طفره رفتن مادر، نبود کنعانی باشد که در این چند روز امپراطور خوابهایم شده است. نکند من فقط توهم ملکه بودن را زده ام؟
مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

وای که اگر واقعیت چیز دیگری است، هیچ وقت، هیچ وقت دوست ندارم که به
این گذشته بازگردم، هیچ وقت نمیخواهم کامم تلخ شود هر چند که محکوم به
تنهایی شوم. همین خیال برایم رنگ و بوی عشق و زندگی میداد. برایم اکسیر
زندگی بود و بس!

زرین صندلی را وسط حیاط گذاشت و مادر کمک کرد که روی آن بنشینم
با تعجب به آن ها نگاه انداختم:
-می شه بپرسم تو سر شما و زرین چی می گذره؟ مهمونتون تو خونه تنهاست.
دست روی شانته ام فشرد و گفت:
- دوستم نیومده که علاف باشه، دست تو باشه الان یک چال تو باغچه میکنی و

می ری تو همون میخوابی! تو آینه خودتو دیدی؟ دور از جونت شبیه مردهی
قبرستونی!

-چی شده؟ نمی فهمم!

صدای سعیده دوست مامان را از پشت سر شنیدم؛ بلند بلند آواز می خواند. .
مقابلم که رسید با چشمان ریز شده خیره اش شدم. روسری و مانتو اش را در
آورده بود. لاغر اندام بود و جوان تر از سنش به نظر می آمد. چند لحظه با
تامل

در صورتم چشم چرخاند و بعد بشکنی زد و گفت:

-فهمیدم موهاتو چه کار کنم. البته با این بلایی هم که سرشون آوردی کار
زیادی

هم از دستم بر نمی آد. .

تازه به نقشه ای که این چند نفر کشیده اند پی می برم. بدم نمی آمد از این
تغییر

ظاهر.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با لبخند گشادی که تا آخرین دنداننش را به نمایش گذاشته بود، به من زل زد و
گفت:

- پس عروسک خانم حاضری؟

-می شه با وجود شماها حاضر نباشم؟ پای فرار هم که ندارم.

خندهی بلندی کرد و بلافاصله پیشبند آبی بلندی که روی دستش انداخته بود را
دور

گردنم بست و روی پاهایم مرتبش کرد.

قیچیش را چند بار در هوا به هم کوبید و با آب پاش موهایم را خیس کرد و در حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد به مرتب کردن موهایم پرداخت. بعد از ربعی از ساعت، دست از موهایم کشید و به جان موهای صورت فلک زده

ام افتاد. در نهایت وقتی کارش به اتمام رسید چند قدمی عقب تر رفت و با چشمانی ریز شده، موشکافانه به صورت و موهایم خیره شد. لبانش را جمع کرد

و ابرو بالا داد. ثانیه ای بعد هم با اشتیاق خودش را به سمتم خم کرد و صورتم را

میان دستانش گرفت و گفت :

- ماه شدی پری... ماه شدی !

مادر و زرین هم که تا به الان بالای سرم ایستاده بودند و یواشکی حرف می زدند، مقابل آمدند و احساساتشان را با بوسه و گرفتن نیشگونهای دردناک از گونه و بازویم، بروز دادند .

صورتم از درد بندی که انداخته بود بدجور میسوخت؛ و من فکر می کردم چه اتفاقی افتاده است که موهایم را اینطور زشت و نا هماهنگ کوتاه کرده ام؟! . هنوز هر سه نفرشان در حال تحلیل ریخت و قیافهی من بودند که یکدفعه صدای

چرخاندن کلید قفل در حیاط، مانع ادامهی حرفهایشان شد .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

زرین با استرس روسری بلندی که روی شانهایم انداخته بود را روی سر گذاشت و زیر لب غر غر کنان رو به مادر گفت :

- باز این شمر ذی الجوشنت اومد .

" شمر؟ کدام شمر؟ "

مادر هم در جواب هوفی کشید و سری تکان داد، هر سه نفرشان بلافاصله
مقابلم

مثل یک دیوار دفاعی قد علم کردند و اجازه ندادند که فردی که در را باز کرده
است را ببینم .

هر چه سرک میکشیدم هم چیزی دیده نمی شد . .

صدای قدم های محکمی بی اختیار استرسی ناخواسته را به جانم تزریق کرد،
شاید اگر این سه نفر از مقابلم کنار می رفتند، اوضاع طور دیگری میشد. اما
مگر به جز صاحب خانه چه کسی کلید خانه را دارد؟

سعیده اولین کسی بود که به خودش آمد و زبانش باز شد و با تته پته سلامی داد
.

سلامی که علیکش در نطفه خفه شد و بی جواب ماند .

لحظه ای بعد زرین و سعیده از جلویم کنار رفتند، در اصل نمی دانم چه اتفاقی
بین نگاه های آن ها افتاد که صحنه را ترک کردند .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

خط نگاهم از کفشهای واکس زده و چمدان مشکی رنگ مرد به بالا و بالاتر
کشیده شد .

صاحب قدم های محکم، شلواری گرمی خوش دوخت، پیراهن قهوه ای با
خطهای

عمودی گرمی پوشیده بود و سبیلش پر پشت بود با لبه هایی برگشته در حالی
که

با صورت اصلاح شده اش تضاد جالبی داشت.
در نهایت نگاهم که در نگاهش افتاد چیزی ذهن خواب زده ام را قلقلک داد.
چشمانش به نوعی عجیب آشنا بود. چشمان کشیده و روشنش!
مقابل پایم زانو زد و تیز نگاهم کرد. لحن حرف هایش بسی تیز تر از نگاهش
بود:

_ تو اینجا چه کار می کنی؟! مگه کاری که بهت گفته بودم رو انجام دادی که
برگشتی!؟

به نفس نفس افتادم. جذبه ی لحن و نگاهش محصورم کرده بود اما با زل زدن
در

چشمانش صادقانه با صدایی که از گلویم بالا نمی آمد گفتم:

-بهم گفتن اینجا خونه ی پدرمه! هست؟ شما بابای منی؟ چرا نباید می یومدم؟
ابروانش در هم تاب خورد.

-چی می گی تو؟ مشاعرتو از دست دادی!؟

مادر از پشت سر با لحنی مغموم گفت:

-بچم به خاطر اون اصرارهای احمقانه ات برای موندن تو خونه ی فرید،

فراموشی گرفته، البته بعد از کتک مفصلی که از داماد گلت خورده. نصف
بیشتر

ماه گذشته رو تو کما بوده، خدا دوستمون داشته که عمر دوباره ای بهش داده!

پدر ناباور نگاهم کرد. برای دقیقه ای طولانی ممتد چشم در صورتم چرخاند.

مادر از او گذشت و کنار من ایستاد. خم شد و دستش را زیر بازویم انداخت و
پر

بغض گفت:

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

-اون دخترمو که ازم جدا کردی و داغ ندیدنشو سر دلم گذاشتی! اما اگه بمیرم
نمیذارم پریوش رو ازم جدا کنی! تا پای مرگ هم ازش دفاع میکنم و نمیذارم
توی بزدل این یکی رو هم به خاطر خیالای خام خودت ازم جدا کنی و بفرستی
تو

دهن شیر... شیر که نه! یک کفتار عین خودت!

پدر لبانش را جمع کرد و از جا بلند شد و راست ایستاد چشمانش را ریز کرد
و

پر از شک پرسید:

-نقشه ی جدیدتونه؟

مادر متاسف سر تکان داد و پوزخندی صدادار زد.

نگاهی به همه انداختم. دیدار اولم با پدر در ذهنم ثبت و ضبط شد.

با کمک مادر از جا بلند شدم. خرده موهای اصلاح شده از روی پیشبند روی
زمین ریخت. به پدر که حس می کردم ناگفته های زیادی در قلبش دارد خیره
بودم. خوب بود اگر می توانستم مکنونات قلبیش را از نگاهش بخوانم. اما
دریغ،

نمی توانستم. سر خورده و عصبی پیشبند را از دور گردنم باز کردم و روی
صندلی انداختم. اما قبل از هر حرکتی پدر راهم را سد کرد، بازوانم را میان
دستانش فشرد و گفت:

-پری! واقعیت و بگو، واقعا همه چیزو فراموش کردی؟!!

-چرا دروغ بگم؟ دلیل داشتم برای دروغ؟!!

برای لحظه ای چشمانش برق زد و لبخندی محو روی لبانش جان گرفت. بی
شک

یک چیزهایی سر جایش نیست، از جمله رابطه ی پدر و دختری بین ما!

به وضوح مهر و محبت را در این خانواده می دیدم که به شدت موج میزند!
وقتی به خودم آمدم اثری از سعیده و زرین نبود. فرار را بر قرار ترجیح داده
بودند.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

موهای مرتب شده و صورت برق افتادهام عجیب چهرهام را از آن کدورت
حال به

هم زن در آورده بود. .

مادر آینه ای که به دستم داده بود را از میان انگشتانم بیرون کشید و با لحن
بامزه

ای گفت:

- حال خودشیفته ی ما چگونه؟

لبخندی دندان نما زدم، خب این تغییر حسابی به مذاقم خوش آمده بود .

در این بلبشو یک دلخوشی هم غنیمت بود .

پدر از اتاق بیرون زد، در حالی که حسابی در فکر بود. لباس خانه پوشیده و

دستانش را در جیب شلوار ورزشیش فرو برده بود. از کنار من که گذشت
نگاهی

زیر چشمی به گچ پایم انداخت. چند قدمی دور شد ولی بعد توقف کوتاهی روی

پاشنه ی پا چرخید و بی کلام کنارم روی مبل نشست. پایش را روی پایش
انداخت

و به مادری که دور و برم می پلکید نگاهی انداخت .

- کی باید گچ پاشو باز کنه؟ شکسته بود یا مویه برداشته بود؟

مادر در حینی که کوسنی را پشت کمر من فرو میکرد با طعنه و حرص گفت
:

- به نظر خودت زیر دست و پای فرید بیفتی چی ازت میمونه؟ پات مویه
میکنه

یا میشکنه؟ ...

به یقه ی لباسم چنگ انداختم. نفس کشیدن برایم سخت بود. از تصور فرید هم
پشتم می لرزید.

به سختی آب دهانم را بلعیدم و رو به پدر پرسیدم:

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

-اگه این مرد اینقدر وحشی بوده چرا منو بهش دادین؟ هنوز از نزدیک ندیدمش
اما الان از اسمش هم می ترسم. چرا نمی خواستی برگردم به این خونه بابا؟
همه

چیز توی این خونه برام سواله، سوالایی که همه بی جواب موندن.

نفسش پر حرص شده بود، ابروهای پر پشتش را در هم تنید و دستش را میان
موهای خوش حالتش فرو رفته بود.

از رفتارهایش کاملاً می شد فهمید که قصد جواب دادن ندارد.

با اشک هایی که جلوی دیدم را تیره و تار کرده بودند از جا بلند شدم و لنگ

لنگان قصد کردم به طرف اتاقم بروم. درست میانه ی سالن رسیده بودم که

زنگ

آیفن مکرراً زده شد. بی وقفه و پشت هم. کمی به سمت مادر و پدر چرخیدم و
به

آن دوی بهت زده نگاهی انداختم. انگار سکوت خانه طوفانی بزرگ را آباستن بود.

مادر اولین کسی بود که به خودش آمد از من گذشت و به سمت آیفنی رفت که روی دیوار کنار در ورودی تعبیه شده بود، صدای مضطرب و به استرس نشستهایش هجمه‌ی دردناکی از نگرانی را بر سینهام روانه کرد.

دستش را به صورتش کوبید و با التهاب گفت :

- وای سهراب... فریده پشت در!

دلم فرو ریخت و جانم به لرز نشست.

پدر هم با شتاب از جا بلند شد و از من گذشت. سراسیمه خودش را به آیفن رساند، به مانی‌تور خیره شد و با اخمی در صورت لب زد :

- اومده اینجا چه غلطی بکنه!

مادر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد با طعنه گفت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- آره والا، مثل سگ که از تو و من میترسه و حساب میبره، موندم چطور

جرات کرده پاشو بذاره پشت در این خونه!

پدر فقط نگاه کوتاهی به او انداخت و انگار که حوصله‌ی بگو مگو با او را نداشت، سریع نگاهش را از او گرفت و به سمت در ورودی قدم برداشت. از در

تمام شیشه‌های به داخل حیاط کاملاً مشرف بودیم، اما کنجکاو‌ی به من مجال صبر

کردن نداد.

چند قدم تا آیفن را با پاهای بی جان پشت سر گذاشتم و همراه مادری که رنگ به

رو نداشت به صفحهی مانیتور خیره شدم .

قامت مردی کل صفحهی آیفن را در بر گرفته بود، پشتش به دوربین و دستانش

درون جیبهای شلوارش بود. از حرکاتش کاملاً مشهود بود که حالتی عادی و

نرمال ندارد، انگار تمام اندامش به رعشه افتاده بودند و میلرزیدند .

با اضطراب لب به دندان گرفتم.

پدر در را باز کرد و فرید از مقابل آیفن گذشت، نیمرخ کج و معوجش در

صفحه

دیده شد و نفسم را به شماره انداخت. مادرم حق داشت که اینطور رنگ ببازد،

جذبه و خشونت صورت فرید از پشت آیفون هم قابل لمس و درک بود .

دست به دیوار گرفتم و از شیشهی در، به داخل حیاط چشم دوختم .

با سر صدا وارد شد، گرچه پدر مقابلش سینه سپر کرده بود؛ اما فرید با زدن

تتهای از او گذشت و به سمت ما و در ورودی پا تند کرد. با قد و هیکلی که او

داشت پدر هم از پشش بر نمیآمد .

بی اختیار هینی کشیدم و در کمال ناباوری دردی به بازو و قفسهی سینهام که

کاملاً بهبود یافته بودند، چنگ انداخت، انگار تک تک اندام رنج کشیده ام او را

میشناختند، حالا به یقین رسیدم که تمام این مشکلات همه از گور او بلند میشود

.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

همانطور لنگ لنگان به عقب رفتم، در حالی که او عربده کشان غیر قابل

کنترل

به در نزدیک میشد .

در را با شتاب باز کرد، آنچنان که محکم به دیوار اصابت کرد و شیشهایش ترک

بزرگی برداشت .

مادر هم عین پدر دوید و با غیظ مقابلش ایستاد؛ ولی با یک ضربه که به قفسهی

سینهاش خورد، نقش زمین شد .

فربد قدمی به جلو برداشت و نگاه به خون نشسته اش را حوالهی من کرد ... پشت من با دیوار مماس شد. قدم های او نیز قدرت گرفت و محکم تر به سمت گام

برداشت. از هول نفسم در نمیآمد، تا نیمه میآمد و نیامده بریده می شدند. پلک هایم می پریدند و دندان هایم محکم و بی اراده روی هم کوبیده می شدند .

صدای جیغ مادر شنوائیم را پر کرد :

- دستت بهش بخوره خودم نابودت میکنم فربد !

بی توجه به تهدید مادر پوزخندی روز لب نشاند و باز هم قدمی دیگر نزدیک تر

شد. مسلما تا قبض روح شدنم فاصلهای نمانده بود .

پاهای سست شدهام دیگر به اختیار خودم نبودند. زانوانم خم شدند و روی دیوار

سر خوردم. خودم از اینهمه ضعفم در برابر او متعجب شده بودم، متعجب و بیزار، انگار که تمام این ترس ها در گوشهای از مخیلهام پنهان شده و حالا با دیدن او مودیانها از میان احساساتم سرک کشیده بود .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

روی زانو درست مقابلم زانو زد، سرش را به سمت شانه کج کرد و با چشمان درشت و قهوه ای که حلقهای مشکی احاطه‌اش کرده بود، جوری نگاهم کرد که

انگار میخواست با این تامل چیزهایی را از میان چشمان و چهرهام کشف کند. دستش که بالا آمد خودم را به دیوار چسباندم؛ اما خلاف انتظارم دستش دراز شد

و به پشت گردن و موهایم سر خورد، از لمس دست و انگشتانش مضمّنز شدم.

سرش را جلوتر آورد و نفسی از دهان کشید، بوی بدی که از دهانش بیرون زد،

دل و روده ام را به پیچاند. بی شک مست بود و لایعقل!

با صدای خشدار و لحنی کشدار لب زد:

-تو دقیقا می دونی که چطور منو آزار بدی، خوب بلدی که منو حرص بدی، موهاتو باز کوتاه تر کردی؟

سکوت توام با ترس را که از تک تک حرکات غیر ارادیم دید، لبخندی ترسناک

بر لب زد و انگشتانش را میان موهایم لغزاند:

- کی بلد بوده تو رو بهتر از من رام کنه پری چموشم؟ چی کارت کردن که اینقدر مظلوم شدی زلزله؟ جفت انداختن هات برای منه، ناز و عشوه ات برای دیگران آفت؟ بلبل زبونی هات برای منه، یک ماه سکونت توی بیمارستان برای

دیگران؟ می دونی تو این مدت خون به جگرم کردی؟ می دونی که دلم چقدر برات پر میزد و این بی شرف ها نمی داشتن بهت نزدیک بشم... هان؟

هان را چنان بلند فریاد زد که شانه‌هایم پریدند و سسکه به دیگر حالات
عصبیم
پیوست .

چشم تیز کرد و مرموز پرسید :

- چرا اونجا پانثدی و ازم پذیرایی نکردی؟ چرا تو بیمارستان خودتو به
خواب

زده بودی تا منو بچزونی؟ نکنه... نکنه میخواستی تلافی کتک هایی که به حق
زدمتو به حق خوردی رو اینطوری سر من در بیاری! آخه این انصافه بی
مرا م؟

آخه این انصافه بی معرفت؟ تو که میدونی چقدر دوستت دارم، تو که میدونی
همهی زندگیمی، تو که باید بهتر از خودم بدونی به خاطر اینکه دوست دارم؛
می

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

زمنت. به خاطر اینکه عاشقتم میخوام توی اسب چموشو رام کنم، رامت کنم تا
مال خودم بشی، تمام و کمال !

این مرد بی شک دیوانه بود؛ ولی از آن چشمان به خون نشسته و آن ضرب
شستی که نصیب پدر و مادرم کرده بود، فکر میکردم چیز دیگری در انتظارم
خواهد بود، شاید که این صحنه یک لحظه در مقابل چشمانم جان گرفت که
قرار

است دوباره جانم را در هم بکوبد یا میخواهد دستم را بگیرد و با خود ببرد؛ اما
این عکس العملش که بیشتر شبیه آرامش قبل از طوفان بود، روی دیگری از
او

را برایم نشان میداد. روی دیگری از مردی که انگار تا به حال، در طول
عمرم

ندیدم و ملاقاتش نکرده ام، هم صحبتش نشدم و توسط دستانش لمس نشده‌ام،
اما

خودش و شواهد اطراف چیز دیگری میگفتند .

دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و خودش را به من نزدیک کرد، از این
حس

نزدیکی بیش از حد تنم لرزید، هر چه خورده بودم تا گلویم بالا آمد و تن و
دستانم

شروع به لرزیدن کردند، شده بودم شبیه یکی از ضعیف ترین موجودات
جهان،

شبیه موجودی که حتی توان دفاع از خود را ندارد و بی شک پریوشی که فرید
از

او نام میبرد این دختر سست و از پا افتاده نبود، مسلماً منه پریوش کس دیگری
بود که بعد از این فراموشی در قالب پریوش شانزده ساله فرو رفته است .

صورتش را برای شکار لبانم نزدیک و نزدیک تر آورد، چشمانش را با مستی
روی هم گذاشت و لبانش را چفت لبانم کرد .

تا به حال گذشتن برق را از تنم تجربه نکرده بودم؛ ولی می توانم به جرات
قسم

بخورم که وقتی لبانش پوست لبم را لمس کرد، چنان نیروی برقی از تن و بدنم
گذشت که بی اختیار دستم بلند شد و با شدیدترین ضرب روی صورتش
نشست.

آنچنان ضربه محکم بود که رد انگشتانم همانجا روی صورتش نقش بست .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

صورتش به سمت راست چرخیده بود، چند لحظه طول کشید تا ضربه ای که به

صورتش اصابت کرده بود را هضم کند و گردنش را به سمتم بچرخاند .
کندتر از چیزی که فکر میکردم سرش را چرخاند و کمی از من فاصله گرفت،
دستانش را از تن من جدا کرد و چشمانش را درشت کرد! درشت! حتی درشت
تر

از حدی که همین چند دقیقه پیش از او دیده بودم؛ اما آب دهانم را بلعیدم و تمام
جراتم را جمع کردم و با صدایی که آنقدر رعشه داشت که از گلو به سختی
بیرون

می زد؛ گفتم :

-وحشی ...!

لبانش را جمع و چشمانش را ریز و تیز کرد، انگار مستی، کامل از سرش
پریده

بود، حالا باید منتظر عواقب این فحش و سیلی میشدم. نزدیک بودن این عقوبت
را میتوانستم از چشمان ترسناکش بخوانم، فقط در دل دعا میکردم یکی حالا
همین حالا سر برسد و به دادم برسد .

و همان لحظه بود که سایهی قد و قامت پدر روی تن او پهن شد و در یک
حرکت

غافلگیرانه، یقهی پیراهن زرشکیاش را از عقب کشید. مشتی هم که محکم در
بنا

گوشش فرود آورد، بی شک چیزی از مدهوشیش باقی نگذاشت .

فربد کنترلش را از دست داد و نقش زمین شد و حیرت زده به پدرم که با
چشمان

از حدقه بیرون زده و خشمی عجیب نگاهش میکرد، خیره شد .

چشم تیز کرد و بدون اینکه انگار این ضربه روی بدنش تاثیر دردناکی گذاشته باشد نیش خندی نصیب چهره‌ی غضبناک پدر کرد و با تکیه به دست راستش با

یک حرکت از جا بلند شد .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

قدش حدود ده سانت از پدرم بلندتر بود و شانه‌هایش فراخ تر از او به نظر میرسید؛ در همان لحظه یک آن این فکر تمام سرم را تسخیر کرد؛ که من تا به حال چگونه با این غول بی شاخ و دم زندگی میکردم؟

با کف دست محکم به شانه‌ی پدر کوبید، طوری که پدر یک آن تعادلش را از دست داد ولی سریع خودش را جمع و جور کرد. فرید با یک قدم دیگری که با قلدری برداشت درست سینه به سینه اش شد و طعنه زنان گفت :

- به به... جناب آقای فرشچی! تا به حال ندیده بودمت تو استایل دفاع از پری، تو

این جبهه نبودی آقا! احيانا تو این سفر آخری سرت به جایی برخورد نکرده؟
تصادفی یا شاید هم دُز بالایی ...

پدر هم متقابلاً ضربه ای که او به شانه اش زده بود را جبران کرد و با همان لحن

جواب داد :

- خفه شو فرید، قرار نیست همیشه در روی یک پاشنه بچرخه بزمجه! آگه تا دیروز نمیذاشتم پری برگرده اینجا، برای حفظ زندگیش بود، اما حالا که جونش تو دستای تو داره آب می شه لزومی نمی بینم سرم رو بکنم تو برف و بچمو دستای دستای نابود کنم .

فربد دو قدمی به عقب برداشت و با نگاهی تمسخر آمیز به سر تا پای پدر
نگاهی

انداخت و پوزخند غلیظ و صدا داری زد

-حفظ زندگیش؟ دقیقا حفظ زندگی پری یا خودت؟

سرش را کمی نزدیک تر به گوش پدر کرد :

- مارمولک سدّیسی هستی برای خودت، بگو کدوم تو بره برات نون گرم و تازه
تری داشته، کدوم بقچه بیشتر برات میصرفیده که ما رو ول کردی؟ چی شده
که

یکدفعه رگ غیرتت قلبه شده و مدافع حقوق دختری شدی که نون هر روزش
مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

کتک خوردن از من بوده! بار اولش نبوده، بار آخرش هم نخواهد بود بس که
چموشه تو هم تا زمانی که دینتو به ما پرداخت نکردی حق زر زدن نداری
فرشچی نامحترم!!

صدای هیجان زده ی مادر مکالمه ی آن دو نفر را قطع کرد. به صفحه ی
آیفون
خیره شده بود.

-پلیس ها دم درن! تو خبرشون کردی سهراب؟

رنگ از چهره ی فربد پرید، ولی پدر کاملا خونسرد بود، و با همان خونسردی
دستی میان موهای جو گندمیش فرو برد و با انگشت شستص گوشه ی لبش را
پاک
کرد .

فربد یک دور با حرص دور خودش چرخید. صورتش از سرخی به کبودی

میزد. دستانش از شدت خشم میلرزید. بالاخره انگشت اشاره‌ی لرزانش را تا مقابل صورت پدر بالا آورد:

- پلیس برای من خبر میکنی؟ یک بلایی سرت بیارم که خودت و فرش فروشیتو

کل دار و نداشت، همه با هم توش بسوزین! نابودت میکنم سهراب!
پدر در حالی که سعی در حفظ همان چهره‌ی خونسردش میکرد، با زبان لبانش را تر کرد و آرام لب زد:

- ببین! فامیلت چیه؟

ابرو بالا انداخت:

- سرلک! آلازایمر گرفتی؟

پدر انگشت اشاره‌اش را به سینه‌اش کوبید:

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- تو سرلکی من فرشچی! از معنی فامیلم چیزی دستگیرت میشه یا نمیشه?...
اگه عقلت به این چیزها نمی‌رسه، باید شیر فحمت کنم که شغل آباء و اجدادی ما

تجارت فرش و بافت فرش بوده! توپ هم نمی‌تونه تکونمون بده چه برسه به توی

جوجه سرلک بی‌سر و پا که هنوز غوره نشده با این کارا میخواین مویز بشین!

داری ادای باباتو در می‌آری... اگه چیزی هم باشه این وسط من با بابات طرفم

نه تو! حالا هم برو... برو و هر غلطی که دلت میخواد بکن! هری! برو فربد

سرلک!

فربد تیز و پر غیظ نیم نگاهی به من انداخت و غرید:

- پری زنه منه! امروز خودت هستی ولی کی از فردا خیر داره! میام

میبرمش، از احد الناسی هم نمیترسم. در ضمن هیچ وقت منو دسته کم نگیر

سهراب فرشچی! هیچ وقت هم منو تهدید نکن، فکر کنم هنوزه منو نشناختی که

اینطوری لنگ و لگد میندازی و پاچه میگیری!

از همان راهی که آمده بود؛ بازگشت. با سینه ای جلو داده و شانه هایی صاف

و

نگاهی مغرورانه! البته به اضافهی غرور، تهدید را هم میتوانستم از آخرین

نگاهی که بر سر و صورت و بدنم انداخت، بخوانم. این مرد سرد و روانی و

بد

ذات کجای زندگی من قرار داشت؟ از کجا سر در آورده بود؟ قرار بود تا کی

بماند؟! چطور توانسته بودم مدتها کنار او بمانم و ضرب شستش را نوش کنم و

دم

بر نیاورم؟ یعنی این سکوت و این خفقان گرفتن ناشی از عشق بود یا دلایل

دیگری وجود داشت تا من را در خانهی او پایبند کند؟ دلایلی که فقط کمی از

بوی

نامطبوعش را میتوانستی از گفتگویش با پدر استشمام کنی؛ و یا شاید هم در

اشتباه محض به سر می برم و این گنجی مانع درست تحلیل کردن زندگیم شده

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

است. به هر حال الان، در این لحظه، هر چه به سراغ قلبم میروم، حس

خوشایندی از او را نمی یابم!

میترسیدیم؛ ولی پدرم با پیشنهاد همراه شدن با من به جای مادرم این ترس و دلهره را از وجودم زدود.

به خود در آینهام نگاهی میاندازم. موهای مرتب شده ام با آن چتری های قشنگ،

تصویر ذهنیم را از خودم عوض کرده است. به خصوص تصویری که روز اول

در آینهی داخل حمام با آن رو به رو شدم. همانی که آنقدر حالم را بد کرد که فقط

با قرص و دارو آرام گرفتم. ابروهای قهوه ای رنگم نیز پهن و بلند برداشته شده

بود که سنم را از آنچه هستم نیز کمتر نشان میداد.

شال کرمی با طرح های ظریف صورتی را از روی شانه هایم برداشتم و روی

سرم انداختم. چند لحظه متوالی به خودم در آینه خیره شدم. من حتی از خودم نیز

خاطره ای به یاد نداشتم. از نوع لباس پوشیدن ها، از طرز فکر و سلیقه، از احساساتی که روزهای زیادی بر ذهن و افکار غالب بوده و حالا هیچ اثری از آن

ها را در هیچ زاویه ای از وجودم دیده نمی شد. من شده بودم انسانی بی خاطره،

شده بودم شبیه نوزادی که از بدو تولد با عقل و بدون خاطره زاده شده است و این

سخت ترین و لاعلاج ترین حس دنیاست. اینکه هیچ چیزی تو را به یاد شادی هایت نیندازد، اینکه خود را در خلاء احساس کنی و هیچ کاری نتوانی برای

خودت که در بی هوایی در حال دست و پا زدن است، انجام دهی!
سرم را تکان دادم. دوباره داشتم وارد او هامی می شدم که قصد داشت حال و
حالم

را خراب کند. به سفارش دکتر نباید بیش از حد به فکر فرو می رفتم و در
افکار

پوچ و بیهوده غرق میشدم .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با کمک او سوار ماشینش شدم. نیم ساعت بعد بیمارستان بودیم و بعد از آن
راهی

مطب دکتر روانکاو شدیم .

آنجا هم بعد از یک ساعتی گفتگو کردنی بی فایده و پیچیده شدن نسخه ای
دوباره،

به خانه بازگشتیم .

حالا که پام از گچ باز شده بود دوست داشتم تمام خانه و تمام شهر را بدوم،
حتی

توانایی و پتانسیل این را هم در خودم می دیدم که از درخت های بلند و بالای
حیاط بالا بروم و از آنجا به خانه و شهر زیر پام چشم بدوزم و لذت ببرم.
شاید

به خاطر همین حس بود که تا پدر پیشنهاد یک گردش در بیرون شهر را برای
آخر هفته داد؛ خلاف نظر مادر، با سر قبول کردم .

لباس ها را داخل مخزن ماشین لباسشویی جا دادم و دکمه ای آن را زدم. سبد
لباس

های شسته شده را از روی سرامیک ها برداشتم و به سمت حیاط رفتم .
یکی یکی لباس ها را تکاندم و روی رخت آویزی که زیر نور مستقیم خورشید
بود، پهن کردم .

در این هوای اردیبهشتی جان می داد که بنشینی و از هوای خنک و نور ملایم
خورشید لذت ببری !

با خودم که رودربایسی نداشتم، همین کار را هم کردم. روی لبه ی باغچه
نشستم

و تا جایی که میتوانستم از این هوای بی نظیر لذت بردم .

باد خنکی زیر موهایم می زد و صورتم را نوازش میداد، گاهی ناخودآگاهم را
قلقلک میداد و من را به یاد آن بید مجنون و کنعانی می انداخت که نامش، نام
ممنوعهی این خانه شده بود. به چه علت و به چه جهتی، هنوز خودم هم نمی
مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

دانستم. با تمام ممنوعیت ها من حتی از تصور کردنش در کنار خودم نیز لذت
میبردم. از به یادآوری صدای خنده هایش در رویا و خواب و بیداری، از نگاه
بی قرار و از آغوش لطیف و گرم و قلب تپندهی عاشقش! تمام این صفات من
را

سر ذوق میآورد. ذوقی که شاید بی فایده بود، شاید من منتظر کسی بودم که
شاید

سالهاست من را به دست فراموشی سپرده؛ اما همین پروراندن رویایش هم به
من

حس دلگرمی و شادی و انرژی برای ماندن و ادامه دادن؛ می داد .

با صدای مادر از دنیای فانتزیام بیرون کشیده شدم. چشمانم را باز کردم و نگاهم

را به اویی دادم که بغلش پر بود از سبزی و میوه و جعبهی شیرینی و نایلون شوکلات!

نگاه خیره ام را که دید غر غر کنان گفت:

- همچین مثل بزرگان عرفان تو خلسه فرو رفتی که آدم می ترسه صدات کنه، یک وقت رم کنی و عقل و هوش نداشتتو دوباره از دست بدی! چته تو دختر؟ از ابهی باغچه بلند شدم و پشت شلوار طوسی ورزشی ام را پاک کردم و با لبخند

گفتم:

- آخ آخ... چقدر خوبه آدم تو شهر آشوب خودش غرق بشه و دیگه بیرون نیاد.

- بیا! دیوونه نبود که دیوونه هم شدی. قول می دم همه ی اینا به خاطر مصاحبت با

اون بابای خل و چلته! کم مشکل داشتم که اینم بهش اضافه شد.

با خنده به وسایل در دستش اشاره کردم:

- اینا چین؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- مگه متوجه نشدی؟ گرز و سپر رستم!

- وا مامان! یعنی منظورم اینه که می خواین چه کار کنین با اینهمه سبزی و خرت

و پرت؟

لبخند کجی زد و گفت :

- دور همی دارم، نوبت منه! چند وقته از امروز می ندازم برای فردا از فردا می

ندازم پس فردا! ولی خب گفتم فردا دیگه بگیرم که قال قضیه کنده بشه! دوستام دارن دیوونم میکنن

-می دونستی فردا بابا قرار بیرون شهر گذاشته؟ من حال خودمو ندارم چه برسه

به بیرون شهر! می شه خونه باشم؟

دستش را در هوا تکان داد :

- به نظرم بیرون بری برات بهتره، تو دوره ی ما، چهار تا پیر و پاتال از عروس

ها و دامادهاشون می گن! باشی حوصله ت از حرفهای خاله زنکیشون سر می ره. مثل قبلا ها که تا می فهمیدی مندوره دارم دنبالش سوراخ موش می گشتی تا توش قایم بشی !

با تعجب نگاهش کردم. به سمت پلههای ایوان راه کج کرد و من در حالی که سبدم

خالی لباس را برمیداشتم، متفکر به دنبالش به راه افتادم .

تا شب در حالی که او برای مهمانی فردایش آماده میشد؛ من از سبزی های تازه

کوکو سبزی درست کردم .

زیر گاز را خاموش کردم و تکه ای از کوکو را در دهانم گذاشتم. صدای باز و

بسته شدن در متوجه حضور پدر در خانه شدم.

از آشپزخانه بیرون زدم .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

چند پاکت بزرگی که در دست داشت را روی مبل رها کرد و در حالی مانند آن

تصنیف قدیمی می خواند "پری کجایی" روی کاناپه دراز کشید. .

با کنجکاوی بالای سرش ایستادم.

-چیزی شده؟ پری کجایی می خونی!

چشمانش را باز کرد، از خستگی سرخ و خمار بودند.

-برات یک دست لباس خریدم. برو بپوش ببین دوستشون داری؟!

ابرو بالا داده پاکت ها را برداشتم و زیر لب مرسی کوتاهی گفتم.

نزدیک در اتاق مادر دستمال به دست مقابلم ظاهر شد. پاکت ها را که در دستم

دید "چه غلطایی" گفت و راهش را به سمت سالن کج کرد.

یک شلوار و یک مانتو خاکی رنگ داخل پاکت ها بودند، پوشیدمشان و به خودم

در آینه نگاهی انداختم. حسابی خنده دار و مضحک شده بودم .

سرشانه های مانتو تا روی بازوهایم می آمد و قیافه ام را شبیه عروسکهای

چوبی با آن دستان بلند کرده بود. آنقدر هم گشاد بود که به تنم زار می زد. .

شلوار را هم به پا کردم، این یکی فقط کمرش گشاد بود .

دور خودم با خنده چرخی زدم و با همان لباس ها وارد هال شدم .

عکس العمل مادر و پدر هر دو جالب بود، پدر با دیدن من، روی مبل وا رفت و

مادر دلش را گرفت و ریسه رفت .

واقعا که پدرم با این خریدش چشم بازار را کور کرده بود .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

دوست نداشتم حالا که، پدر خریدی مختص من انجام داده بود توی ذوقش بزنم

دو طرفه کمر شلوار را دوخت گرفتم و مانتو را به همان حال رها کردم. به هر

حال قرار بود بیرون از شهر برویم نه مجلس عروسی؛ پس هر چه راحت تر بهتر!

به عقربه های ساعت که هفت صبح را نشان می داد؛ نگاه انداختم. راس ساعت

آماده شده بودم. شال سفیدم را روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. انگار

که پدر هم آماده ی آماده بود .

نگاهی اجمالی به سر تا پایش انداختم. شلوار او هم خاکی رنگ بود، انگار که می

خواست من و خودش را در دشت و بیابان استتار کند .

جلیغه ی چند جیبی را هم روی تیشرت سفید آستین داری پوشیده بود، جالب تر از

همه کلاه حصیری بزرگی بود که روی سرش گذاشته و مدام جلوی آینهی جالباسی، بالا و پائینش میکرد .

با دیدنش، یاد یک شخصیت کارتتی افتادم و بی اختیار زیر خنده زدم .

با صدای خنده ی من به خودش آمد. سرش را برگرداند و جدی یک نگاه به

انداخت و یک نگاه به خودش در آینه! بعد از کمی تامل سرش را برگرداند و با

دهانی کج شده و چشمانی ریز و تیز پرسید :

- چته تو؟ تو ریخت و قیافه ی من چی دیدی که هر و هر میخندی؟
چند قدمی به او نزدیک شدم، لبهی کلاهش گرفته و صافش کردم و با لحنی که از

خنده میلرزید؛ جواب دادم :

- هیچی... هیچی به خدا! فقط... تو یک نگاه که دیدمتون یاد یک شخصیت
کارتنی افتادم. اسمش یادم نمیاد فقط اونم رخت و لباس هاش مثل شما بود، کوه
و

دشت و جنگل و جک و جونورها رو هم خیلی دوست داشت .

ابروانش به هم گره خورد، گوشه ی لبش را بالا داد و در یک آن گفت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- زبل خان هم خودتی! اصلا خودتو دیدی تو آینه دختر شایستهی جهان؟
خودم را مقابل آینه جا دادم، طوری که او درست پشت سرم دیده می شد. سرم
را

کج کردم و طنزانه جوابش را دادم :

- خب اینم دست پخت خودتونه دیگه !

کلاهش را از سرش برداشت و روی سر من گذاشت و فشار داد :

- بیا تا مامانت بیدار نشده بریم، جمعی از ارادل و اوباش منتظرمون هستن !

کولهی بزرگی را که کنار جالباسی گذاشته بود را برداشت و من هم پشت
سرش

راهی شدم .

پدر گفته بود ارادل و اوباش؛ اما آن جمعی که دور هم جمع شده بودند و برای پدر

سر تکان می دادند بیشتر شبیه به یک جمعیت فرهنگی بود تا اوباش!! !

دستش را که دور انگشتانم پیچیده شده بود را فشردم :

- بابا... اینا ارادل و لات ها هستن؟ والا ما دو تا با این قیافه ها که بیشتر شبیه ارادل هستیم .

بلند خندید و دستش را دور شانه ام انداخت .

- باباجان، از رده خارج بودن به قیافه نیست، به ظاهر نیست، به باطنه که فقط من می دونم اینا تو وجودشون چه کرم هایی پرورش میدن! البته خودت هم قبلا با حرف من موافق بودی اما با این ریست کلی که مغزت کرده باید چند جلسه باهاشون نشست و برخاست کنی تا دوباره بشناسیشون !

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

به چند قدمیشان که رسیدیم، دو نفر خودشان را از جمع کردند و با اشتیاق به ما نزدیک شدند .

هر دویشان مانند پدر لباس پوشیده بودند، فقط رنگ جلیغه و شلوارهایشان با هم

متفاوت بود، و گرنه در مدل با هم مو نمی زدند .

مردی که مسن تر به نظر می رسید با لبخندی پهن به من نزدیک شد و دستش را

جلو گرفت و گفت :

- سلام پری خانم، خوبی دختر؟

نگاهم از دست معلق مانده اش تا سبیل های بلندش که به ریش های نداشته اش پیوند خورده بود؛ کشیده شد. سبیل هایش که شاخصه ی اصلی صورتش به حساب

می آمد کاملاً شبیه دسته های موتور بود!

بی اختیار از دست دادن به او ممانعت کردم، دستم به جای پیشرفت به عقب پسروی و پشت کمرم جا خوش کرد.

این حرکت را که دید به جای ناراحت شدن، قهقهه ای زد و گفت:

- فکر میکردم حالا که حافظتو از دست دادی باهام دست می دی؛ اما تو همون پریوش قدیمی هستی!

مردی که کنارش ایستاده بود سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:

- شرط و باختی، خرج سفرمون پای تو!

مرد تا چهره اش را در هم کرد که اعتراض کند، پدر سری تکان و من را مخاطب قرار داد.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- این جناب ژنرال هستن! یعنی ما بهشون میگیم ژنرال! و گر نه اسمش داود عظیمی!

ابرو بالا انداختم:

- خوشبختم، نظامی هستین؟

خنده ی هر سه اشان مثل شلیک گلوله در فضا پیچید.

مات و مبهوت خیره اشان ماندم.

- می شه بپرسم کجای حرفم خنده داشت؟

پدر شانه ام را محکمتر فشرد و با صدایی که از خنده به رعشه نشسته بود؛
گفت :

- نه بابا جان، این ژنرال ما نه نظامیه نه سربازی رفته نه حتی از جلوی یک
پادگان رد شده! این لقب رو هم به خاطر همین فراری بودنش از سربازی بهش
دادیم هم به خاطر ژنرال بودنش تو باختن! این جناب تا به حال نشده شرطی
بذاره
و ببره! .

با اتمام جمله اش دوباره بلند شروع کردند به خندیدن! بلند و کشیده!
- البته نگران نباشی ها... به خاطر همراه شدن با یک سرباز فراری، پلیس
جلبمون نمی کنه، آخه چند سالی می شه بهش معافیت اجباری دادن! اینقدر
نرفت

که اونا از رو رفتن و بهش معافیت و دادن!
توجهم را مرد کنار ژنرال که کم داشت از ریشه به خود میپیچید؛ جلب
کرد.
همانی که عینک گرد و بزرگی روی صورت گرد ترش داشت و موهایش کم
پشت و مانند پدر و ژنرال صاحب سبیلی عجیب بود. سبیلی که خلاف آن دو
که
یکی پر پشت بود و رو به بالا و یکی پر پشت بود و رو به پائین، خالی بود و
کم

پشت! البته به بیست بیل بیشتر شبیه بود تا سی بیل!

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با این فکر ناخودآگاه لبخندی زدم که از نگاهش دور نماند .

دست از ریشه رفتن برداشت و با ته مایه ای از همان خنده، گفت :
- منم علی غلامی معروف به مرزنجوش هستم .

قبل از اینکه تعجب نمود بیرونی پیدا کند خودش اضافه کرد :

- به خاطر علاقه ی شدیدم به گیاه های کوهی و غیر کوهی اسممو گذاشتن
مرزنجوش! حالا اگه یک روز بیای خونه ی من، می بینی چرا این لقب رو
روم
گذاشتن. !

با لبخندی که کل صورتم را در بر گرفته بود به صورت خندان پدر نگاهی
انداختم :

- به شما چی میگن بابا؟ لقب شما رو چی گذاشتن؟

آن دو نگاهی معنادار به پدر انداختند و هر دو با هم گفتند :

- سهراب کوه کن !

- اونوقت چرا؟

داود یا همان ژنرال مشتش را به شانه ی پدر کوبید و گفت :

- چون تو جمع سه نفری ما فقط این آقاس که مزدوج شده! اونم با چه
مکافات!

دقیقا مثل فرهاد کوه کن عاشق پیشه بود، برای همین ما هم اسمشو گذاشتیم

سهراب کوه کن !

پدر که انگار نمی خواست بحث ادامه پیدا کند؛ برای مردی که پشت سر علی
آقا

همراه با زنی محجبه و متین ایستاده بود؛ دست تکان داد و من را با سری پر
سوال همراه خود ساخت .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

صدای اعتراض آن دو هم در گوشم ولوله به پا کرد .
 یعنی پدرم تا این حد عاشق مادر بوده است؟ یعنی احساس درونیشان غیر از
 اعمال و رفتارشان بود؟
 هنوز در حال آشنایی با آن دو بودم که کسی اسمم در گوشم پژواک شد. پر
 شور
 و پر هیجان... مطمئن بودم که خیالاتی نشده ام! ...
 به محض برگرداندن سرم به سمت صدا، کسی خودش را در آغوش انداخت،
 نمی
 دانم او قدرتش زیاد بود یا من غافلگیر شده بودم که تعادلم را از دست دادم و
 به
 عقب سکندری خوردم .
 خودش را از بغلم بیرون کشید و بازوهایم را سفت گرفت و تکانم داد :
 - وای پریوش، خدا مرگت نده! تو کجا بودی آخه دخت ر شوهر پرست، رفتی
 حاجی حاجی مکه؟
 به چهره ی نا آشنای دختر چشم دوختم. چشم و ابروی به شدت مشکمی و گیرا
 با
 پوست تقریبا سبزه اش، و همچنین قسمتی از موهای مشکمی فرش که از کنار
 شالش بیرون زده بود، ترکیب جالب و بانمکی از او را به نمایش گذاشته بود،
 از
 آن هایی که حتی اگر هم شناسایش بی خود و بی جهت در دلت فرو می روند و
 جا خوش می کنند"
 - چته؟ چرا بهت زده دختر؟ خوبی؟
 با گیجی و به قول خودش مبهوت جواب دادم :

- من... نمی شناسمت.

ابروان پر پشتش را در هم گره انداخت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- یعنی چی؟ داری دستم می ندازی پری؟ ...

- ساره! مگه علی برات نگفته که چه اتفاقی برای پریوش افتاده؟

این پدر بود که میان سوال ساره سر رسیده بود. سرم را به سمتش چرخاندم و با

نگاهم او را که در حال نزدیک شدن به ما بود، دنبال کردم، شانه به شانه ام

ایستاد و ادامه داد :

- روزهایی که تو رفته بودی ایتالیا برای ارتقا کارت، یک اتفاقی برای پری

افتاده، اون الان هیچ کس رو نمی شناسه! حتی منو مادرش رو! !

ساره من را به خود نزدیکتر کرد و با چشمان گردی که حیرت احاطه اشان کرده

بود، صورتم را کنکاش کرد، شاید چند دقیقه، چند دقیقه ای ممتد و طولانی! و

سپس بی مکث در آغوشم کشید. آنقدر محکم دستانش را دور شانه هایم انداخته و

فشرد که هر آن حس می کردم استخوان هایم خرد خواهند شد .

چانه اش را روی شانه ام گذاشت و لب زد :

- بمیرم برات، بمیرم... حتما کار فرید بوده! هان؟... بالاخره اون مار هفت خط و

خال زهرش و ریخت؟ میدونستم، می دونستم ...

سرش را از روی شانه ام برداشت و سری تکان داد :

- آه یادم نبود فراموشی گرفتی، اصلا تو فرید و یادته؟
با مکت لبانش را جمع کرد :

- البته چیزی از دست نمی دی اگه اون غول بی شاخ و دم رو به یاد نیاری!!
سپس خنده ای دندان نما زد و تک ابرویی بالا داد .

لحن کلامش شوخ و دلگرم کننده بود، اما در نگاهش ردی از غصه موج میزد!
لبخندی زدم، دلم برای دوستی و محبتی که شاید روزی در قلبم خانه داشته
است؛

گرم شد. چه از این بهتر که در بیغولهی بی کسی و دست و پا زدن در حس
خلاء

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

ای عظیم، متوجه شوی روزی دوستی را داشته ای که پا به پای تو برای
دردهایت اشک می ریخته و دلش برایت می تپیده! و عجب حس شگرفی!

پست 36

- تو هم با ما میای کنار رودخونه؟

با جمله ی پدر رشته ی افکارم بر هم خورد و بی اختیار منتظر جواب ساره
شدم.

در واقع دوست داشتم او هم با ما همراه باشد .

- میام کنار رودخونه اما با شما نه! همراه یک اکیپ مرد و زن مدافع محیط
زیستم، قراره که بریم زباله هایی که شماها زحمتشو می کشین و توی
رودخونه

می ریزین رو، جمع کنیم؛ شاید که اون رودخونه ی بیچاره هم بتونه یک نفسی
بکشه!

پدر بدون تامل گفت :

- چه غلط! توی شلخته مدافع محیط زیست هستی؟ تا حالا این دوستان کمپینت به

خونه ات سر زدن؟ همه کارهاتو که علی داره رفع و رجوع می کنه!
ساره لبانش را به یک طرف جمع کرد و شاکی جواب داد :

- وا... آقا سهراب! من شلخته نیستم، یکم مدل نظم با شما متفاوته !

- آره، مثلا هر روز صبح جوراباتو از توی یخچال پیدا میکنی، پنیر و کره رو هم از توی کشوی کمدت !

- بحث کردن با شما بی فایده است، تا صبح هم که حرف بزنی و جدل کنیم به یک

نقطه ی مشترک نمی رسیم .

به نظر می رسید ساره و پدرم درست در دو جهت مخالف هستند، یکی شرق و یکی غرب! پدر به شدت منطبت و ساره ...

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- پری با ما میای؟ جمعمون یک عده آدم باحال و پر شور و نشاطن، مطمئنم اگه

با ما بیای بهت خوش می گذره، همونقدر که با این دو سه تا پیرمرد همراه بشی

حوصله ات می پوکه و خسته می شی !

پدر دستش را دور شانته ام انداخت و قبل از اینکه من دهانم را باز کنم تا رضایتم را اعلام کنم با لحنی پیروزمندانه گفت :

- زهی خیال باطل، پریوش بابای اهل دلش رو ول نمی کنه بیاد با تو آب بازی!

بیا دخترم بیا بریم. بیا بریم تا این ساره خانم اغفالت نکرده!

ساره لبخند یک طرفهای زد:

- اونجا همو می بینیم، زیاد هم مطمئن نباش آقا سهراب!

پدر با فشاری به شانه ام وادارم کرد که برگردم، با او هم قدم شدم.

علی و داود هر دو در حالی که مثل پدر یک کوله پشتی به همراه آورده بودند،

روی صندلی عقب ماشین پدر جایگیر شدند.

" آن روز که بیایی" مهدیه بخشی, [۰۹/۰۹/۱۸ : ۵۱:۲۲]

[Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جویین بدین.

(Mahdiyeh)]

پست 37

- بله رو از زیر زبون آقا سهراب کشیدم، حالا انگار دخترش چه تحفه ای که

اینقدر وصیت نصیحت داره! آماده ای پری؟ کجایی، خوابی؟

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

نفسی عمیق از هوای دلپذیر و خنک گرفتم و چشم از رودخانه پر خروش

برداشتم.

ساره یکدفعه و غافلگیر کننده کآوری را از سرم رد کرد.

با تعجب و بهت دستی روی کاور کشیدم:

- وا چه کار میکنی؟ این چیه؟

بندهای دو طرف پهلویم را بست و سپس چند قدم روی سنگ ریزه های کنار

ساحل به عقب برداشت و خریدانه نگاهی به سر تا پایم انداخت، تک ابرویی بالا

داد و با افتخار گفت :

- به جمع ما پاکیزه ها خوش اومدی! زود بیا بریم که بچه ها منتظرن .

دستم را در هوا قاپید و من تلو خوران پشت سرش به راه افتادم، صد متر جلوتر،

چند جوان با پوششی همانند من دور هم جمع شده بودند و من هنوز کاملا توجیح

نشده بودم .

ساره بلند و بالا سلامی کرد و تمام صورت ها یکی یکی به طرفمان چرخید. زیر

سنگینی چندین جفت چشم، احساس یخی را پیدا کردم که در حال ذوب شدن بود؛

ولی دوباره نفسی گرفتم و با کش دادن لبانم، سعی کردم بر خودم مسلط شوم .
اغلبشان به به و چه کنان از من و ساره استقبال کردند و لحظه ی خوش آمد

گویی بی نظیری را در ذهنم حک کردند و این در صورتی بود که یکی از افراد

همان جمع با ابروانی گره کرده و استایلی به خود مغرور چند دقیقه خوش آمد

گویی را فقط به من زل زد و زل زد. نگاه هایش بسیار عجیب بود. !

دستانش روی سینه اش چلیپا شده بود، قد بلند و اندام کشیده ای داشت، دستانش هم

به اندازه ی بلندی اندامش، کشیده تر به نظر میآمد. صورتش اصلاح شده بود؛

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

ولی رد کمرنگی از نیش پشه‌ی سالکی روی گونهی راستش خودنمایی میکرد.

چشم و ابرویی قهوه‌ای و موهایی مشکی داشت. کالوری که روی تیشرت سفیدش

پوشیده بود هم نارنجی رنگ بود و یک شلوار لی ساده به پا داشت. در کل چهره

ی معمولی ولی مرموز و مغروری داشت، چهره‌ای که انگار با نقابی از جنس

فلز پوشیده شده بود؛ همانقدر سرد و همانقدر بی احساس!

" آن روز که بیایی" مهدیه بخشی, [۰۹/۰۹/۱۸ :۵۱:۲۲]

Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جوین بدین .

(Mahdiyeh)]

پست 38

ساره اولین نفری را که معرفی کرد، خود او بود. انگار که تمام وظایف و

تبیین

شرح کار این کمپین به عهده‌ی او بود .

- ایشون آقای رهی عظیمی هستن! یک طبیعت دوست دو آتیشه! یک مرد به

شدت

مهربون و دلسوز!

با لبخندی که بر لب داشت چشم در چشمش ایستاد و گفت :

- نگاه به اخم‌های تو همش نکن، دلش خیلی رئوفه این آقای رئیس‌مون! اصلا

آدمی که اینقدر دوستدار طبیعته، مگه می‌تونه بد اخلاق باشه؟! مگه می‌شه

عنق

و غد و یک دنده باشه؟

رہی دستانش را از روی سینه اش باز کرد و درون جیب هایش فرو برد و با لحنی بی حوصله گفت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- برو خودت رو مسخره کن، اخلاق من هیچ ربطی به طبیعت دوستیم نداره! این

دو تا دو مقوله ی کاملاً جداست !

ساره سر را کمی کج کرد و موکد گفت :

- ما که می شناسیمت، سعی نکن خودتو یک جور دیگه نشون بدی! اگه قیافه ات

غلط اندازه دلیل نمی شه که خود هم روی این غلط پافشاری کنی !

تک خنده ای زد و سپس آرام نگاهش را از ساره گرفت و به چشمان من داد. در

نگاهش حسی عجیب موج می زد؛ ولی هر چه تلاش می کردم سر از این حس

غریب در بیاورم نمی توانستم، انگار که سدی شیشه ای و نامرئی میانمان کشیده

شده بود .

همانطور که به من زل زده بود، تک ابرویی بالا انداخت و لب زد :

- ایشونو معرفی نمی کنی ساره خانم؟

ساره دستش را روی شانہ ی من انداخت و گفت :

- ایشون دختر یکی از قدیمی ترین دوستای دائم هستن، البته ما هم تا چند سال

پیش با هم در ارتباط بودیم، تا قبل از ازدواجش؛ ولی متاسفانه به خاطر یک اتفاق

ناگوار، دوستم تمام خاطرات گذشتنش از یاد برده! حتی منو! هیچ کس و یادش
نمیاد، همه رو از یاد برده!

رنگ نگاه رهی به کلی عوض شد. حالا جور دیگری به من خیره شده بود و
من به این فکر می کردم که آیا ساره کنعانم را می شناسد؟ او می تواند از مرد
گمشده ام میان خاطرات و سال های دور یک نشانی بدهد؟!!

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۰۹/۰۹/۱۸ :۵۱:۲۲]

[Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جوین بدین .

(Mahdiyeh)]

پست 39

هیچ کس مهلت نداد تا سوالات ذهنیم را بپرسم .

رهی حالا در حالی که چهره اش هیچ حالت خاصی را به نمایش نگذاشته بود،
به

"خوشبختی" اکتفا کرد و سرگرم وسایلی شد که داخل کیسه ی بزرگ مقابل
پایش

گذاشته بود .

یک جفت چکمه ی پلاستیکی و دستکش ساق بلند و نایلون مشکی بزرگ
زباله

سه میهی من بود که از داخل همان کیسه بیرون کشیده شده بود .

هر سه نفر یک تیم را تشکیل میدادند و با راهنمایی رهی هر کدام به سمت یک
قسمت تعیین شده از رودخانه راهی میشدند .

من هم در تیم ساره و رهی قرار گرفتم و همراهشان شدم .

بعد از صبحانه ی مفصلی که همراه پدر و دوستانش خورده بودم، آنقدر نیرو داشتیم که حس می کردم می توانم تمام زباله هایی که در کنار و داخل آن رودخانه

ی زیبا ریخته شده را جمع کنم .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

دستم را داخل آب فرو بردم، سرمای دوست داشتنی آب به تمام جانم نفوذ کرد و

لرزش خفیفی را به شانه هایم بخشید. هنوز اوایل صبح بود و هوا نیز سوز سرمای خود را حفظ کرده بود .

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را سر زانوانم گذاشتم و با گفتن یک یا علی ماموریت

ممکن خود را شروع کردم .

اما هر چه که بیشتر زباله ها را جمع می کردم بیشتر غصه ام میگرفت. این حجم عظیم بی معرفتی آدم ها را نسبت به این طبیعت بخشنده و بسیار مظلوم برایم غیر قابل درک بود .

به دستانم کششی دادم و گردنم را برای بهبود درد شانه هایم به چپ و راست خم

کردم .

نگاهی اجمالی به رودخانه ی پرخروش و درختان سر سبزی که در حوالی رودخانه روئیده بود، انداختم. از اینکه در حال پاکسازی این محیط زیبا و دوست

داشتنی بودم؛ احساس رضایت درونی می کردم .

با صدای ساره که بلند و کشیده اسمم را بر زبان می آورد، نگاهم را از اطراف

گرفتم و به اوئی که وسط رودخانه ایستاده و در حال کلنجا رفتن با چیزی بود،
دادم .

- پری بیا اینجا کمک کن !

پلاستیک بزرگ زباله را روی سنگ های کنار رودخانه رها کردم و با همان چکمه های پلاستیکی پا به داخل آب که تا نزدیک زانوانم میآمد؛ گذاشتم. شدت و

جریان آب بسیار زیاد بود، آنقدر که مدام به پشت پاهایم فشار می آورد و قصد مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

سرنگونیم را داشت. سنگ های درشت و سُر زیر پایم نیز به این امر کمک می کردند .

بالاخره با مکافات به ساره رسیدم .

با صدای بلند که مابین صدای رودخانه کم و زیاد می شد؛ فریاد زد :

- بیا سر این شال رو بگیر با هم از لای این سنگ بیرون بکشیمش !

" آن روز که بیایی" مهدیه بخشی , [۰۹/۰۹/۱۸ :۵۱:۲۲]

Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جویین بدین .
(Mahdiyeh)]

پست 40

در حینی که سر شال را میگرفتم زیر لب غریدم :

- کم مونده مردم وسایل خونشون رو هم تو رودخونه بریزن! تا الان با این شال

دسته کم یک دست لباس کامل رو از اینجا جمع کردیم .

ساره او هومی گفت و سپس یکبار دیگر شال را کشید. سنگ ها یکدفعه روی هم

لغزیدند و پای من هم سُر خورد و با پشت توی آب افتادم. در یک لحظه صدای غلت خوردن و موج زدن آب میان موهایم کل حجم شنوائیم را پر کرد، علاوه بر

آن سرما به تمام سلول های بدنم نفوذ کرد .

هنوز خودم هم نمی توانستم درک کنم چه شد، همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق

افتاد؛ به نظر مسخره می آمد اما من داشتم میان آبی که عمقش به یک متر هم نمی

رسید، غرق می شدم. شاید سرمای آب و شاید هم غافلگیر شدنم بود که دست و پایم را برای هر عکس العملی بسته بود .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

هنوز داشتم به این بی نفسی و مرگ مضحک فکر می کردم که دستی وارد آب شد و بی درنگ یقه ی لباسم را چسبید و من را از آب بیرون کشید .

همانطور که میان زمین و هوا معلق بودم، با یک سرفه ی عمیق، نفسم همراه مقدار زیادی آب بالا آمد .

- نفس بکش دختر، نفس بکش !

صدای رهی بود که در پس زمینهی سرفه ها به گوشم می رسید. صدای نگران

ساره را هم مقطع میشنیدم؛ ولی نمی توانستم از میان خس خس های سینه ام جوابی به آن ها بدهم .

بالاخره بعد از چند دقیقه اکسیژن کاملا به ریه هایم نفوذ کرد و من را از حالت خلسه ی پر سرفه در آورد .

آن جا بود که متوجه شدم دستان رهی به جز یقه ی لباسم، کتفم را هم در بر گرفته، یعنی با تمام دستش من را به آغوش کشیده بود و مدام با تشویش نامم را بر زبان می آورد و ابراز نگرانی می کرد .

پاهایم را در آب تکانی دادم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم از اینکه اینطور در

آغوشش رها بودم احساس خجالت می کردم. .

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۰۹/۰۹/۱۸ :۵۱:۲۲]

[Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جوین بدین .
(Mahdiyeh)]

پست 41

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

به آرامی دستش را از یقه ام پس زدم و به نحوی غیر مستقیم خواستم که رهایم کند؛ ولی او مصرانه و بیشتر از پیش دستانش را دور تنم پیچاند و غرولند کنان

گفت :

- نترس، نمی خورمت، اگه اجازه بدی دارم نجاتت می دم پریوش خانم .

پریوش خانمش را با کنایه بر زبان آورد و من را بیشتر از پیش ترغیب کرد که

از میان دستانش بیرون بزنم .

با همان صدای گرفته و نفس پر خس خس و دندان هایی که به روی هم می لرزیدند گفتم :

- ممنون... خوبم.. خودم می رم !

-لجبازی رو بذار کنار، داری از سرما می لرزی.

ساره که دستپاچه و هولزده به نظر می رسید خودش را به ما رساند و با اشکی در چشمانش، با صدایی که قدرت خود را از دست داده بود و ضعیف و لرزان به

گوش می رسید؛ گفت :

- من جواب باباتو چی بدم؟

رهی سرش را به سمت او چرخاند و با اخمی غلیظ در چهره گفت :

- صد بار بهت گفتم وقتی از کسی مطمئن نیستی نیارش اینجا که به چه کنم چه کنم بیفتی! آگه ایشون برای تصمیم گیریهای عاقل و بالغ نشده هیچ وقت نباید همراه ما اینجا می یومد !

با همان اخم و همان جدیت صورتش را به سمت من برگرداند و در حالی که هنوز مخاطبش ساره بود؛ گفت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- حالا هم به جای دست دست کردن برو از توی ماشین من اون گرمکنم رو بیار

تا الان همینجا قندیل نبسته !

سوئیچی را از جیبش بیرون آورد و به سمت او پرت کرد .

ساره که هنوز لبانش در حصار دندان هایش بود، روی هوا سوئیچ ها را قاپید و با

دو از ما دور شد .

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۰۹/۰۹/۱۸ : ۵۱ : ۲۲]

[Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جوین بدین .
(Mahdiyeh)]

پست 42

هنوز با چشمانم در حال دنبال کردن ساره بودم که با حرکتی از سمت او حسابی

غافلگیر شدم و جا خوردم. در یک حرکت انگشت شست و اشاره اش را به چانه

ام گرفت و سعی کرد صورتم را در موازات صورت خودش درآورد .

با چشمان دو دو زن و قلبی که پر ضرب به سینه ام کوبیده میشد، خواستم که سرم را عقب بکشم؛ اما او فشار انگشتانش را روی چانه ام بیشتر کرد و مانع دوریم شد .

اینبار دستان لرزان و سرما دیده ام به مچ دستش چسبیدند تا چانه ام را از فشار انگشتان او رهایی ببخشند؛ ولی این کار هم بی فایده بود. قدرت او بیش از قدرت

تحلیل رفته ی من بود .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

اما قبل از اینکه از ترس قالب تهی کنم سرش را به صورتم نزدیک کرد و با لحن

و صدایی آرام خلاف فشار سخت انگشتانش در حالی که گوشه چشمانش را ریز

کرده بود؛ پرسید :

- تو این چند ماهه چرا جواب تلفن هامو نمیدادی! نکنه فکرش هم نمی کردی که

دوباره همو بینیم؟ نکنه نمی دونستی زمین گردتر از اون چیزیه که حتی فکرشو

بکنی !

با مردمک هایی که حالا دو دو می زدند و پلک هایی که بیش از حد از هم باز و

گشاد شده بودند، چشمان پر از سوال و استفهامش را بهت زده زیر و رو کردم.

او چه میگفت؟ تلفن؟ به هم رسیدن و نرسیدن؟ اصلا او که بود؟ من را می شناخت؟ از گذشته ی من باخبر بود؟ یا نکند او یکی از افراد تاثیرگذار زندگیم به

شمار می آمده که حالا از صفحه ی خاطراتم محو و پاک شده است؟! پس... شاید

که نگاه هایش را در آن لحظهی اول اشتباه به غرور تعبیر کرده ام، او به احتمال

زیاد عصبی و خشمگین بوده است تا مغرور و خودپسند !

سکوت و بهت و تعجب و حیرت در آمیخته با هم را که در چهره ام دید، فشار

انگشتانش را بر چانه ام کم کرد و با لحنی عجیب گفت :

- با تو چه کار کردن دختر؟ چه بلایی سرت آوردن! کار کدوم یکی از اون نامردا

بود؟ بابات یا فرید؟

از شنیدن نام پدرم در کنار نام فرید، از شدت حیرت آب مغزم خشک شد! مگر نام این دو را می توان در یک جمله در کنار هم گذاشت؟ آن هم به وصف صفتی

وحشتناک و مشترک همانند نامردی!

" آن روز که بیایی" مهدیه بخشی, [۱۸/۰۹/۰۹:۵۱:۲۲]

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

[Forwarded from هر چه سریعتر به کانال جدید جوین بدین .
(Mahdiyeh)]

پست 43

لبم بی اختیار اسیر فشار دندان هایم شد. هنوز نمی توانستم همه ی درد این کلمات و جملاتی که در همین چند ثانیه پیش به روح و روانم هجوم آورده بودند

را هضم کنم. شده بودم شبیه آدم کری که به یکباره شنوا میشود .

حالا دیگر سردم نبود، جسم و روح همانند یک کوره ی داغ از درون می سوخت .

دستش از چانه ام سر خورد و روی بازویم نشست و باز متحیر و سوالی پرسید :

- تو خوبی پریش؟ بازم گوشت قربونی تو شدی دختر؟ چرا آدم های دور و بر

تو اینقدر بی رحمن که... که ...

کلامش را قطع کرد و با کلافگی از جا بلند شد. انگشتانش را لای موهایش

فرستاد و همانجا با حالت تضرع نگه داشت. انگار که مغز او هم قفل کرده بود و

محاسباتش درست از آب در نمی آمد.

با صدای برخورد و لغزیدن پای کسی با شن های درشت کنار رودخانه، سرم را

چرخاندم و ساره ای را دیدم که گرمکن به دست به سمت ما میدوید.

نفس نفس میزد و صورتش گلگون شده بود، انگار تمام حجم خون بدنش به صورتش دویده و جریان پیدا کرده است.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- چه زود اومدی!

این جمله ی پر از تعجب رهی بود.

ساره سوئیچ رهی را به سمتش انداخت و او در یک حرکت آن ها را میان زمین

و هوا قاپید و منتظر نگاهش کرد.

ساره که به سمت من پا تند کرده بود؛ در میان راه گفت:

- وسط راه رامین رو دیدم، گرمکن اونو گرفتم، دیگه نرفتم جای ماشین تو،

ترسیدم دیر بشه و پری سرما بخوره! آخ جواب باباتو چی بدم؟!!

مقابل پایم زانو زد و آرام پرسید:

- خوبی دختر؟

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۸/۰۹/۰۹ ۵۱:۲۲]

[Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جویین بدین .

(Mahdiyeh)]

پست 44

با تک سرفه ای تتمهی آبی که در راه تنفسیم باقی مانده بود را بیرون دادم، با وجود درد گلو و سنگینی عجیب بدنم آرام از روی زمین بلند شدم. احساس میکردم وزن بدنم چند برابر شده است. البته نمی دانستم این حس به خاطر چند ثانیه‌های در آب ماندن بود یا شنیدن صحبت های بی سر و ته ولی دردناک رهی!

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

ساره بی درنگ گرمکن را روی شانه های من انداخت و آرام کنار گوشم گفت:

- چرا بلند شدی دختر... بشین، الان زنگ میزنم تا بابات بیان اینجا!
سرم را به علامت نفی بالا دادم.

- نمی خواد ساره، خوبم، خودم بر میگردم. اگه یادم مونده باشه میدونم کجا اتراق کردن.

- یک درصد هم فکر نکن که ولت میکنم، بابات تو رو دست من سپرده! محاله بذارم خودت بری! اونم با این حال و روز... خدا مرگم بده، جواب باباتو چی بدم؟

به خودخوری های ساره لبخندی زدم و قدم اول را برداشتم.

- پریوش... خانم!

صدای رهی بود که دوباره نفسم را تنگ کرد. این فاصله در بردن نام و "خانمی"

که با تامل گفته بود بی شک این را گوشزد میکرد که این مرد یک روز آنقدر به

من نزدیک بوده است که نام من را بی هیچ پیشوند و پسوندی روی زبانش
میآورده است. و لعنت بر فراموشی!
روی پاشنه ی پا چرخیدم و با او چشم در چشم شدم. ای کاش در این بلبشو به
یاد
می آوردمش! ای کاش می فهمیدم که چه نقشی در زندگی گذشته ام داشته است
!

- همیشه از این اتفاق های عجیب و غریب نمی افته! بازم بیا تو جمعمون،
منتظرت هستیم، اگر هم که نیومدی منتظر باش تا من پیام!
ابرو بالا دادم. او همین الان به من گوشزد کرده بود که باید منتظرش باشم و
...

ساره بدون اینکه منظور اصلی رهی را متوجه شده باشد آرنجم را محکم
گرفت و

با غیظ و دندان های روی هم گفت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- من غلط بکنم که دیگه بذارم بیاد اینجا، اونم حالا که دردونهی باباش شده!
خودم

حاضرم یک تنه کل رودخونه رو تمییز کنم؛ ولی دیگه ریسک نکنم .
آرنجم را از میان دستانش بیرون کشیدم و در حینی که کآوری که روی مانتوام
کشیده بودم را بیرون میکشیدم به سمت رهی برگشتم .
به بهانه ی تحویل کاور باید با او حرف میزدم .
مقابلش ایستادم و سرم را بالا دادم و با تضرع در چشمانش خیره شدم .

- فراموشی من دروغ یا کلک نیست، من واقعا هیچی از گذشته ها رو یادم
نمیاد،

اگه تو میدونی کمک کن! حرف بزن... منظورت چی بود که اسم بابامو کنار
اسم

فربد گذاشتی؟ بابامو از کجا می شناسی؟ قبلا چطوری بوده؟ اصلا تو کی
هستی؟

من همینو می دونم که شوهر داشتم، پس نقش تو کجای زندگیم بوده؟ تو کی
هستی؟

رنگ نگاهش متاسف و غمبار شد. چند لحظه سکوت کرد و دندانهایش را
روی

هم فشرد و ابرو بیشتر در هم گره کرد. همانند کسی که میان دو حس بغض و
غیظ مانده است و نمیتواند بین هیچ کدامشان تعادلی برقرار کند!

نفس سنگینی کشید و با حالی اسف بار بازدمش را با قدرت از میان لبانش
بیرون
داد.

چند بار پلک زدم. هنوز مبهوت او و رفتارش بودم. نهایتا در حینی که سرش
را

تکان میداد با صدای خفه اما پر غیظ گفت:

- دوست دارم گردن جفتشونو بشکنم؛ ولی حیف که ...

حرفش را ناتمام گذاشت و کاور را از دستم بیرون کشید.

ناامید به صورت در هم و پر از خشمش چشم دوختم، انگار از زیر زبان این
بشر

حرف در آوردن مشکل تر از آن چیزی بود که تصور میکردم.

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۸/۰۹/۰۹ ۵۱:۲۲]

[Forwarded from] هر چه سریعتر به کانال جدید جوین بدین .
(Mahdiyeh)]

بدون رد و بدل شدن مکالمه ای دیگر از او روی برگرداندم و به سمت ساره که

دست به کمر دورتر از ما ایستاده بود، قدم برداشتم .

- به فکر خودت نیستی به فکر این دائی بخت برگشتهی ما باش! آخه چه لذتی داره که اون لوله رو فرو کنین تو حلقونو باز فوتش کنین بیرون؟ اصلا درکتون

نمیکنم. ای بابا پری خانم تو یک چیزی به بابات بگو که اومده و داره طبیعتو به

گند میکشه !

با ضربهی محکمی که ساره به پایم زد و صدای قهقههی پدر دست از فکرهایی که در سر و مغزم آشوب به پا کرده بودند؛ برداشتم و به او نگاه انداختم .

- چیه؟ به چی نگاه میکنی؟ باباتو دیدی و هیچی نمیگی؟! !

نگاهم را از ساره گرفتم و به پدری که هنوز ن ی قلیان را در دهانش میگذاشت و

میخندید؛ دادم. غصهی دو عالم روی دلم ریخت، دوست نداشتم این پدر مهربان

را از دست بدهم، نمیخواستم تصوراتم از او بر هم بخورد، او تازه به جان خسته

ی من جان بخشیده بود. ...

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۸/۰۹/۱۱ ۱۲:۲۱]

پست 45

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

علی خم شد و از داخل پلاستیک جلوی پایش یک مشت تخمه برداشت و بی تفاوت به آن همه حساسیت ساره گفت :

- بس کن خواهشا دختر! لطفا همین امروز رو عیشمونو نوش نکن! بذار هر غلطی که به نظرمون درسته رو بکنیم. اومد و دیگه عمرمون قد نداد از این کارها بکنیم تو خودت عذاب وجدان نمیگیری؟

ساره لبش را کج کرد و با بد خلقی زانوانش را در آغوش کشید و نق زد :

- هر غلط درستی که دوست دارین بکنین! به من چه اصلا! من رو سه ننه! حیف

اعصابم نیست که برای شما سه نفر خرد کنم؟!!

پدر بی توجه به بد عنقی ساره آرام و مهربان پرسید :

- بابا اومدیم اینجا دلمون باز بشه، وقتی تو تو لکی، دل من هم میگیره! چته خب؟

از وقتی مثلا از پیش اون گروه برگشتی به آب و غذای لب نزدی! چی شدی بابا؟!!

عمیق نگاهش کردم، چه میتوانستم بگویم .

لبانم را با زبان تر کردم :

-خوبم، فکر کنم سرما خوردم.

- دروغ گوی خوبی نیستی! رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون !

با انگشتم اشاره ام چند تار مویی که از شالم بیرون زده بود و تازه خشک شده بود

را به بازی گرفتم و از جواب دادن به او طفره رفتم .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

حالا که بیشتر فکر میکنم به یاد میآورم اولین باری که بعد از فراموشی دیدمش

چه عکس العملی از خود نشان داد. حالا بیشتر غصه دار میشوم. حتی رفتار

نامطمئن مادر نسبت به او هم بازگو کنندهی گذشتهی ترسناک بین من و او

بوده

است! و ای کاش هیچ وقت رهی را نمیدیدم. هیچ وقت این مرد مرموز و

عجیب

سر راهم سبز نمیشد .

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۸/۰۹/۱۱ : ۱۲:۲۱]

پست 46

داوود هندوانهی قاچ شده را به همه تعارف کرد .

یک قاچ از آن هندوانهی سرخ برداشتم و با زدن یک گاز بزرگ به آن، سعی

کردم بر حال خرابم فائق آیم؛ با صدای بلند علی دست از خوردن کشیدم و

نگاهش

کردم. کنار ساره نشسته بود و جدی حرف می زد: .

- خیلی سر خود شدی، تو غلط میکنی هر کاری دلت میخواد بکنی !

ساره در حالی که ابروانش را در هم کشیده بود سرش را به طرفین تکان داد و

گفت :

- احترام خودتو حفظ کن دایی! من که دیگه بچه کوچولو نیستم. هم خیلی ساله

که

به سن قانونی رسیدم هم اختیار دل خودمو دارم .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

علی با حرص از حالت چهارزانو در آمد و روی زانوانش نشست و انگشت اشاره

اش را مقابل صورت ساره تکان داد و بلندتر غرید :

- آگه اختیار دل یعنی رفتن دم پر اون پسرهی عقده ای و خل و چل، دلت غلط میکنه با تو! بعد از پدر و مادرت من قیم تو بودم و هستم پس بی حرف و چون و

چرا باید دور این پسره رو خط بکشی! فهمیدی؟!!

ساره پوزخند صدا داری زد :

- والا آگه الان بابا و مامانم زنده بودن و نمیداشتن با رهی ازدواج کنم همین برخورداردی رو باهاتون میکردم که الان با تو می کنم، گرچه آگه اون ها زنده بودن اونقدر منو دوست داشتن که به خواسته هام اهمیت بدن!

- گوش کن بچه، آگه منم بهت میگم با این دیلاق ازدواج نکن از سر دشمنی نیست از دوست داشتنه! بفهم خواهشا و اینقدر لجاجت نکن!

- دوستی تو بیشتر شبیه دوستی خاله خرسه است! دایی خرسه من آگه دلم نخواد

تو دوستم باشی، باید کیو ببینم؟!!

اینبار پدر در حالی که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد میانشان مداخله کرد:::

- بسه شما دو تا! باز شروع کردین. لااقل اینجا بذارین برامون آبرو بمونه! یکم حفظ آبرو هم بد نیست!

ساره به پوزخندی اکتفا کرد و از جا بلند شد. کتانی هایش را سریع و غیظی

پوشید و از ما دور شد .

کنجکاویم به شدت تحریک شده بود هندوانه را در سینی گذاشتم و از جا بلند

شدم. در حین پوشیدن کفشهایم بودم که پدرم پرسید :

- کجا بابا؟

- میرم پیش ساره !

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۵/۰۹/۱۸ ۵۰:۰۰]

پست 47

چند قدم مانده که به او برسم، ایستاد و سرش را به طرفم چرخاند .

- فراموشی گرفتی اما خصلت هات تغییر نکرده! همون پری قدیمی هستی !

- فهمیدی دنبالت راه افتادم؟

کاملا به سمتم چرخید :

- همیشه مثل جوجه مرغ ها دنبالم راه میافتادی !

لبخندی زدم و با چند قدم خودم را به او رساندم، او هم بلافاصله سر درد و

دلش

را باز کرد :

- همش نه و نو میاره! خستم کرده به خدا! چون قیمم بوده فکر میکنه باید به

جای

منم فکر کنه، تصمیم بگیره! شاید هم اومد و به جای من ازدواج هم کرد .

دستم را برای نزدیکی بیشتر در دستش انداختم :

- فکر نمیکنی حق داره که نگرانت باشه؟ آخه منم وقتی رهی رو دیدم حس

خوشایندی ازش نگرفتم! شاید اشتباه میکنم ولی حس میکنم خیلی بد عنقه و بد اخلاقه! مسلماً دائیت هم خوشبختیتو میخواد .

سرش را با ضرب به سمتم برگرداند و کفری جواب داد :

- هیچ کس رو از روی ظاهر قضاوت نکن... مردم یک جمله‌ای رو میگن، اینکه

تا کفش کس دیگه ای رو به پات نکردي در موردش قضاوت نکن. .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

میدونم! رهی آدم سفت و سختیه، کلا اخلاقش خاصه، با هر کسی برد نمی خوره! با اینکه صفر تا صد شغلش هم سروکار داشتن با مردمه ولی کمتر میتونی یک رفتار عامه پسند ازش ببینی! حتی تو این روزهایی هم که می آیم توی طبیعت، نه قیافه اش نه اخلاقش نه رفتارش، یک ایپسیلون هم محض رضای

خدا تغییر نمیکنه! متحیرم از خلقت این بشر! اما با این حال با تمام این توصیفات

من عاشقش شدم. اصلاً همین اخلاق گندش منو به خودش جلب کرد، منو شیفته ی

خودش کرد. همین دور بودن و دست نیافتنی بودنش! همیشه میدونستم اونم به من

حسهای داره تا اینکه هفته‌ی پیش رسماً ازم خواستگاری کرد .

ساره با شعف خاصی دستانش را بر هم کوبید و با ذوق و افری گفت :

- نمیدونی چه حسی داشتم... نه اینکه شوهر ندیده و عقده ای باشم ها ولی بعد از

فوت ابوالفضل... مکثی کرد و با نگاه کردن به صورتم اضافه کرد :

- شوهرم! دیگه فکر نمی‌کردم عاشق بشم یا چه میدونم... از خواستگاری کردن یک مرد اینقدر خوشحال بشم! شاید رهی همونقدر که دست نیافتنی به نظرم می‌اومد، خواستگاری کردنش هم هونقدر غیر قابل تصور بود... بالاخره هر چی

بود اون ازم درخواست ازدواج کرد و من بدون تامل بهش جواب مثبت دادم. حالا

این وسط دایی داره موش میدوئونه! اصلا هم نمیفهمم چرا!

از سر کنجکاوی پرسیدم :

- مگه شغلش چیه؟

شانهای بالا انداخت در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت :

- کارمند ادارهی ثبت احواله! جالبه که کارمند نمونه هم هست! بهش نمیدانند؟ جدی جواب دادم :

- نه... نمی‌آد. بیشتر به کارمند بایگانی یا دور کاری یک شرکت شبیهه تا جایی

مثل ثبت احوال پر ارباب رجوع!

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۷/۰۹/۱۸ ۲۶:۲۳]

پست 48

سر جایش ایستاد و شاکی گفت :

- وقتی من میگم بهش نمیدان تو باید بگی نه خیلی هم بهش میاد. اینقدر رک بودن

خوب نیست ها !

مقابلش ایستادم و دستانم را درون مانتویی که هنوز کمی نم داشت فرو بردم و

سوالی که یکباره در ذهنم جرقه زد را بی کم و کاست پرسیدم :

- ساره! قبل از اینکه من فراموشی بگیرم عاشق رهی شده بودی؟

بی قید جواب داد :

-آره

- چه عکس العملی نشون دادم، خوشحال شدم یا ناراحت !

کمی فکر کرد و با تامل جواب داد :

- یادمه وقتی که از پشت تلفن بهت گفتم، قبل از اینکه بخوای عکس العملی نشون

بدی فرید اومد خونه و تو از ترست گوشه رو قطع کردی! نفهمیدم خوشحال شدی

یا ناراحت !

تیرم به سنگ خورد. دوست داشتم افکار گذشته ها را از زبان حال ساره می شنیدم .

-ولی ...

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

با ولی او سنسورهای مغزم همه فعال شدند و با اشتیاق به چشمان او خیره شدم .

- ولی چی؟

- ولی اون روزی که تو گفتی عاشق کنعان هستی من خیلی خوشحال شدم، چون

خودمم دورادور کنعان رو میشناختم و دوسش داشتم .
 با شنیدن نام کنعان بعد از مدتها طفره رفتن اطرافیانم پاهایم سست شد و قلبم با
 شدت بیشتری خون را پمپاژ کرد و نفسم به شماره افتاد صدای پر التهاب قلبم
 را
 می شنیدم . .

-کنعان؟

آنقدر نامش را با صدای لرزان و به رعشه نشسته بر زبان آوردم که چشمان
 ساره

گرد شد و دهانش باز ماند و ابروانش به هم پیوست .

- پری... مگه تو... کنعان رو یادت میاد؟

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۱۸/۰۹/۱۷:۲۷:۲۳]

با اضطراب و تشویش از ترس بودن پدر در نزدیکیم سر برگرداندم و به اوئی
 که

هنوز در حال عیش و نوش با رفقا و احتمالا دست انداختن علی بود؛ نگاه
 انداختم .

قدم مانده تا ساره را پر کردم و در نهایت استیصال پرسیدم :

- تو کنعان رو میشناسی؟ اون الان کجاست؟ چرا ما با هم نتونستیم ازدواج
 کنیم؟

چرا فربرد... چرا فربرد جای مردی که عاشقش بودم نشسته!... اینها هیچی به من

نمیگن! اسم کنعان اسم ممنوعه‌ی خونه‌ی ماست! منو تحریم کردن از به زبون

آوردن حتی اسمش! بگو ساره جان، بگو!

نگاهش مردد و دو دل شد .

- خب... من... من... خیلی در جریان نیستم .

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

چشم درشت کرده با حرص پرسیدم :

- چرا میپوچونی؟ چرا از حرفی که خودت به میون کشیدی پا پس کشیدی؟...

میدونم... میدونم که میدونی و نمیگی! میترسی؟ از بابام میترسی؟

باز هم فقط چشمانش دو دو میزد .

پایم را معترض به زمین کوبیدم و درمانده تر دستانش را گرفتم .

- تو رو خدا جوابمو بده، جون من... جون خودت... جون قد عشقت به رهی!

بگو! نکنه که بابام... نکنه بابام نداشته!

نگاهش در همان حال تردید رنگ غم به خود گرفت. برای لحظهای نگاهش

را از

من دزدید و به زمین دوخت .

پس بی شک درست بود، رهی چیزی از پدر میدانست و این راز بی گمان

همین غیبت عجیب کنعان است. رهی همه چیز را میدانست در حالی که هنوز

هویت خودش برای من روشن نشده بود .

عاجز و وامانده سری تکان دادم و بی قید روی زمین پر خس و خاشاک نشستم

.

" آن روز که بیایی " مهدیه بخشی , [۲۳/۰۹/۱۸ : ۱۰:۲۲]

پست 49

دستانم را مقابل صورتم گرفتم و آرام نالیدم :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- لعنت به این فراموشی... لعنت به فراموشی... چرا من نباید بفهمم چه بلایی سر

کسی که اینقدر دوستش داشتم افتاده؟ چرا خاطره ای ازش تو ذهنم میاد و میره ولی ...

دستانم را از روی صورتم پائین میکشم و عاجزانه گفتم :

- چرا حتی نمیدونم اون مردی که به اسم پدر اونجا نشسته چه بلایی سرم آورده

که همه با شنیدن اسمش به تته پته میفتن!! !

مقابلم روی زانو نشست و دستانش را روی شانهایم گذاشت و مهربان لب زد :

- آروم باش دختر !

- چطوری آروم باشم؟ من حتی خاطرات بودن با تو رو یادم نمیاد... سخته بشنوم

یک روز رهی رو هم میشناختم و اونوقت الان حتی نمیتونم تو رو به یاد بیارم!

مغزم درد میکنه بس که فکر کردم و به بن بست رسیدم. خسته شدم... خسته شدم

- وای عزیزم، فکر کنم داری بزرگش میکنی دیگه! رهی رو که ندیده بودی... با

اون غول تشنی که بالای سرت بود مگه من میتونستم تو رو با رهی آشنا کنم.

من فقط از اخلاقیاتش تعریف میکردم و تو فقط میشنیدی !

دستانم را به زمین تکیه دادم و گیاه زیر دستم را با حرص در مشت فشردم.

متعاقبا با فشردن آن گیاه کف دستم به سوزشی شدید افتاد. در حینی که کف دستانم

را به هم میمالیدم گفتم :

- اوف... این چی بود !

ساره کمی به سمت خم شد و هول زده گفت :

- خدا مرگت نده! دستتو گذاشتی روی گزنه !

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

ابرو در هم کشیدم :

-گزنه؟

سرش را به سمت علی و پدر چرخاند و بلند داییش را صدا زد :

آنها هم در کسری از ثانیه خودشان را بالای سرمان رساندند .

پدر بر خلاف بی خیالی چند دقیقه قبلش، نگران روی زانو کنارم نشست. دست

سردم را میان دستان گرمش گرفت و با نگرانی از حالم پرسید، در حالی که

فکر

پیچیده در سرم رهايم نمی کرد. .

" ای کاش هر چی شنیدم دروغ باشه... دروغ باشه "

" آن روز که بیایی" مهدیه بخشی , [۲۲:۱۰ ۲۳/۰۹/۱۸]

پست 50

علی بلافاصله گیاهی دیگر را از روی زمین جدا کرد و کف دست من گذاشت

.

- اینو به دستات بمال، مثل پادزهر عمل میکنه! خدا هر دردی رو که توی

طبیعت میذاره درمانی هم برایش قرار میده !

نگاهش را به چشمانم داد و با تاکید گفت :

- حالا فکر نکنی گزنه گیاه به درد بخوری نیست، نه! همین گیاه تیز و سوزناک
یه عالم تو خودش درمون درد داره! درمان کم خونیه، گلبول های قرمز رو زیاد
میکنه. بیماریهای پوستی رو برطرف میکنه، شیر مادرها رو افزایش میده و
مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

سنگ کلیه و مثانه رو رفع می کنه و خیلی خیلی فایده های دیگه! حتی
عصاره اش
هم برای موها مفیده!

پدر بدون اینکه توجهی به حرف های علی داشته باشد با نگرانی و همان
تشویش

دست دور شانهام انداخت و لب زد :

- خوبی بابا؟

نگاه به نگاهش دادم، در عمق چشمانش دلواپسی را حس میکردم. این مرد
نمیتواند آن دیوی که رهی از او حرف میزد بوده باشد.

- تیر که نخورده اینقدر ناراحتی سهراب! همین کارها رو میکنی که اینقدر
نازک

نارنجی شده دیگه!

پدر من را بیشتر به خودش چسباند و در جواب علی گفت :

- اگه تیر میخورد که من میمردم ...

- ولی وقتی از مسافرت برگشتی خونه از دیدنم خوشحال نشدی، حتی
میخواستی

منو به خونهی فرید برگردونی!

دست پدر کاملاً شل شد و از دور شانهام به پائین افتاد. نگاهی پر خشم از گوشهی

چشم به ساره انداخت؛ با همان جذبه پرسید :

- کسی چیزی بهت گفته بابا؟ تو که تا همین چند دقیقه قبل خوب بودی!

ساره که منظور نگاه پدر را کاملاً گرفته بود در حینی که قدمی به عقب

برمیداشت؛ گفت :

مهدیه بخشی

آن روز که بیایی... مهدیه بخشی

Windows User | [SCHOOL]

- منو قاطی دعوی پدر دختریتون نکنین لطفا! من اونقدرها تو رو می شناسم که

تتم نخواد به خاطر یه مشت حرف بی سر و ته، بخاره! پس دور منو خط بکش،

ببین دخترت دقیقاً از کجا نخ گرفته!

پدر عصبی از جا بلند شد و سری تکان داد و از جلوی دیدم دور شد. علی هم راه

پدر را گرفت و رفت.

در همان لحظه در زاویهی دیدم چیزی تکان خورد و چشمان من خیلی سریع به

دنبالش در کاسه چرخید و روی رهی که درست مقابلم با فاصلهی زیاد ایستاده بود؛ متوقف شد .

بر خلاف انتظارم لبخندی بر لبانش نشاند و دستش را به معنای خداحافظی روی

پیشانی‌ش تکان داد .

برای لحظه ای خشک شدم؛ ولی با صدای بلند پدر نگاهم را از او گرفتم. پدر آماده باش کنار زیر اندازمان ایستاده و منتظر من بود. سری برایش تکان دادم و

دوباره به جایی که رهی ایستاده بود نگاه انداختم. دیگر او آنجا نبود .

* * *

عروس خانم برای بار سوم عرض می کنم، وکیلیم؟

-با اجازه ی بزرگترها بله...

صدای عاقد دوباره در گوشم پیچد و بی اختیار نگاهم را سمت او باز گرداند. پیشانی‌ش از دانه های عرق خیس و نمدار شده بود و ابروان مشکی مردانه اش در هم گره کور خورده بود.

عاقد دوباره صدایش را بلند کرد، اینبار مخاطبش اوی عاشق بود.

-شازده دوماگل... آیا از جانب شما هم وکیلیم؟

سکوت کرد. سکوتی طولانی و کشدار!

در آن لحظات پر تشویش، فقط صدای محکم ضربان قلب و تنفس پیاپی خودم را می شنیدم و دیگر هیچ...

یکی از میان جمع با شوخ طبعی بلند گفت:

-داماد هم رفته گل بچینه!

همه خندیدند و من تنها لب های آب و لعاب داده ام را به روی هم فشردم.

عاقده با لحنی که رگه هایی از خنده در آن مشهود بود؛ دوباره پرسید:
-آقا داماد گل، عروس خانم منتظرن! شاخ شمشاد و کیلم؟

پلک هایش را بالا انداخت، کمی سرش را چرخاند و بی هوا نگاه تیز شده و سرخش را در چشمان بی تاب من انداخت. دلم زیر و رو کرد و بغضی سنگین را بر گلویم تحمیل کرد.

لبانش را با زبان تر کرد و بعد با صدایی رسا و تنی محکم و مطمئن لب زد:
-نه!

آنقدر این "نه" را بلند گفت که مهمان‌های بیرون اتاق هم صدایش را شنیدند و بی اختیار هینی کشیدند؛ و من نزدیک بود از حجم فشار این هیجان و اضطراب و استرس وارد شده بر قلب و جانم، پس بیفتم.

از روی مبل تاج طلایی بلند شد و بی توجه به چشمان از حدقه بیرون زده ی حضار، اتاق را ترک کرد، ترک کرد و رفت؛ همین... به همین سادگی... رفت انگار که نبوده، انگار تا به این لحظه حتی وجود خارجی هم نداشته است!

با گلویی خشک و زبانی خشک تر از خواب بیدار شدم. هولزده روی تخت نشستم و دست روی قلب نا آرام گذاشتم. نزدیک بود در خواب سگته کنم، خوابی که نمی‌دانستم چقدر واقعیت دارد و چقدر فقط کابوس و خوابی ترسناک بود!

دست زیر موهای کوتاهم کشیدم، تار به تار موهایم نمدار و خیس شده بود. چند نفس عمیق کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

وارد هال که شدم بی معطلی مادر را صدا زدم، امروز باید قال قضیه را می‌کنم و سر از این گذشته‌ی موهوم در می‌آوردم.

مادر نبود، صدا زدنم بی فایده بود.

هنوز وسط حال دور خودم می‌چرخیدم که صدای گوشی تلفن بلند شد. بی معطلی گوشی را برداشتم. صدای فرد پشت خط نبض قلبم را کند کرد و پاهایم سست شد.

-دارم میام دنبالت، لباس پوشیده دم در واستا و معطم نکن!

فربد بود. انتظار داشت شال و کلاه کرده با فرمان شماره‌ی سه اش دم در یک لنگه پا سلام نظامی دهم! هه... زهی خیال باطل!
با طعنه پرسیدم:

-ببخشید شما؟!!

صدایش رنگ خشونت به خود گرفت:

-وقتی رسیدم در خونتون منو می‌شناسی! وقتی این برگه رو تو حلقومت فرو کردم یادت میاد فربد کی بوده! الان هم هنوز رو دور تند نیوفتادم پری خانم، خواسته باشی دور رو بالا می‌کشم تا دوزش روت اثر کنه خوشگله!

-آهان... احضاریه دستت رسیده داغ کردی؟

-هنوز داغیمو ندیدی پری! از دور و بر من خودتو بکش کنار و گرنه بد می‌سوزی کوچولو!

#پست 54

با حرص فریاد زدم:

-منو تهدید نکن بی شرف! من با تو به دیار باقی هم نمیام چه برسه به یک
خونه‌ی مشترک!

-تو غلط می‌کنی! تو زن منی!

-تو الان برای من مثل غریبه‌های کوچه و خیابون می‌مونی! پیشینه‌ی جالبی هم
نداشتی که دلمو خوش کنم به معرفت و مردانگیت! می‌خوای عمودی پیام تا
دوباره افقی برم گردونی اینجا؟

-دم در آوردی پری! میام جوری مردونگیمو نشونت می‌دم که حظ کنی ها!
دندان روی هم فشردم:

-مرد واقعی زنشو تهدید نمی‌کنه! بی غیرتم اگه دوباره با تو پیام زیر یک
سقف! گرچه نمی‌دونم چرا و چطوری هفت سال باهات سر کردم!

-الان میام اونجا عملی برات توضیح می‌دم چطوری موندگار شده بودی!

صدای بوق ممتد که در گوشم پیچید دست و پایم شل شدند و روی زمین آوار
شدم. قلبم روی هزار می‌زد، من با وجود فراموش کردن گذشته‌ها علی‌رقم
شجاعتی که به نمایش گذاشتم؛ ولی باز هم از هیبتش می‌ترسیدم! دیدنش کفاره
می‌طلبید.

چشمانم را محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم. باید پدرم را با خبر می‌کردم. او
می‌توانست از پس فرید بر بیاید؛ ولی قبل از آنکه شماره‌ای بگیرم گوشی در
دستم لرزید. شماره ناشناس بود. گوشی را به خیال بودن فرید پشت خط وصل
کردم و قبل از اینکه به او اجازه‌ی حرف زدن بدهم داد زدم:

-چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟!!

وقتی در برابر فریاد، سکوت تحویل گرفتم به بودن او پشت خط شک کردم.

با شک تن صدایم را پائین آوردم و آرام لب زدم:
-الو...-

#پست 55

بعد از ثانیه ای صدای بم مردی در گوشی پیچید:
-پریوش...-

آب دهانم را بلعیدم و ابروانم را کمی به هم نزدیک کردم و سوالی پرسیدم:
-شما؟-

بعد از کمی تامل گفت:

-رهیم!

چشمانم بی اختیار گشاد شد:

-شماره‌ی ما رو از کجا آوردی؟ تو یکی رو کجای دلم بذارم تو لین بلبشو آقا
رهی!

باز هم مکثی کرد. انگار نمی‌توانست بدون مکث حرف بزند:

-داشتی با فرید حرف می‌زدی که اینقدر عصبی بودی؟!

پوفی عصبی کردم:

-بازم می‌پرسم شما؟ ببینم تو چه کار می‌?

-الان وقت بازپرسی نیست پریوش! گوش کن، با دقت گوش کن! به هیچ
وجه... تاکید می‌کنم به هیچ وجه با فرید قرار نذار یا آگه اون اومد، پیشش نرو!
این مرد از اونچه فکر می‌کردم خطرناک تره دختر!

گیج و گنگ دهان باز کردم و اصوات از حنجره‌ام بیرون نزد.
 اخطار گونه ادامه داد:

-دیروز رفتم بیمارستانی که تو توش بستری بودی! اونجا پرونده‌ی پزشکی تو رو گرفتم، نپرس چی شکلی و چطوری؛ ولی همینو فهمیدم که فرید نه تنها به تو که زنش‌ی رحم نکرده و نمی‌کنه بلکه به بچه‌ی خودش هم که تو شکمت بوده... مراقب خودت باش پری... مراقب خودت باش!

زمان برایم کند شد. پلک‌هایم کشدار روی هم افتادند، ضربان قلبم آرام و سست شد و دستم بی اراده روی شکمم نشست. تهی و خالی بودنش از بچه‌ای که زمانی بوده است حالا کل حجم بدنم را همانند حبابی بی اکسیژن گرفت و راه تنفسم را باریک کرد.

-صدایم زد؛ پر هیجان و با استرس!

-پری... خوبی؟ خوبی؟ من اینو نگفتم که خودتو ببازی، گفتم که بدونی با چه گفتاری زندگی می‌کردی! گفتم که مراقب خودت باشه! می‌فهمی؟ حالت خوبه دختر؟

اشکی از مژه‌ام چکید و پشت دستم افتاد. لبانم لرزید. با صدای تحلیل رفته گفته اش را نفی کردم:

-داری... دروغ... می‌گی!

عصبی شد:

-تو دروغ گفتنم به تو چی گیرم میاد؟ چه منفعتی برام داره؟
 موکد ادامه داد:

- اصلا تو منو نمی‌شناسی ولی من... من که تو رو می‌شناسم. نمی‌تونم صم بکم وستم یک گوشه و له شدن تو رو ببینم! بفهم دختر.

-تو کی هستی رهی؟

-برات توضیح می‌دم، باید رو در رو باشیم. همین امروز همه چیزو برات می‌گم!

اشک هایی که سیل گونه و بی اختیار روی گونه هایم روان بودند را با پشت دست پاک کردم. در حقیقت اگر او راست می گفت من در بدترین موقعیت زمانی و مکانی قرار گرفته بودم!

نفسی گرفتم و آرام لب زدم:

-داره میاد اینجا!

#پست 56

باز هم مکث کرد، شاید اینبار از شدت شوک!

-تنهایی؟

-آره!

-در رو بالاش باز نکن... باز نکنی ها!

چرا باید به یک غریبه که حتی نمی شناختمش اعتماد می کردم؟! جوابش را که ندادم آرام اما پر جذبه گفتم:

-آقا گرگه قصه ی بزغاله ها من نیستم فریده! نهایتا من شنگولم و تو حبه ی

انگوری! شنگولم که می خوام خودمو بهت اثبات کنم حبه ی فراموش کار!

نفسی عمیق کشیدم:

-زود بیا... زود بیا و منو از این معلق بودن نجات بده! زود بیا و نقش و نقش تو

برام باز کن!

گوشی را قطع کردم و پلک بستم.

پاهایم را آرام در شکم جمع کردم و با تصور در آغوش کشیدن بچه ای که نه به دنیا آمد و نه حتی دیده بودمش، لالائش دادم.

به نقطه‌ای خیره شده و فارغ از هر زمان و مکانی بودم که صدای وحشتناکی در این سکوت و شوک و خیرگی پنجه انداخت و پاره‌اش کرد.

شانه‌هایم از ترس پریدند و دستم بی اختیار روی قلبی که تپشش بیشتر از هر زمان دیگر شده بود؛ قرار گرفت. هنوز به خود نیامده بودم که آن صدای بلند دوباره تکرار شد. اینبار مغزم فرمان داد و از جا بلند شدم. صدا، صدای در حیاط بود که محکم و پر قدرت کوبیده می‌شد. فربد زودتر از آنچه که فکر می‌کردم؛ رسیده بود.

مردد و پر اضطراب از جا بلند شدم. قدم که بر می داشتم انگار روی هوا بودم، در همین چندین متر پاهایم چندین بار پیچ خوردند و سکندری خوردم. دستم را که به چهارچوب فلزی در ورودی گرفتم، صدای عربده‌اش هم به مزید بر علت شد.

اگر در را باز نمی‌کردم اتفاقی نمی‌افتاد، حتی اگر کل محله را روی سرش می‌گذاشت. با وجود لرزش پاهایم به طرف حیاط رفتم و درست میان راه ایستادم. یک سد نامرئی از ترس مقابلم قد علم کرده و نمی‌گذاشت که جلوتر از این بروم.

#پست 57

-من ملعبه‌ی دست تو نیستم یه وجب بچه! در رو باز کن ببینم.

وجودم می‌لرزید اما سعی در کنترل لرزش و رعشه‌ی افتاده به صدایم داشتم.

- چی می‌خوای از جون من؟ من طلاق می‌خوام، به خاطر همه‌ی ظلم‌هایی که در حقم کردی! مرگ یک بار شیون هم یک بار!

در محکمترا از قبل کوبیده شد. بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم.

- طلاق می‌خوای؟ مگه دست خودته؟ طلاق نمی‌دم، بمیری هم طلاق نمی‌دم! اصلا این در بی صاحب رو باز کن رودر رو با هم حرف بزنیم. چیه مثل بز دلا رفتی چپیدی تو خونه و داد داد می‌کنی؟!!

- جدایی من از تو دیگه تو اختیارات تو نیست، اونقدر گند بالا آوردی که قاضی نخونده مهر طلاق و بزنه تو شناسنامم!

- تو که مثلا فراموشی گرفته بودی، چی شد حافظت برگشت که یادت اومده من چه کارها کردم؟

- احتیاج نیست حافظم برگرده، همین که از گوشه کنار می‌شنوم که... که...

برای گفتن مابقی کلمات احساس خفگی می‌کردم. بغض چسبیده به گلیم اجازه ادای کلمات را نمی‌داد.

- پری درو باز کن و اراجیف به هم نباف! در رو باز کن و گرنه میام تو و ... اون موقع حسابت با کرام الکاتبین ها! منو فراموش کردی به قول خودت از حسنات و جناتم خبر داری که!

آب دهانم را قورت دادم، از ترس دل و روده ام به هم می‌پیچید و دل پیچه ام را بیشتر می‌کرد. با تصور اینکه اگر داخل بیاید چه می‌کند پشتم لرزید؛ اما نگاهی به در بزرگ و پر عظمت خانه انداختم. او چطور با وجود این غول آهنی دستش به من می‌رسید؟! با همین تصور شیر شدم. قدرت گرفتم و قدم‌هایی که به عقب رفته بودم را جبران کرده و به در نزدیک تر شدم.

صدایم رساتر شده بود برای احقاق حقم از این غول بی شاخ و دم!

- پست فطرتیت به گوشم رسیده! مردی که به بچه‌ی خودش هم رحم نکنه ارزش نداره تو صورتش تف هم بندازی! بچه ... بچه ...

صدایم تحلیل رفت:

-بچه‌ای که مال منم بوده... بچه‌ای که...

با صدای کشیدن شدن چیزی روی در نگاهم به روی در قفل شد و وقتی دستان او را به لبه‌ی در دیدم یخ زدم. او می‌خواست مثل دزدهای پاپتی از در بالا بیاید و... ای وای، من چرا به قد و قامت بلند فربد فکر نکرده بودم!

سرش از دستانش که بالاتر آمدند، به اوج حماقت خودم و رذلی او پی بردم.

#پست 58

چشم در چشم شدیم، او بالا و من پائین... با پوزخندی خودش را بالاتر کشید و من پر از التهاب در حالی که چشم از او برنمی‌داشتم عقب گرد کردم. من باید از او فرار می‌کردم، سابقه‌ی سنگینی دستان او هنوز روی بدنم زوق زوق می‌کرد.

خودش را که با یک حرکت بالاتر کشید و من هراسیده و با قلبی که قصد داشت از سینه ام بیرون بزند دویدم، با تمام قدرت دویدم. اما نمی‌دانم که چرا مسافت حیاط تا خانه کش می‌آمد و طولانی تر از روزهای دیگر دیده می‌شد. انگار زیر پاهایم ریلی متحرک وجود داشت که من فقط روی آن درجا می‌زدم. آنقدر استرس به جانم افتاده بود که هیچ صدایی را نمی‌شنیدم، انگار در میان استخری پر آب شناور بودم و گوش هایم کیپ شده بودند.

خودم را داخل خانه انداختم. در همان حین او هم خودش را به داخل حیاط انداخت. با دو کف پا و دست به زمین فرود آمد؛ اما لحظه‌ای نگذشته راست ایستاد و با سرعتی عجیب به طرف من دوید.

دستپاچه و هول زده کلید در را گرفتم ولی از شدت لرزش دستانم نمی‌توانستم در را قفل کنم. حکایت من درست شبیه خودکرده ای بود که تدبیری برایش نبود!

بی اختیار از ترس جیغ می‌زدم و با عجله‌ی بیشتری کلید را می‌چرخاندم. بالاخره در قفل شد ولی این در شیشه‌ای چقدر می‌توانست در برابر فرید دیوانه مقاومت کند! دری که آثار ضرب شست فرید هنوز روی شیشه اش خودنمایی می‌کرد.

آب دهانم را بلعیدم. او نزدیک و نزدیک تر می‌شد و رعب و ترس من بیشتر و بیشتر! او پشت در رسید و من میانه‌ی هال نزدیک به مرگ! پشت در رسید و با صدای نسبتاً بلند و خشنی در حالی که تند تر از معمول و عصبی تر نفس می‌کشید گفت:

-تا حالا بهت آوانس دادم که نزد دنده هاتو خورد نکردم! نمی‌دونم یادت هست وقتی منو عصبانی می‌کردی چه بلایی سرت می‌ومد یا نه! به هر حال این در وامونده رو باز می‌کنی یا با لگد شیشه هاشو پائین بیارم؟ ببین دستم بهت برسه زندت نمی‌ذارم پری!

به وضوح صدای خس خس سنگین نفس هایش را می‌شنیدم اما حتی قادر به تغییر جهت مردمک های چشمانم نبودم!

فقط نگاهش می‌کردم. زبانم، فکم، چشمانم، اندامم، همه و همه برای لحظاتی قفل شده بودند. همانند حمله‌ی یک فلج‌انی! از این حال بیزار بودم. از اینکه حتی نتوانم زبانم را به حرکت درآورم.

شیشه‌های در فرو ریخت و او دستی که خون از آن چکه می‌کرد را به داخل آورد و کلید در را چراند.

در که باز شد از شدت همان ترس و رعبی که از او داشتم، به التهاب افتادم. باید فرار می‌کردم اما به کجا؟!!

با ورودش به داخل تنها جایی که به ذهنم خطور کرد آشپزخانه بود، شاید سلاح سرد یک کدامان را از شر هم کم می‌کرد. یا من را از شر او و یا او را از بودن من!

#پست 59

پشت به او به سمت آشپزخانه دویدم، صدای قدم‌های او هم که به گام‌هایش سرعت داده بود در گوش‌هایم مثل بلندگو می‌پیچید. پشتم از چیزی که قرار بود بر سرم بیاید می‌لرزید.

با یک قدم بلند خودم را در آشپزخانه انداختم و یک راست به سمت پایهی چاقوها که روی کانتنر قرار داشت، دویدم. شاید هم جهیدن کلمه‌ی مناسب‌تری بوده باشد.

یکی از چاقوها را از پایه بیرون کشیدم و به سمت او چرخیدم.

ناخودآگاه به لبه‌ی کانتنر چسبیدم تا شاید لرزش غیر ارادی دست و پاهایم را بتوانم کنترل کنم. این ترس از او، بی‌شک به ماه‌ها و سال‌های قبل از فراموشیم بر می‌گردد!

او هم وارد آشپزخانه شد. نگاهم رفته رفته از قطرات خونی که از دستش می‌چکید به چهره‌ی برزخی و چشمان سرخ شده‌اش کشیده شد. پوزخندی هم که روی لبانش نشسته بود از نگاهم دور نماند. حتماً چاقو را در دست‌انم دیده بود که اینطور با اعضای چهره‌اش به سخره‌ام گرفته بود.

بی‌حرف، در سکوتی محض جلو آمد. جلو و جلوتر! و من تمام سعیم را کردم که چاقو از دستم سُر نخورد!

-نیا جلو فربدا! نیا جلو! نمی‌خوام بقیه عمرمو به خاطر کشتن تو پشت میله های زندان بگذروم! برو خواهش می‌کنم. برو!

صدایم را بالا برده بودم؛ اما اصوات سخت و تحلیل رفته از حنجره‌ام بیرون می‌زد.

حرف‌هایم که تمام شد، بلند زیر خنده زد. آنقدر بلند که گوش‌هایم به جز صدای خنده‌ی او دیگر چیزی نمی‌شنید.

قدمی دیگر که برداشت درست سینه به سینه‌ام شد. قطعا انتظار داشتم چاقو را از دستم بکشد و خودم را به سمت پرت کند؛ اما او با حرکتی که انجام داد، قلبم را از سینه بیرون کشید.

#پست 60

دستانش دور شانه‌هایم پیچیدند و تنگ من را در آغوش گرفت. مثل کودکی که سال‌هاست از مادرش جدا افتاده است. سرش را در گودی گردنم فرو کرد و آرام لب زد:

-می‌دونی که عاشقتم، می‌دونی و این بلاها رو سرم در میاری! می‌دونی وقتی دستمو روت بلند می‌کنم دست خودم نیست، پس چرا باهام نمی‌مونی؟ چرا طاقتتو بیشتر نمی‌کنی؟ نکنه هنوزم فکر اون پسره تو ذهنته! هان؟

سرش را از میان گردن و موهای کوتاه شده‌ام بیرون کشید. در حالی که من مثل مجسمه از عکس العمل عجیب او خشک شده بودم.

دستش را آرام میان موهایم فرو برد.

-موهات که بلند بودن زیباترین زن روی زمین بودی! اون روزی که با قیچی افتادی به جون موهایی که می‌دونستی من عاشقشونم، قلب منو از جا کندی! آخه چرا اینقدر نامهربونی؟ چرا اینقدر از من دوری پری؟ چرا؟

موهایم را میان پنجه‌هایش گرفت و بدون اینکه به فرصت لب باز کردن بدهد، لبانش را همانند مهری داغ، محکم روی لبانم گذاشت و زجری بی پایان را نصیب روح آزردهام کرد.

او با این بوسه، هر چه حس ضد و نقیض در وجودم بود را در هم آمیخته کرد و همانقدر که بی مکث لبانم را در احاطه گرفته بود، همانقدر هم آرام از من جدا شد.

من که پر بودم از حس های عجیب و غریبی که انگار برای اولین بار تجربه اش می‌کردم، بلند و تند و صدا دار نفس می‌کشیدم و او که انگار با این بوسه عطش و خشم و غضبش آرام گرفته بود، بی صدا نفس می‌کشید و عمیق نگاهم می‌کرد.

حالا من مانده بودم و چاقوی میان انگشتانم.

از طرفی تنفیری که از او داشتم اوج گرفته بود و از طرفی هم دلم برای نگاه های عاشقانه‌ای که در همین چند دقیقه نثارم کرده بود، می‌سوخت! در کل یا او با این رفتارهایش دیوانه بود یا من را به جنون رسانده بود که دو حس متضاد از او در دلم جولان می‌داد.

#پست 61

سرش را خم کرد. چشمانش از حالت خماری بیرون آمده و بیشتر شبیه کسی شده بود که قصد احقاق حق دارد.

-چته؟

-برگرد.

-یک آدم عاقل دو بار دستشو تو لونه‌ی زنبور نمی‌کنه!

-من عاشقت بودم.

-یادم نمیاد. می ترسم. قابل اعتماد نیستی!

-نگو قابل اعتماد نیستم. من دوست داشتم پری!

پوزخند زنان جوابش را دادم:

-از پای شکسته و دنده‌ی ترک برداشته و بچه‌ی سقط شدم مشخصه! از این

دیونه بازی هات که یک روز عاشقی و یک روز فارغ معلومه!

چهره اش در هم شد.

-بچتو من نکشتم. خودت بودی که باعثش شدی! من مقصر افتادن بچت نبودم و

نیستم.

-بچمو؟

سرش را نزدیک تر آورد، آنقدر که پوست صورتش مماس صورتم شده بود.

دلَم ریخت، خواستم عقب تر بروم که لبه‌ی کانتر و دستش که به بازویم چسبید

مانع این کار می‌شد. هول زده نگاهش کردم. دستش از روی بازویم لغزید و به

مچ و چاقو رسید. انگشتانم را محکم میان انگشتانش فشرد و در حالی که سعی

می‌کرد دسته‌ی چاقو را از دستم بیرون بکشد گفت:

-تو زیر آبی رفتی! من مطمئن نبودم که اون بچه مال منه!

برای لحظه‌ای گوش‌هایم از شنیدن جمله‌ی فرید سوت کشیدند، مات و مبهوت

لحظاتی خیره‌ی لبانش مانده بودم، خشکم زده بود، انگار که کسی

به یکباره آب سردی روی تنم ریخته باشد. اصلا او چه می‌گفت! من؟ من و

خیانت؟ من چند ماه قبلم چه کرده بود؟ گناهکار بودم یا این نیز باز هم یک

خیال پردازش شده توسط مغز متوهم فرید است؟!!

#پست 62

او از شوکی که به من وارد کرده بود سوء استفاده کرد و چاقو را از دستم قاپید و او اینبار سواره و من پیاده شدم.

در حالی که سعی داشتم هنوز هم روی پاهای سست شده ام دوام بیاورم با جان کندن لب زدم:

-امکان نداره!

با حسی عجیب شبیه انتقام دستانش را دور شانیه‌هایم کشید و پشتم را با همان حالتی که بیشتر شبیه سکوت قبل از طوفان بود، نوازش کرد و کنار گوشم لب زد:

-تو یادت نمیاد ولی همه‌ی اهل محلمون یادشونه! هنوز هم وقتی اسمت به زبون میاد همه تو رو تف و لعن می‌کنن و به گور نداشته‌ی پدرت فحش می‌دن! به تربیت نادرست دختر ناخلفی مثل تو فحش بدوبیراه می‌کن! جالبیش اینجاست که به منم حق می‌دن که تا پای مرگ کتکت زدم چون...

سکوت کرد... سکوتی طولانی و دردناک.

-چون همشون با چشمای خودشون دیده بودند که تو با اون پسرهای دراز دیلاق قرار گذاشته بودی! دیده بودند که به من خبر دادن! یادت نمیاد ولی تو همون کوچه‌ها بود که منو دیدی و رنگت پرید و از ترست پا به فرار گذاشتی! تو همون کوچه‌ها بود که پاشنه‌ی کفشت شکست و... من، من گوشه‌ی یک کوچه گیرت آوردم و تا جایی که جا داشت کتکت زدم.

اما... حالا من آقایی می‌کنم و از گناهت می‌گذرم، حالا او مدم دنبالت. او مدم تا دوباره برگردونمت به خونه‌ات تا...

بوی تنش مضمزم می‌کرد. گرمای بدن ملتهبش حالم را داشت به هم می‌زد. حتما منظورش از آن پسرهای دیلاق رهی است. همین رهی که دقایقی پیش به من امیدنجات می‌داد. همین مردی که هنوز برای خودم نیز مبهم و یک ایکس از معادله‌ی چند مجهولی این روزهایم بود. خدایا چرا با وجود این فراموشی

نمی‌توانم باور کنم که روزی دست به چنین گناه بزرگی زده ام، چرا
نمی‌توانم؟!

#پست 63

چشمانم را بستم. باور حرف هایش برایم سخت بود، درست مثل بلعیدن زهری
تلخ و مرگ آور! درست شبیه کابوسی که قصد تمام شدن نداشت و شبی که
قرار بود هرگز به روز نرسد.

با همان چشمان بسته از ته دل نالیدم:

-دروغ می‌گی! یکبار دیگه هم گفتم من نه به تو، نه به حرف های چرت و
مزخرفت اعتماد ندارم. آخه هیچ مردمردی به زنش تهمت ناپاکی نمی‌زنه!
هیچ مردی با دستای خودش دامن زنشو لکه دار نمی‌کنه! هیچ مردی برای به
دست آوردن دوباره‌ی زنش چوب حراج به عفت زنش نمی‌زنه!

چشمانم را باز کردم و کمی با زور از سینه‌ی پهن و دستان پر قدرتش فاصله
گرفتم با غیظ چشمم در چشمش شدم.

-همونطور که اگه راست می‌گفتی و من هرز چرخیده بودم، با این اخلاقی که
تو این چند دفعه از تو برام واضح و روشن شده؛ عمرا دیگه دنبالم نمی‌یومدی
و بر نمی‌گشتی به این خونه آقا روباهه! فرید من فراموشی گرفتم اما عقل که
از سرم نیپریده! هر کسی می‌تونه با یک دو تا چهار تایی ساده بفهمه که این
وسط یک جای حرف هات می‌لنگه! یک چیزی رو داری یا بزرگ می‌کنی یا
اصلا خودت سناریوشو می‌سازی! پس یک جوری نشون نده که من آدم بده
هستم و تو چاره ای جز زیر باد کتک گرفتم، برای ادب کردنم نداشتی!

چهره اش سرخ شد و چشمانش گشاد! ناغافل دستانش را از دور شانه‌هایم آزاد کرد و کف دست راستش را محکم به پهلویم کوبید، آنقدر محکم که تمام امعاء و احشا بدنم تیر کشیدند و بی اختیار از درد خم شدم. ناخودآگاه سرم روی سینه اش نشست؛ ولی تیزی نوک چاقو را که روی پهلویم راستم حس کردم، درد را فراموش کردم و صاف و سیخ ایستادم. برای لحظه‌ای نفس کشیدن را هم فراموش کردم، از ترس هیبت و سابقه‌ی دردناک او!

-خیلی داری زبون درازی می‌کنی! باید قبل از بردنت، همینجا زبونتو ببرم و برای ننه و بابات بذارم برای یادگاری!
مستقیم به چشمانش نگاه کردم.

-تهدید می‌کنی؟

ابرو بالا انداخت.

-با زبون خوش نیای، به زور تیغ تیز می‌برمت!

-پس این چاقو رو فرو کن تو پهلویم یا به قول خودت زبون درازمو ببر! چون من اصلا نمی‌خوام باهات بیام، نمی‌خوامو نمی‌تونم منو از اینجا ببری!
نگاهش رنگ درماندگی به خود گرفت:

-اوقاتمو تلخ تر از این نکن بچه، می‌دونم که حوصله‌ی مریض داری ندارم پریوش! می‌دونم که برای بردنت هم هر غلطی می‌کنم، پس خط خطی نکن اعصاب نداشته!

-تو روانی هستی!

-هر چی تو دوست داری اسمشو بذار، مهم اینه که من بالاخره کار خودمو می‌کنم! می‌برمت تا دست هیچ کدوم از اون‌ها بهت نرسه! اینجا خوب می‌تونم باهاتون رابطه برقرار کنی! گرچه... فکر می‌کنم با اون بلاهایی که سر اون پسره آوردم دیگه جریزه و جرات دوباره برگشتن به این خونه رو نداره! حالا خوددانی!

پشت پاهایم سست شد و چیزی در دلم فرو ریخت. منظور او کنعان بود؟ ای وای... مگر او با کنعان من چه کرده بود؟!

#پست 64

هنوز حالم سر جا نیامده بود که چرخید و دستش را در گودی کمرم فرو برد.
-بریم خونمون...-

خواسته یا ناخواسته از آن حال گنگ بیرون آمدم. پاهایم را روی زمین محکم کردم و با تکانی خودم را از میان دستش بیرون کشیدم.
-من با تو به بهشت خدا هم نمیام!

رنگ چهره اش سرخ شد. چشمانش از حالت معمول در آمد و درست شد شبیه آن روز که مثل دیوانه ها به سمتم یورش آورد. مچ دستم را قاپید و خواست که من را به جهتی که می‌خواهد؛ بکشانند.

-بهشت نمی برمت، می برمت به جهنم فرود تا نشونت بدم یه من ماست چقدر کره می‌ده!

تا وسط پذیرایی کشمکش بینمان ادامه داشت. در آخر فرود دست از کشیدن لباس و بند کردن دستش در کمرم برداشت و با ظاهری نسبتاً خونسرد گفت:
-دوست داری مثل بچه گربه پشت گردنتو بگیرم و ببرمت؟ بلد نیستی مثل آدم باهام راه بیای؟

-مثل آدم راه رفتن رو بلدم، با تو راه او مدن رو بلد نیستم.

کج لبخندی زد و خم شد و کسری از ثانیه دستش را پشت زانوانم انداخت. او واقعا می‌خواست من را روی دست بگیرد و ببرد. آن هم با این سر و وضع و دامن کلوش و پاهای لخت!

جیغی کشیدم ولی تا خواستم عقب بکشم صدایی هردویمان را از حرکت باز نگه داشت.

-دستت به دختر من بخوره به خدای احد و واحد از وسط دو تکهات می‌کنم فربد.

از تعلق فربد حسن استفاده را کردم و از زیر دستش بیرون زدم و تا جایی که جا داشت از او دور شدم.

فربد هم به سمت پدر که در آستانه‌ی در ایستاده بود؛ چرخیده بود و با سری که به یک طرف کج شده بود، خیره نگاهش می‌کرد.

#پست 65

-خروس بی محل از کجا پیدات شد.

از بی ادبیش منزجر شدم:

-حرف دهندو بفهم.

سرش را به طرفم چرخاند و با پوزخندی گفت:

-تو که اینقدر ترسو هستی که از ده متر اونور تر رجز می‌خونی ساکت شو

ببینم. حرف حرف مردانه است، البته به نظرم از این مرد دفاع هم نکنی

بهتره، چون همین آقا بود که تو رو دست من سپرد...

سرش را دوباره به سمت پدر چرخاند و با پوزخند ادامه داد:

-حالا برای من سینه سپر کرده و واویلا جیگرم می‌کنه!

پدر با کفش هایش به داخل خانه دوید و با دستانی که می‌لرزیدند یقه‌ی فربد را

گرفت و فریاد زد:

-دهنتو می‌بندی یا خودم گل بگیرمش مرتیکه‌ی روانی؟

-چیه می ترسی گذشتهات برای پری رو بشه؟ بالاخره اش چی؟ یک روزی که همه چیز رو یادش می یاد! اونجا هم می تونی مخچه دختر تو گل بگیری؟

پدر با غیظ بیشتری فریدی که درشت تر از خودش بود را تکان داد و با دندان های روی هم جواب داد:

-نمی تونم ولی اون موقع بهش ثابت شده که دوستش داشتم و دارم. حالا هم گورتو از خونه ی من گم کن و گرنه پلیس که اومد، کت بسته می برنت! اینم یادت باشه که دزدکی وارد شدن به خونه ی من هم روی بقیه ی شکایاتمون اضافه می شه!

پدر دستانش را از یقه ی او جدا کرد و با ضربه ای که به شانهِ اش زد باعث شد او تلو تلویی بخورد.

#پست 66

ولی نفس های فرید خشک و خشن شد، آنقدر صدای نفس کشیدن هایش بلند و صدا دار بود که حتی به گوش من هم می رسید. لرزش ضعیفی هم بر تمام تن و بدنش نشست. از شکل و قیافه ای که قرار بود به نمایش بگذارد می هراسیدم. تنها صدای آژیر ماشین پلیس نجات بخشان از عکس العمل عجیب فرید بود.

همراه با صدای آژیر، کوبیده شدن پی در پی در حیاط ترس فرید را بیشتر کرد.

پدر با صدایی محکم داد کشید:

-پریوش برو در رو باز کن!

فربد سر برگرداند و با چشمان سرخش به صورتم زل زد و من زیر نگاه تیغ دار او، در حالی که پشتم از ترس می‌لرزید با قدم‌هایی سریع از کنارش گذشتم. پدر از جلوی در کنار کشید و من خودم را در حیات انداختم و با تمام قدرت مانده در پاهایم به طرف در حیات دویدم.

دستگیره‌ی در را کشیدم و ناغافل در حجم گرم تن مادرم فرو رفتم.

-چی شدی؟ خوبی؟ فربد او مده؟ قربونت بشم ببینمت... سالمی؟

دو طرف سرم را میان دو دستش گرفت و در صورتم با چشمان هراسانش کنکاش کرد. بعد از کشیدن هوفی بلند دستانش را روی کتفم گذاشت و من را سفت در آغوش کشید.

مادر پیچ پیچ کنان، بی خبر از هذفوری که از گوشم بیرون کشیده بودم و صدایشان را کاملاً می‌شنیدم در جواب پدر گفت:

-چه می‌دونم، من که نمی‌خواستم از خونه بیرون برم، یکی به خونه زنگ زد و گفت حال خانم جون به هم خورده، خودش رو یکی از همسایه هاشون معرفی کرد، ولی آخه من از کجا باید می‌دونستم که عجیر شده‌ی فربد بی پدر مادره! خدا ورش داره از رو زمین که شیطونو می‌ذاره تو جیب کوچیکش!

-به جای حرف‌های الکی بگو ببینم از کجا فهمیدی مادرت حالش خوبه! از کجا فهمیدی فربد او مده تو خونه که با من تماس گرفتی؟

مادر مکثی کرد. گوش‌هایم را برای شنیدن تیز کردم اما خودم را مشغول انتخاب آهنگ نشان دادم. چهره‌ی مادر را از گوشه‌ی چشم چپم می‌دیدم. می‌دیدم که در حال ارزیابی من و رفتارهایم است. بالاخره بعد از سکوتی کشدار گفت:

-نمی‌دونم، خودمم حیرت کردم، آخه یک مردی به گوشیم زنگ زد و اخطار داد. اول تحویلش نگرفتم ولی وقتی خانم جون اتفاقی به گوشیم تماس گرفت و فهمیدم خلاف حرف‌های اون یارو حالش خوب خوبه، دلم هری ریخت پائین.

چون نصف راه رو هم رفته بودم ترسیدم دیر برسم، برای همین به تو زنگ زدم. هر چی نباشه تو مردی و بهتر از من می‌تونستی از پس اون بر بیای!
پدر آهسته تر گفت:

-نفهمیدی اونی که به گوشیت زنگ زد کی بود؟

-نه! خودشو که معرفی نکرد، فقط نگران تند تند گفت فرید رو دیده که از در خونمون بالا رفته! همین!

-پس شاید یکی از همسایه ها بوده! احتمالاً فردا خبرش در میاد که کی بوده!

در حینی که به شخصیت عجیب رهی فکر می‌کردم، دوباره هندفیری را در گوشم قرار دادم اما قبل از اینکه آهنگی را پلی کنم زنگ گوشی در گوشی های هندفیری به صدا در آمد.

#پست 67

ابرو در هم کردم. شماره اش را نمی‌شناختم. البته بعد از فراموشیم شماره ای جز تلفن مادر و پدرم را در خاطر نداشتم.

اتصال را برقرار کردم و وقتی صدای نگران رهی در گوشم پیچید اول عصبی شدم اما وقتی بودن پدر و مادر را در نزدیکیم یادآوری کردم زبانم را غلاف و از جا بلند شدم.

در حالی که نگاه هر دویشان روی تن و حرکاتم سنگینی می‌کرد به سمت اتاقم پا تند کردم. بلافاصله در را بستم و بی درنگ توی گوشی توپیدم:

-تو کی هستی؟

آرام گرفته بود:

-باید ببینمت.

نه قاطعی گفتم.

سکوت کرد. شاید با این سکوت می‌خواست من حرف‌های دلم را بازگو کنم.

چند نفس عمیق و صدادار کشیدم و پشتم را محکم به دیوار کوباندم. دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-می‌ترسم.

شمرده و مهربان پرسید:

-از چی می‌ترسی؟

فکرش را هم نمی‌کردم این صدای یواش و پیچ‌پیچ ماندم را بشنود.

روی زمین سر خوردم.

-از تو... از گذشته... از خودم... از واقعیتی که فاش بشه و توی اون من گناهکار باشم. از آینده... از عذاب وجدان، از دوباره برگشتن به زندگی اون!

خندید. بلند و کشدار.

-کی این اراجیف و تو مغزت فرو کرده؟ نکنه فربد؟

#پست 68

اون یک دیونه‌ی زنجیر پاره کرده است، رو چرت و پرت هاش خودتو سرزنش نکن، بین ما هیچ چیزی که بشه بهش گفت گناه نبوده و نیست. باید ببینمت دختره!

- نمی‌تونم از خونه بیرون بیام. فعلا در حصر خونگیم!
باز هم خندید. او مجاز بود به این خنده‌های قهقهه مانند؟
- همچنین می‌گه حصر خونگی که اگه کسی نشناستش و بشنوه فکر می‌کنه یکی
از کله گنده‌های اختلاس‌گری! ایشالا آزادیت خبرمون کن برات گل ریزون
بگیریم.
آرام زیر لب گفتم:
- مگه تو گل ریزونم حکم طلاقمو به دستم بدی! این بهترین هدیه است بعد از
حصر خونگی!
- اونم به موقعش! آسه آسه!

مادر بلند صدایم می‌زد.
- من برم، مامانم صدام می‌کنه!
- پس خبرم کن! البته اگه دوست داری سر از بخشی از گذشتت در بیاری!
- باشه، تو اولین فرصت!
گوشی‌ها را هر دویمان قطع کردیم و من بی معطلی از جا بلند شدم.
در اتاقم را که باز کردم، از جمع دو نفره‌ی مادر و پدر دیگر خبری نبود.
وسط پذیرایی که ایستادم پدر را در حیاط دیدم. در حین آب دادن گل‌های
باغچه با یک آب‌پاش فلزی رنگ و رو رفته و قدیمی!
و مادر که صدای زمزمه‌ها و تلق و تلق ظرف‌هایش از داخل آشپزخانه
می‌آمد. در درگاه آشپزخانه ایستادم:
- جانم مامان جان.

سرش را برگرداند و با لبخند جوابم را داد:

- بیا مامان یک چیزی تو دهننت بذار تا نهار آماده بشه... از صبح هیچی
نخوردی! اومدن اون دیوونه هم به قول نویسنده‌ها مزید بر علت شد.

با بی حوصلگی و گرسنگی و ضعف پاهایم را روی زمین کشیدم. صدای دمپایی‌های روی فرشی‌ام بر سنگ کف آشپزخانه صدای ناموزونی را ایجاد کرد.

مادر که یک طرف صورتش را جمع کرده بود تشر زد:

-پاهاتو به زمین نکش! گوشت تنم آب شد. ای بابا فراموشی گرفتی ولی ذاتت عوض نشده! اونقد تنبلی که پاتو از رو زمین بر نمی‌داری! پشت میز نشستم و با ولع به غرغره‌هایش گوش دادم.

#پست 69

یک ظرف پر از میوه‌های پوست کنده را مقابلم گذاشت و گفت:

-بخور!

به حجم زیاد میوه‌ها خیره شدم و با خنده گفتم:

-احتمالا منو با خرس میوه خور اشتباه نگرفتی؟

برای لحظه ای با گردن کج به صورتم زل زد و با بی رحمی تمام گفت:

-اتفاقا چرا! گرچه فکر کنم از لحاظ جنه یکم با هم توفیر دارین!

"وا"ی پر تعجب من را که شنید خندید و خودش را به آن راه زد، انگار نه انگار من را با یک خرس یکی کرده است. گفت:

-به قول یزدی ها "دهن پیشش کن" به اشتها میای!

بی اختیار انگشتانم سمت تکه موز زرد و درشتی کشیده شد. وقتی در دهانم گذاشتمش تازه متوجه شدم که چقدر گرسنه‌ام!

چند تکه از سیب و موز را پشت سر هم در دهانم گذاشتم.

-نگفتم شبیهی! من می‌گم و تو خودتو به اون راه می‌زنی!
با تعجب سر از بشقاب میوه بیرون کشیدم و با دهان پر گفتم:
-هوم؟

-که شبیه خرس میوه خواری!
این را گفت و خندید و از من روی برگرداند. و من هاج و واج بهت زده و
مبهوت در حالی که دهانم هنوز پر بود؛ به او خیره شدم.

#پست 70

باقی مانده‌ی سیب را که بلعیدم بی مقدمه پرسیدم:
-شما خبر داشتن بچم مرده؟
در حین شستن چند تکه ظرف بود اما با شنیدن سوال من، دستانش بی حرکت
ماندند. سکوت کرد. چرخید و به سینک تکیه زد.
-کی بهت گفت؟

پس راست بود. تلخندی زدم. دستم را روی دهانم گذاشتم و بدون جواب به او
خیره ماندم.

سری تکان داد و با تاسف گفت:

-احتمالا این بچت هم مثل اون یکی های دیگه باید کورتاژ می‌کردی! هیچ کدوم
از بچه های تو و فرید سالم نبودن. دکترت تو سونوهای ماه های اول می‌فهمید
و نامه‌ی کورتاژ می‌داد. اگه به دنیا می‌یومدن قطعاً یا معلول بودن یا نقص
عضو داشتن.

نفسی پر درد کشید و امیدوارانه ادامه داد:

تو همین هم یک خیریتی بود و گرنه فرید با انداختن چهار تا بچه‌ی قد و نیم قد
تا آخر عمر پابندت می‌کرد و تو هیچ وقت اینو نمی‌خواستی!

آهی کشید و دوباره به طرف سینک برگشت.

-در عین حالی که سعی داشتی زندگی با فرید رو بپذیری اما از اینکه از این مرد بچه نداشتی گله ای هم نمی‌کردی! کباب شدن دلت برای دو تا بچه‌ای که تو این هفت سال از دست دادی رو با چشمای خودم دیدم، هق هق‌های شبانه‌ای که دور از چشم همه توی بیمارستان داشتی رو شاهد بودم؛ اما سازگاری و دم بر نیاوردنت رو هم...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که صدای بلند آهنگی فضای خانه را پر کرد. مادر که با شنیدن آهنگ حرفش را نیمه گذاشته بود سری تکان داد و گفت:
-باز بابات رفته سراغ قبیله‌ی خوشحال‌ها!

با تعجب از روی صندلی بلند شدم و به طرف پذیرایی و جایی که تلویزیون تعبیه شده بود؛ قدم برداشتم تا منظور مادر را از قبیله‌ی خوشحال‌ها بفهمم. با دیدن فیلم لبخندی روی لبانم آمد. پدرم باز هوس دیدن فیلم هندی کرده بود. و شاید برای تلطیف روحیه‌ی من این فیلم را گذاشته بود.

کنترل به دست مقابل تلویزیون ایستاده بود، متوجه وجود من که شد نیمی از تنش را به سمتم کج کرد و در حالی که قری به کمرش می‌داد گفت:
-بیا با هم کوچه کوچه هوتاهه ببینیم. (داره یک اتفاقاتی می‌يفته یا معجزه‌ی احساس)

لبخندی آرام آرام روی لبانم جا خوش کرد.

#پست 71

سرم را به سمت مادرم چرخاندم:

- مامان کاری نداری؟ بابا می‌گه برم کنارش بشینم.
مادر در حالی که قابلمه‌ی برنج را در صافی درون سینک خالی می‌کرد گفت:
-نه مامان... برو، منم الان کارم تموم می‌شه!

با فراغ بال به سمت پدر قدم برداشتم و با اشتیاق به فیلمی که او با علاقه معرفی کرده بود؛ نگاه کردم.

انگار این دفعه‌ی هزارم بود که پدر این فیلم را می‌دید. زیرا به جز آهنگ‌ها، تمام دیالوگ‌هایشان را هم از حفظ بود.

به صورتش که مبهوت صفحه‌ی تلویزیون مانده بود؛ زل زدم. سنگینی نگاهم را متوجه شد که گفت:

- جان بابا.

-بازم دارین این فیلم رو می‌بینین؟ شما که همه حرفاشونو از برین. چطوری یه فیلم رو چند بار نگاه می‌کنین؟ حالتون بد نمیشه؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و سپس نگاه از صفحه گرفت:

- بعضی چیزها هیچ وقت برای آدم یا شاید درستش اینه که بگم برای یک عاشق تکراری نمی‌شن، هر بار که نگاهشون کنی برات مثل روز اول بدیع و تازه هستن!

- مثل این فیلم؟

سرش را به سمت مادر که در حال آوردن وسایل نهار بود گرداند و با لحنی پر عشق گفت:

-مثل مادرت! یک روز من با همین فیلم‌ها عاشق مادرت شدم، در واقع من با دیدن فیلم‌های هندی، روزهای از دست رفته‌ی عاشق‌م دوره می‌کنم. دوره‌ی روزهای خوش گذشته هم برام لذت بخشه و هیچ وقت تکراری نمی‌شه!

نگاه متحیر من به صورت او و چشم‌های پر از زرق و برق او خیره‌ی مادرم بود. در حالی که اصلا فکرش هم نمی‌کردم پشت این روزگار در هم و برهم،

پشت این صورت‌های گاه‌ها خشک و خشن، پشت این حرف‌ها و کلمات سرد و پر طعنه، چنین روح لطیف و احساسات نابی خوابیده باشد.

دور میز غذا خوری چسبیده به دیوار این نشسته بودیم؛ در حالی که من و پدر خیره‌ی فیلم بودیم، مادر آرام آرام غذایش را می‌خورد. فیلم در اشک آورترین لحظه‌اش بود که مادر مثل منتقد‌های سینمایی غذا خوردن را رها کرد و بی مقدمه گفت:

-خیلی غلیظه!

سر هر دویمان به سمتش چرخید.

-چی؟

-این احساساتشون. مصنوعیه! غلیظه! نجسبه! دیگه بیش از حد غلو داره تو حرف و کار هاشون!

#پست 72

پدر تلخندی زد:

-همه‌ی مخاطب‌ها و تماشاچی‌های فیلم‌های هندی اینو می‌دونن؛ ولی نکته اینجاست که همین عشق به قول تو غلیظ رو دوست دارن! شاید هم علاقه دارن یکی مثل همین شاهرخ خان، یا کاجول عشق رو دم گوششون زمزمه‌کنه! لبانش را جمع کرد و بی پروا ادامه داد:

-منم همیشه تو این خونه دنبال این عشق بودم اما...

مادر صریح نگاهش کرد. در چشمانش لحظه‌ای اشک برق زد و بعد به سرعت تغییر حس داد و پوزخندی سرد و تلخ نثار چهره‌ی منتظر پدر کرد، آهی کشید و از پشت میز بلند شد. خواست برود ولی کمی تعلل کرد، یک دست

روی میز گذاشت و کمی خم شد، دانه‌ی برنجی را که روی میز افتاده بود را با دقت برداشت و مقابل چشمان پدر گرفت و با کلامی بی رحم گفت:

-اینقدر هم عاشقت نیستم. از من چی توقع داری؟ تویی که باعث و بانی روزگار تلخ دخترم هستی؟ تویی که سر تفکرات عجیبیت اون دختر دیگم رو آواره‌ی غربت کردی، چی انتظار داری؟ می‌خوای برات...

دستانش را در هوا چرخ داد و کمری تاباند:

-اینطوری اینطوری برقصم و زیر گوشت از دوست داشتن و عشق و عاشقی دوران حماقتم بگم؟ نه! اشتباه نکن، تا دنیا دنیا هست من از تو نمی‌گذرم، نمی‌گم می‌ذارم و می‌رم چون اینجا بیشتر از اینکه خونه‌ی تو باشه خونه‌ی منه! اصلا می‌مونم تا آینه‌ی وقت باشم، تا هر بار که منو می‌بینی با خودت بگی چه غلطی کردم یه روز عاشق این زن شدم. چه غلطی!

پدر قاشق و چنگالش را در ظرفش پرت کرد و صدا بلند کرد و خشدار گفت:

- تو از اولش هم این کاره نبودی! از همون جوونیت هم حس و حال عاشقی نداشتی، روز روزت چی بودی که حالا شب تاری! واقعا یک روزایی چه خیالاتی تو سرم می‌پروروندم و حالا چی نصیب شده!... منه دیوانه رو بگو که هر روز دوست دارم روزهای عاشقیمی دوره کنم، منو بگو که هنوز هم امید دارم...

او هم در برابر مادر مقابل به مثل کرده و از جا بلند شد و زودتر از مادر جمعمان را ترک کرد. یگراست وارد اتاقش شد و در اتاق را محکم بر هم کوبید.

هنوز با خودم فکر می‌کردم که شاید با این حرف‌ها دل مادر تکان خورده و یا پشیمان شده است اما نگاهم به چهره‌ی سرد و بی تفاوتش که افتاد شانه‌هایم افتاد و از هیجان افتادم.

با حسی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده یا حرفی رد و بدل شده؛ ظرف‌ها را یکی یکی جمع کرد و وارد آشپزخانه شد. و در نهایت من ماندم و من ماندم و تلویزیون و کوچ کوچ هوتاهه‌ی لعنتی!

چه زود این طوفان همه چیز را به هم ریخت و چقدر زودتر همه را به ویرانی کشاند.

#پست 73

روبه روی تلویزیون دستم را زیر چانه‌ام زده بودم و به این فکر می‌کردم چطور و با چه بهانه‌ای می‌توانم از خانه بیرون بزنم! راز سر به مهر رهی دیوانه‌ام کرده و خواب و خوراک را از من گرفته بود.

- چی داری نگاه می‌کنی؟

تغییری به نوع نشستنت ندادم:

-هیچی! فقط دارم می‌بینم، نگاه نمی‌کنم.

مقابلم سبز شد و با دستش اشاره زد کنار بکشم. دست از زیر چانه‌ام برداشتم و با جابه‌جا شدن روی کاناپه برای او جا باز کردم.

کنارم نشست و بی مقدمه گوشی‌اش را به طرفم گرفت.

-مامان می‌بینی کدوم لباس مناسب منه؟

نیم‌نگاهی به عکس کت و دامن تن مانکن انداختم و پرسیدم:

-مامان، خبریه؟

نگاهی عمیق به صورتم انداخت و سری با اسف تکان داد:

- حواس منو... پرتم به خدا! یادم رفته تو همه چیو فراموش کردی!... تو آبان جشن دامادی سپهره!

سرم را سوالی تکان دادم و او مثل بی حواس ها هانی گفت جواب داد:

-پسر خالت، خاله مهین! آبجیم که دو سال از من بزرگتره!

به سر تکان دادنی اکتفا کردم و نگاهم را به عکس های پشت سر هم گوشی دادم. هر عکس را که رد می کردم چیزی در وجودم به غلیان می افتاد و به وضوح رفته رفته شدت می گرفت. چیزی شبیه یک انگیزه یا یک هیجانی که قبل از این خفته و حالا تنها با دیدن این عکس ها در درونم بیدار شده بود.

#پست 74

روی هر عکس که زوم می کرد حس آشنایی، انس و یا علاقه به تک تک لباس ها برایم تشدید می شد! رنگ، مدل و حتی نوع دوختشان جلبم می کردند! مادر تغییر حالت را دید که پرسید:

-پری، چته؟

فقط نیم نگاهی به او انداختم و دوباره مثل انسانی گرسنه به عکس ها خیره شدم و با ولع و جب به وجبشان را با چشمانم بلعیدم. در همان حین آرام لب زدم:
-مامان، من این لباس ها رو جایی ندیده بودم؟ یکبار دیگه اینا رو بهم نشون نداده بودی؟

او خودش را به من نزدیکتر کرد و با آرامش گفت:

-یک روزی این پارچه ها و لباس ها تمام زندگیت بودن! تمام و ذوق و علاقتو روی پارچه ها می داشتی و با این انگشتای ظریف یک شاهکار ازش در میاوردی! تو توی نوجونیت طراح و خیاط خلاق بودی! اونقدر قریحه ی هنریت بالا بود که... چی بگم... خدا لعنت کنه فربد رو که هر چی تو رشته کرده بودی رو پنبه کرد. خدا لعنتش کنه که تو گل سر زنده ی منو افسرده ی بی هدف و تو سری خور کرد. آخ... چی بگم که جگیرم می سوزه!

بی خیال آه و ناله و نفرین مامان لبخندی پهن روی لبانم نقش بست و جمله‌ی "خیاط خلاق‌ی بوده‌ای" بارها و بارها در سرم پژواک شد.

دوباره نگاهم را به لباس‌ها دادم و آنقدر محو مدل‌ها و رنگ‌ها شده بودم که از بلند شدن و دوباره نشستن مادرم کنارم هیچ چیز نفهمیدم.

تنها وقتی در حال گرفتن شماره‌ای با تلفن بود؛ توجهم به او جلب شد. سرمست با شخص پشت خط شروع کرد به حرف زدن! از میان کلماتش نام پروانه که به گوشم خورد، از لباس‌ها دست کشیدم و به دهان او چشم دوختم.

-آره مادر، الان داشتم با پری این مدل لباسهایی که فرستادی رو نگاه می‌کردم. به نظر خودت کدوم قشنگ تره؟

-.....

-نه... مشک‌ی هم شد رنگ؟ راست می‌ری چپ می‌ای می‌گی مشک‌ی بهت میاد، یک رنگ شادتر نداری؟

-....

بلند خندید:

-آره... اونوقت با رنگ نارنجی باید برم رو سِن، هندی برقصم! گفتم شاد نگفتم نارنجی!

-....

-خب... باشه، باشه، تو برو به کارت برس، منم تا شب یکیشو انتخاب می‌کنم و برات می‌فرستم... راستی مدل لباس‌هایی که برای پری پسندیده بودی رو هم برام بفرست که دوباره کاری نشه!

-....

-قربونت بشم، نه سلامتیت... اگه رفتی فروشگاه آنلاین تماس بگیر.
خداحافظ... خداحافظ

#پست 75

این اولین تماس تصویری او بعد از فراموشیم بود، به شدت منتظر بودم تا ببینمش. عکس‌های قدیمی دیگر کفاف ذهن جستجوگرم را نمی‌داد.

-مامان پروانه چند ساله رفته اونور؟

شانه ای بالا انداخت و با تردید گفت:

-فکر کنم شش سالش کامل شده توی هفت ساله!

و من در ذهنم سال‌ها را شمردم. او تقریباً همزمان با ازدواج من به خارج از کشور سفر کرده است. خواهری که هشت سال با من اختلاف سنی داشته است.

مادر را که در حال پوست‌کندن میوه بود؛ دور زدم و دوباره پرسیدم:

-دوست نداره برگرده؟

یک تکه سیب را مقابل صورتم گرفت و متفکر جواب داد:

-از برگشتن که بدش نمیاد ولی خب راه رفته رو باید تموم کنه! فکر کنم دو سال دیگه دکتراشو می‌گیره!

صدای زنگ گوشی‌ام که بلند شد سرم را خم کردم و به سیب دست مادر گازی زدم.

مادر نگاه چپ‌چپی به من انداخت و من با لبخند شیطان و چشمکی‌رفع و رجوعش کردم.

با دو قدم بلند گوشی را از روی میز قاپیدم و در حین رفتن به اتاقم صفحه گوشی را نگاه کردم، بلافاصله بعد از دیدن اسم ساره اتصال را برقرار کردم.

-سلام ساره خانم، چه عجب از اینورا!

-غرض دارم ولی مرض ندارم.

قهقهه‌ای زدم. آخرین تکه‌ی سیب در گلویم پرید و به سرفه انداختم.
-خودم رو که تخریب شخصیت می‌کنم دوست داری؟ خویشت میاد؟ خفه نشی
یهو!

سرفه‌ام که متوقف شد، برای جلوگیری از خنده‌ی بی وقفهام لبانم را به داخل
دهانم کشیدم و در را پشت سرم بستم.

-مغلطه نکن، بگو چه کارم داری! داشتی به کشتنم می دادی!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای آهسته‌تری گفت:

-پایه مهمونی هستی؟

تک ابرو بالا دادم.

-مهمونی؟

#پست 76

-نگران نباش، بچه‌های خوبین! بعضی هاشون بچه‌های اون روز جمعه‌ای
هستن!

گوشه‌ی لبم را از داخل زیر دندان گرفتم و لحظه‌ای فکر کردم که حتما رهی
هم جزئی از مهمان‌هاست! و گرنه ساره اینقدر با ذوق از رفتن به آن مهمانی
نمی‌گفت.

حس کنجکاوانه‌ام رذل شده بود:

-رهی هم هست؟

قصد انکار داشت:

-چه می‌دونم...

-می‌خواهی من سپر بالای روبه‌روی دائیت باشم؟ می‌خواهی بگی پری هست تا مجوز رفتن بگیری؟ راستشو بگو من پلم؟

-کوفت... پل چیه؟ مجوز کیه؟ می‌گم یک مهمونی کوچیک و مختصره، می‌ای یا نه؟ تا ته تهشو در نیاری ول کن نیستی؟
به عصبی بودنش خندیدم.

-باشه، بذار ببینم چه غلطی می‌تونم بکنم.

با همان لحن عصبی گفت:

-پس هر غلطی خواستی بکنی منو تو جریان بذار. اوکی؟

مادر صدایم می‌زد. حتما پروانه تماس گرفته بود. بدون توجه به جلز و ولز ساره گفتم:

-مامانم صدام می‌زنه! ساعت و روز و آدرس یادت نره!

خداحافظی کرده یا نکرده گوشی را قطع کردم و از اتاق بیرون زدم.

همانقدر که من به پدرم شباهت داشتم، پروانه به مادر کشیده بود. با همان موهای مشکی براق، همان صورت سفید و شفاف، همان چشمان کشیده! انگار که خود مادر جوان شده بود.

میان یک فروشگاه بلند و بالا راه می‌رفت و از هر لباسی که به نظرش زیباتر می‌آمد؛ فیلم می‌گرفت. مادر هم همچون وسواسی‌ها لباس را از همینجا برانداز می‌کرد و تصمیم می‌گرفت.

نهایتاً لباس خریدنشان که تمام شد، من گوشی را گرفتم و او با شوق و آفری سلام و احوالپرسی کرد و ای کاش حداقل از خاطرات گذشته‌امان چیزی به یاد داشتم تا من هم همانند او گرم و صمیمی احوالپرسی می‌کردم.

مانتوی یشمی با روسری کرمی که حاشیه‌های یشمی داشت، حسابی چهره‌ام را تغییر داده بود. چند روز قبل اینها را همراه پدر از فروشگاه دو چهارراه بالاتر خریده بودم، البته پدر نمی‌دانست چرا خرید می‌کنم، نمی‌دانست به یک مهمانی دعوتم که قرار است دوباره رهی مرموز را ببینم.

چتری‌هایم سرکش شده بودند، هر چه سعی داشتم آن‌ها را به بالا برس بکشم تا چهره‌ی رسمی تری داشته باشم؛ اما آن‌ها مثل بچه‌های تخس از زیر روسری سُر می‌خوردند و روی پیشانی‌ام می‌ریختن.

با صدای مادر که خبر از آمدن آژانس می‌داد، کلافه "لعنتی" نثارشان کردم و برس را روی دراور انداختم. کیف دستی مشکیم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

مادر طلبکار جلوی در حال ایستاده بود. دستش را به کمرم زده بود و با ابروی بالا داده نگاهم می‌کرد.

-تو کی به آژانس زنگ زدی کی لباس پوشیدی؟ مگه نگفتم دور این مهمون بازی‌ها رو تا وقتی طلاق نگرفتی خط بکش؟

سریع گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

-زود میام، نگران نباش، با ساره هستم.

دستش را از کمرش برداشت و در هوا چرخی داد:

-والا یکی باید بره رضایت اونو از داییش بگیره! دو تا خودسر دنبال هم بدو بدو می‌رین مهمونی که چی بشه؟

-مامان... می‌شه گیر ندی؟ قول دادم زود پیام دیگه!

سرش را با حرص تکان داد:

-از من گفتن بود، هر غلطی می‌خوای بکنی بکن! ولی یه وقت نگی فرید اومده تو خیابون خفتت کرده که اگه اینطوری بشه دو تا هم من با پشت دست می‌زنم تو دهنتم.

بی خود و بی جهت، از لحن تهدیدگرش خنده‌ام گرفت.

-هیچ... مامان خوشگله، حرص نخور، پوستت چروک می‌یفته! زود میام، زود دوباره بوسیدمش و در ورودی را باز کردم.

هنوز کفش‌هایم را نپوشیده بودم که سرش را از میان در بیرون آورد و گفت:

-احتمالا بابات امشب می‌رسه! بیاد ببینی نیستی کفری می‌شه! پس قبل ساعت نه خونه باشی، فهمیدی؟

#پست 78

دستم را تکان دادم و "باشه باشه" ای گفتم و از خانه خارج شدم.

ده دقیقه‌ی بعد مقابل در خانه‌ی علی از ماشین پیاده شدم.

ساره قرار را بر این گذاشته بود تا همراه هم به مهمانی برویم برای همین آدرس خانه‌ی خودشان را داده بود.

مقابل در آهنی بزرگی ایستادم و زنگ آیفون قدیمی را فشردم.

صدای ساره نفس زنان در آیفون پیچید.

-الان میام... میام.

صدایی معترض هم در پس زمينه‌ی صدای ساره به گوشم رسید، احتمالا علی هم مانند مادر من زیاد مایل به رفتن به این مهمانی نبود.

در که باز شد از فکر این دایی و دختر خواهر درآمدم و نگاهم بی اراده به سمت حیاط کشیده شد. حیاطی که با باز شدن در تا انتهایش مقابل چشمانم رخ نمود.

چند لحظه محو قدمت حیاط و ساختمان آن خانه شدم. حیاطی که با آجرهای کوچکی، مرتب و با نظمی زیبا فرش شده بود. باغچه‌های بزرگی که پر بود از درختان کوتاه و بلند پر میوه!

ساختمان هم از آن‌هایی بود که چهار پنجره‌ی چوبی آبی رنگ رو به حیاط داشت. از آن‌هایی که قدمتش را می‌توانستی از لابه‌لای آجرها و سنگ‌های ایوانش بخوانی! چقدر این خانه حس زندگی داشت. خانه‌ای که شاید خاطراتی از کودکیم را در خود نهان داشت.

تمام حس و حال با صدای جیغ جیغ ساره و فریاد علی از هم پاشید.
-بیا خودت ببین پریوش دم دره، ببین ببینش که رهی نیست!

علی از دور با سر به من سلامی داد و دوباره رو به ساره کرد و شانه بالا انداخت:

-صلاح مملکت خویش خسروان داند.

این را گفت و با اوقاتی تلخ و رویی ترش به داخل ساختمان بازگشت.

ساره با ابروانی گره کرده از به طرفم آمد و در حیاط را محکم بر هم کوبید. سلام کوتاهی کرد و دستم را گرفت و فشرد.

دکمه‌ی ریموتی که در دستش بود را فشرد و چراغ‌های یک پراید مشکی که کنار دیوار خانه‌اشان پارک بود؛ روشن و خاموش شد.

دقایقی بعد باز هم در سکوت، مقابل ساختمانی بلند بالا از ماشین پیاده شدیم.

ابهت ساختمان هر دویمان را گرفته بود.
سقله‌های به پهلوی ساره کوبیدم.
-گردنم رگ به رگ شد، این ساختمونه تهش کجاست؟
دستم را گرفت و گفت:
-ندید بدید بازی در نیار! من پیش آدمای اینجا آبرو دارم.

#پست 79

ساره پا تند کرد و از چند پله‌ی عریض جلوی ساختمان بالا رفت و یکی از زنگ‌های آیفون که روی ستونی پایه کوتاه سنگی نصب بود را فشرد. دقیقه‌ای گذشت و او دوباره روی زنگ فشار آورد، بالاخره در بزرگ چوبی بدون پرس و سوالی باز شد.

سرش را به سمت چرخاند و با دست اشاره زد که دنبالش بروم.

معطل نکردم و پله‌ها را دو تا یکی کرده بالا رفتم. قبل از بستن در صدایی توجهم را به خود جلب کرد.

-نبند درو... نبند.

کنجکاو در را بازتر و پشت در را نگاه می‌کنم.

مردی با قد میانه و بالاتنه‌ای ورزیده، که تیشرت سورمه‌ای و شلوار جین آبی به تن داشت؛ در حالی که نفس نفس می‌زد و نایلونی بزرگی را حمل می‌کرد از پله‌ها با سرعت بالا آمد. لحظه‌ای صبر کردم و او وارد شد. لبخند ملیح و متین بر لب زد:

-ممنون... خوب شد زود رسیدم و گرنه اگه در بسته می‌شد معلوم نبود تو اون مهمه کسی در رو برام بزنه یا نه! کلیدهامم فراموش کردم.

-خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

لحظه‌ای بعد از سر کنجکاوی پرسیدم.

-شما صاحب خونه هستین؟

سری تکان داد:

-او هوم... یه جورایی!

از لابی بزرگ و مدرنش گذشتیم و به ساره که پشت در آسانسور ایستاده بود و دکمه را پشت سر هم می‌فشرد؛ رسیدیم.

-خانم محترم، یک بار هم اون وامونده رو بزنین پائین میاد. احتیاج نیست قطع نخاعش کنین.

سر و نگاه ساره آرام به سمتمان چرخید، نگاهی به سر تا پای مرد جوان انداخت و در جواب فقط زحمت کشید و گوشه‌ی لبش را بالا برد.

اول از همه پا درون کابین آسانسور گذاشتم، ساره و او ی ناشناس هم روبه‌روی هم ایستادند.

ساره در حالی که ابرو در هم گره زده بود رو به من گفت:

-چرا درو باز گذاشتی؟ ما که ایشونو نمی‌شناسیم. صاحب مجلس ناراحت نشه! اصلا می‌خواین کدوم طبقه برین؟

مرد آرام دستانش را روی سینه‌اش گره زد:

-مگه نمی‌بینین با شما همراه شدم و کلید دیگه ای رو نزدم؟ منم می‌رم طبقه‌ی دهم.

لحظه‌ای سکوت کرد و با لبخندی بر لب گفت:

- شما صاحب خونه رو می‌شناسین؟

ساره با کرشمه قری به سر و گردنش داد:

-بله که می‌شناسم، از دوستان نزدیکم هستن! ما خیلی اهل مهمونی هستیم. ماهی نمی‌شه که دور هم جمع نشیم.

مرد تک ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت. همان لحظه در آسانسور باز شد. او راه را باز کرد تا ما زودتر بیرون برویم.

این وسط یک جای کار عیب داشت، یا ساره صاحب خانه را نمی‌شناخت و قچی آمده بود یا این پسر آن کس که به من معرفی کرده است؛ نبود. تشکری کردم و از کنارش گذشتم.

یکراست وارد راهروی طولی شدیم که در دو طرفش دو در وجود داشت. از یک طرف صدای موسیقی بلند بود و از طرف دیگر همه!

مردی انتهای راهرو ایستاده بود که بلافاصله بعد از دیدن ما سلامی داد و به سمت در طرف راست برای تعویض لباس‌هایمان هدایتان کرد.

#پست 80

از در که گذشتیم چند اتاق مقابل رویمان بود، به اضافه‌ی چند نفر که دوبه‌دو با هم حرف می‌زدند و نوشیدنی می‌خوردند. چند نفر هم در اتاق‌ها در حال تعویض لباس بودند. که ساره با همه‌ی آن‌ها دست داد و خوش و بش کرد.

کمی که به طرف مینی‌هال رفتیم چیز جالبی توجهم را جلب کرد. آن هم آشپزخانه‌ای بود که هم از این سمت راه ورود داشت و هم از سمتی که به نظر می‌آمد سالن پذیرایی است. به نظرم این خانه تشکیل شده بود از دو واحد مجزا که هوشمندانه به یک واحد تبدیل شده است. یک طرف را به اتاق‌ها، یک مینی‌هال و سرویس‌ها اختصاص داده بودند و طرف دیگر را به سالن پذیرایی!

هر کجا ساره می‌رفت من هم مثل جوجه اردک‌ها دنبالش می‌رفتم. از این اتاق به آن اتاق... نهایتاً در اتاقی که به دیوارش آینه‌ی بزرگی نصب بود ایستاد و شادمان گفت:

-همینه! دنبال آینه می‌گشتم.

لبم را کج کردم.

-این همه کج و راست رفتن و دست دادن و روبوسی و معطل کردن برای همین آینه بود؟ مگه تو تا حالا نیومدی اینجا که اینقدر منو به خاطر یک وجب آینه اینور اونور می‌کشی؟

مانتوی جلوبازش را از تنش بیرون کشید و بی خیال نچی گفت.

کمی از حرف‌های ضد و نقیضش گیج شدم ولی من هم مثل خودش همه چیز را بی اهمیت دیدم و مانتوام را از تنم بیرون کشیدم ولی هر چه کردم نتوانستم روسریم را مانند ساره از سرم بردارم. با اینکه چتری‌های گستاخم روی پیشانیم ریخته بود، ولی حسی مانع می‌شد که تمامش را از روی سرم بردارم. من هم مقابل آینه ایستادم. با اینکه تونیک مشکی رنگم کمی جذب بود؛ ولی قطعاً مثل تونیک سفیدساره چشمک نمی‌زند و چراغ نمی‌داد.

به صورت و لباسش که دستی کشید و نیم‌نگاهی به من انداخت.

-چرا بر نمی‌داری این روسری رو؟

-چیه؟ جاتو تنگ کرده؟

رو ترش کرد و شانهای بالا انداخت، به این معنی که "به من چه!"

از جلوی آینه کنار رفت مضطرب به اطراف اتاق نگاه انداخت.

-باز چی شده، دنبال چی می‌گردی؟

بدون اینکه جوابی بدهد فقط آهانی گفت و به طرف در سفیدچوبی که روبه‌روی آینه بود دوید.

-دستشویی دارم، دستشویی!

نگاهم را از او گرفتم و دوباره خودم را در آینه واریسی کردم. رژ کالباسیم کمرنگ شده بود، تمدیدش کردم و منتظر او ماندم.

بالاخره بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون زدیم و به طرف راهروی طویل و در سمت راست رفتیم.

درست همان لحظه که ما به سالن بزرگ و مجلل پا گذاشتیم، موسیقی حاکم بر فضای سالن قطع و تقریباً نگاه قریب به اکثر افراد آنجا را به سمت ما و سلام‌هایی که فکر می‌کردیم باید بلندتر از معمول از دهان خارج کنیم؛ کشاند. چه بگوییم؟ در حرکت اول گند زده بودیم. سوتی به این بزرگی هم مگر می‌شود؟

#پست 81

همان پسری که مقابل در با او آشنا شده بودیم از میان جمع به طرفمان آمد، لبخندی گشاد هم بر لب داشت.

-خوش اومدین خانم‌ها، میثم هستم. به عنوان صاحب خونه بهتون خوش اومد می‌گم.

تا این جمله از دهانش بیرون زد چشمان هر دوی ما به اندازه‌ی بشقاب‌ی گرد و درشت شد. او صاحب خانه بود در صورتی که ساره با آن همه کرشمه، فخر دوست بودنش را با صاحب منزل به خود او داده بود. دقیقاً سوتی‌های قبل از این سوء تفاهم بود.

لبم را از داخل زیر دندان فشردم که خنده‌ام ساره را بیش از این کفری نکند. او با چهره‌ای از ذوق افتاده خوشبختی زیر لب زمزمه کرد و از خجالت از کنار من گذشت و میان دوستانش در وسط پذیرایی گم شد. انگار نه انگار که من به خاطر او آمده و در این مهمانی غریب هستم.

میثم با لبخندی که روی لبانش نهاده بود قدمی به طرفم آمد.

-چرا دوستتون اینقدر سرخ شد؟

خندهام را رها کردم. لبخندی پهن روی لبانم نقش بست.

- دایلمشو نفهمیدین؟

او هم خندید، بلندتر از من!

-خوبه آدم اعتماد به نفس داشته باشه ولی این اعتماد کاذب باشه یه جاش لنگ میزنه!

سری را تکان دادم و او دستش را پشتش را پشتم حائل کرد.

-بفرمائین، بفرمائین، خیلی خوش اومدین. دوستای رهی دوستای منم هستن.

ابرو به تعجب بالا انداختم:

-شما از کجا...!

حرفم را قطع کرد:

-ساره خانم منو نمی‌شناسه! من خوب از جیک و پوک رابطه‌اش با رهی خبر دارم. رهی یکی از بهترین دوستای منه!

با آمدن اسم رهی ناخودآگاه نگاهم بین مهمان‌ها به گردش درآمد، بالاخره از میان آن همه آدم رنگ و وارنگ او را دیدم. اوایی که باز دست چلیپا کرده بر سینه با نگاهی تیز از آن طرف سالن به من خیره شده بود. نمی‌دانم چه حس غریب و مرموزی در نگاهش بود که دلم را به شور می‌انداخت. شوری که تمام تن و بدنم را درگیر خود می‌کرد.

نفس حبس شدهام را با هوفی بیرون دادم و با همراهی میثم به طرف ساره که میان جمعی ایستاده بود قدم برداشتم.

#پست 82

در همان لحظه موسیقی لایت و آرامی هم پخش می‌شد.

به میان جمع که رفتیم ساره دوباره من را به دوستانش معرفی کرد، و حتی نیم نگاهی هم به میثمی که لبخند بر به او زل زده بود؛ نمی انداخت. و من به آن هایی که می شناختم، آشنائی می دادم.

بالاخره بعد از دقیقه ای روی مبل های شیری رنگی که در طول سالن چیده شده بود نشستیم. رهی هم درست در تیرسم بود. به محض نشستن او هم خودش را به ما رساند.

ساره از شوق و شادی دیدن او روی پا بند نبود، چشمانش برق می زد و خنده یک لحظه لبان او را ترک نمی کرد؛ حتی با همین آهنگ لایت هم شانیه هایش را تکان می داد و دوست داشت برقصد؛ اما رهی... شاید پر جذبه تر و شاید هم ترسناک تر از دفعه ی پیش می نمود.

لیوان نوشیدنی آناسی را روی میز گذاشتم و بلافاصله احساس کردم شدیداً به دستشویی احتیاج دارم؛ اما خجالت دست و پای رفتنم را بسته بود.

دقیقه ای گذشته بود و من حس می کردم اگر بیشتر از این تحمل کنم حتماً لباس واجب می شوم. آرام روی پای ساره که سرش دقیقاً در گوش رهی بود کوبیدم.

-هان... چی می گی؟

-ساره، من دستشویی دارم!

-خب برو...

-نمی تونم!

-چی؟! می خوای پیام سرپات کنم؟

-کوفت... خب خجالت می کشم ساره!

دستش را در هوا تکانی داد و برو بابایی حواله ام کرد. چاره ای نبود، من باید تنها می رفتم.

آرام بلند شدم و به همان دستشویی اتاقی که می شناختم رفتم. دستشویی شان هم مثل خانه اشان بزرگ و شیک بود.

دستانم را در روشویی شستم و بعد از خشک کردنشان زیر سشوار دستی، در را باز کردم... باز کردم و با دیدن او که دستش را به چهارچوب در تکیه زده بود و با ابروان گره زده به جایی زیر پایش خیره شده بود، خشکم زد. در یک لحظه ضربان قلبم کند شد و پلکم پرید. این هیبت خشمگین و سرد و خشک رهی نفس را در سینه‌ام برید.

#پست 83

ابرویش را بالاتر داد و چشمانش براق تر شد:

-من ترسناکم؟ یکی باید اینو بگه که با فرید زندگی نکرده باشه! از فرید ترسناکتر هم داریم؟

-من که یادم نمیاد، نمی‌خوامم به گذشته برگردم.

-نمی‌خوای؟ مجبوری به گذشته برگردی! مجبورت می‌کنم به گذشته برگردی! تو توی گذشتهت خیلی چیزها رو جا گذاشتی و با خودت نیاوردی! یکیشون هم منم!

بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم:

-ای بابا... انگار طلب باباشو آورده... خب، باشه! بگو... بگو ببینم کجا بودی که با خودم نیاوردمت، شاید هم اصلا مهم نبودی که همونجا جات گذاشتم.

نیش‌خندی زد، لبش به یک طرف کش آمد. گفت، حرفش را زد، آن هم ضربتی و شمرده شمرده، انگار کلمات را در دهانش می‌جوید:

-کوچولو می‌دونی من کیم؟ من داداشتم، داداش بزرگت، گم نشده بودم، سر راه هم نداشتی بودنم، چون که، از اون زن دیگه‌ی بابات! یا شاید بهتره بگم بابام! سهراب خان فرشچی! همون که بیرونش مردمو کشته و توش خودشو!

لحن صدایش را مرموزتر کرد:

-حالا به نظرت من مهم بودم یا نه خواهر جان؟

مات زده چشمانم برای دقیقه‌ای بر چشمان و اجزا صورتش مکت کرد. شاید مغزم می‌خواست ردی از شوخی را از درون اجزاء چهره‌ی جدی‌اش بخواند، یا اینکه ناخودآگاه شباهتی بین او و پدرم پیدا کند، هر چه که بود قفل زبانم را بسته و روی لبانم مهر خاموشی نهاده بود.

بالاخره لبخندی زد:

-باورت نمی‌شه؟ می‌خوای شیر یا خط بندازم؟ آگه شیر اومد بریم خونتونو از خود بابات بپرسیم و آگه خط اومد بریم سراغ مادر من و صیغه نامه و دل پر دردش؟

#پست 84

هیستریک خندیدم، از لبخندی کمرنگ شروع شد تا قهقهه‌ای بلند و کشدار! ولی در نهایت خنده‌ام مبدل به بغض و چشمان پر اشک شد. اشک، بغض و تنفر!

-هیچ وقت... هیچ وقت چرت تر از این حرف نشنیده بودم. بابای من؟ زن دیگه؟ برو این شر و ورها رو به یکی دیگه تحویل بده! فراموشی گرفتم، عقلمو که از دست ندادم. کی باور می‌کنه توی لندهور که یکدفعه مثل چنار سبز شدی سر راه من، قصد و قرضی نداره؟ راستشو بگو چی می‌خوای از ما؟ چی می‌خوای رهی که به همچین دروغ بزرگی دست انداختی؟ هان، شاید هم می‌خوای آبروی بابامو پیش من ببری؟ کور خوندی! اونقدر پیش من حرمت داره که نخوام یه مشت اراجیف یک تازه به دوران رسیده رو باور کنم. زهی خیال باطل!

این را گفتم و به طرف در چرخیدم، دوست داشتم هر چه سریعتر از او و حرف‌های مزخرفش دور شوم و با خودم می‌اندیشیدم که یک آدم چقدر می‌تواند مفلوک باشد که به همین سادگی به وجاهت یک مرد بهتان ببندد.

هنوز پایم میان زمین و هوا بود که شانهایم را از پشت گرفت و با خشونت پشتم را به دیوار چسباند. دستش را روی سینه‌ام گذاشت و به معنی واقعی من را به دیوار میخ کرد.

مثل ببری زخمی چشمان سرخ و ملتهبش را گرد کرده و انگشت شستش را مقابل چشمانم گرفت و با غیظ غرید:

-من با تو یه الف بچه شوخی دارم؟ من همسن توام؟ هم قد توام؟

اصلا مرض دارم بگم پسر اون لندهور بی غیرتم؟ که چی بشه؟

دروغ می‌گفت... دروغ!

فشار دستش را از روی سینه‌ام کاست و زمزمه کرد:

-چه شانسیه من دارم، جون کردم تا به تو بفهمونن پسرشم ولی... چرا برگشتی به تنظیمات کارخونه دختر!

فشار دستش روی سینه‌ام نفسم را بریده بود، نگاهم را کم کم از دستش به صورت و چشمان پر خشم و تعصبش بالا کشیدم، امکان نداشت، این مردک دروغ می‌گفت. پدر من، همانی که روز اول دوست نداشت سر به تنم باشد و با فهمیدن فراموشیم از این رو به آن رو شد، همانی که در این چند وقت نگذاشت آب در دلم تکان بخورد، همانی که پری پری می‌گفت و چشمانش برق می‌زد، مسلماً حرفی برای پنهان کردن ندارد، رهی کذاب است. رهی دروغگو است، حرف‌هایش کذب مطلق است.

دستش را از روی سینه‌ام کنار زدم، تمام همین حرف‌های ضد و نقیض در ثانیهای در جانم آشوب به پا کرده بودند، آشوب به پا کرده بودند که با تن لرزان و ذهنی مغشوش مشت‌هایم را بر روی سینه‌ی پهن و محکمش فرود

آوردیم. با بغض، با درد، با ناباوری و نخواستن و قبول نکردن واقعیتی که بسیار از ما دور بود و نزدیک:

-دروغ می‌گی! دروغ می‌گی! کثافت، چی می‌خوای از جون ما؟ چرا می‌خوای آرامش زندگی‌مو به هم بزنی؟ چی گیرت میاد خب بیشعور؟ فرید کم بود باید به تو هم باج بدم؟ شما نامروتای نامرد مردین که دورمو گرفتین؟ چرا ولم نمی‌کنین؟ چرا به من گیر دادین؟

ضربه‌های مشت‌هایم را با یک حرکت متوقف کرد. مچ‌هایم را میان دستانش گرفته و فشرد.

-بر آدم لجوج لعنت! بر آدم نفهم لعنت! من چی بگم به تو؟ می‌خوای بریم ژنتیک؟

#پست 85

یا اصلاً همین الان بریم مادرمو بردارم و با بابات روبه‌رو کنیم، اینطوری خوبه؟ راضی که مامانت بفهمه! دلت می‌خواد که همه چیزو از هم بپاشی؟ تو قبلاً دختر منطقی‌تری بودی! چی شد بعد این فراموشی لعنتی؟ چرا حرف‌هامو قبول نمی‌کنی پریوش؟

در حالی که سعی داشتم مچ دستانم را از میان انگشتانش بیرون بکشم، سرم را هم با ناباوری تکان دادم:

-امکان نداره من این شر و ورهای تو رو باور کرده باشم، من، منم، قبل و بعد ندارم، تو داری از فراموشیم سوء استفاده می‌کنی!

گره دستانش محکم شد و آه من بلند:

-وای دستامو شکستی، تو رو خدا ولم کن!

-نمی‌دونم چرا قبلاً برای اون بی لیاقت اینطوری یقه جر نمی‌دادی و سینه چاک نمی‌کردی؛ ولی همینو می‌دونم که به جای جیغ جیغ ازم مدرک خواستی و من

صیغه نامه‌ی مادر مو بهت نشون دادم، همون روز که تو خیابون یکدفعه هول کردی و دو پا داشتی و دو پای دیگه قرص کردی و پریدی تو کوچه پس کوچه‌هایی که من راه هیچ کدومشو بلد نبودم. هر چی دور و بر رو دیدم زدم که چی دیدی که اینقدر ترسیدی و فرار و به فرار ترجیح دادی، تو اون شلوغی بازار و کوچه هیچی ندیدم... الان هم که به سلامتی بالا خونتهو دادی اجاره و امکان نداره بفهمم...

پلک زدم، چقدر حرف‌هایش شبیه حرف‌های فرید بود، یک مغز کلام میان صحبت‌های این دو کاملاً مشخص بود، آن هم رفتارهای پدرم! آن هم رفتارش در گذشته و عکس العمل‌های عجیب من! چرا به همین راحتی هر کاری را از این مرد مهربان و دلسوز و عاشق این روزهایم بعید نمی‌دانستم؟ چرا به همین راحتی مزخرفات رهی را باور کرده و... پس شاید فرید راست می‌گفت، شاید قبل از این بابای من، شبیه مردی که این روزها پروانه‌وار دور و برم می‌پلکد نبوده باشد. شاید قبل از این...

در اتاق که با ضرب باز شد و ساره با چشمانی وق زده در آستانه‌ی در قرار گرفت، گره دستان رهی شل و تمام افکار من سمت او کشانده شد...

#پست 86

بی خیال فکریایی که ساره در مورد من می‌کرد، از غافل شدن رهی استفاده کردم و به طرفم وسایلم رفتم. همان گوشه‌ی اتاق گذاشته بودمشان. مانند او را فقط به تن کردم و قبل از اینکه رهی چیزی بگوید یا ساره مقابلم بایستد از اتاق بیرون زدم.

میثم را میان راهروی طویل دیدم و به خداحافظی کوتاهی کفایت کرده و او را با سوال‌های پی‌درپیش تنها گذاشتم، به درک که فکر کند من دختر بی‌ادبی

هستم. من باید هم‌اکنون تکلیف خودم را با پدرم مشخص می‌کردم، مرگ یکبار شیون یکبار!

پا تند کردم، باید از سر خیابان یک ماشین می‌گرفتم و خودم را به حجره‌ی او در بازار فرش می‌رساندم. هنوز ساعت به هشت هم نرسیده بود، او حتماً به خانه نرفته بود.

نمی‌دانم با چه سرعتی خودم را به سر خیابان رساندم. تمام وجودم طلب واقعیتی را می‌کردند که مسلماً از من پنهان شده بود.

دستم را برای تاکسی زرد رنگی بلند کردم. ماشین چند قدم آن‌طرف‌تر توقف کرد. پا تند کرده بودم که در عقب تاکسی را باز کنم اما صدای بلند ترمزی بیخ گوشم، میخکوبم کرد. ناخودآگاه به سمت صدا چرخیدم و او و ماشینش را در چند سانتی متری خودم دیدم.

با همان حال آشفته از ماشین بیرون پرید، اشاره به تاکسی‌دار دستش را در هوا تکان داد که برود:

-واستا ... بیا سوار شو.

سر چرخاندم، تاکسی رفته بود، چک و چانه نزدم، چرخیدم و سریع سوار ماشین او شدم.

خودش هم نشست.

-کجا می‌ری؟

با ابروان گره زده جواب دادم:

-مغازه‌ی بابامو بلدی؟

دنده را عوض کرد و او هومی گفت. ده دقیقه نمی‌شد که مقابل بازار توقف کرد. قبل از پیاده شدن دستم را گرفت:

-منم بیام؟

-پیش قاتل زنجیره‌ای که نمی‌رم، می‌خوام برم بابامو ببینم. این فقط یک مسئله‌ایه بین دختر و باباش، خودتو دخالت نده... حداقل تا زمانی که برادریتو ثابت نکردی!

#پست 87

دندان روی هم فشرد:

-یک روز می‌شه که منم حقمو ازش بگیرم.

حین پیاده شدن پوزخندی زدم:

-باشه... بگیر، حساب پدر پسری جداست. از جانب من صاحب اختیاری!

"و شاید آن لحظه هنوز دلم تقلا می‌کرد که قبول نکند پدرم همانی نبوده است که نشانم داده است."

از میان ازدحام مردم گذشتم و مقابل حجره‌اش ایستادم. در این چند وقت فقط یکبار با او به اینجا آمده بودم.

یک مرد و دو زن در حال خرید و او پشت میزش در حال محاسبه‌ی چیزی بود! سبیلش را هم می‌تاباند.

داخل مغازه نشدم تا آن‌ها رفتند. پدر با مرد جوانی که برایش چای آورد تنها بود.

در شیشه‌ای سفت و محکم را فشردم و وارد شدم. صدای کفش‌هایم توجه او را به خود جلب کرد.

من را که دید گل از گلش شگفت. ولی چهره‌ی من پر از بی‌حسی بود و سرم
پر از سوال و ابهام!

نزدیک می‌زش که رسیدم آرام لب زدم:

-می‌شه تنها باشیم؟

پدر در چشمانم چشم چرخاند، تاملی کرد و سپس سرش را تکانی داد و رو به
جوانک کرد و گفت:

-فرهاد برو مغازه‌ی حاج سلیم اون قالیچه‌های دست بافی که قولشو بهم داده بود
و بگیر... نشون به اون نشونی که حاجی انگشتر دست راستشو درآورد و تو
دست چپش کرد.

جوانک "باشه" ای گفت و از مغازه به سرعت بیرون زد. خوب معنی نخود
سیاه را می‌فهمید.

پدر صندلی کنار دستش را جلوتر کشید و گفت:
-بشین.

نشستم و او سینی چای را به طرفم هل داد:

-خوش موقع اومدی!

چهره‌اش داد می‌زد شستش خبردار شده است. نگاه‌هایی که می‌زدید نگران به
نظر می‌آمد.

لبانم را روی هم فشردم و نفسی گرفتم:

-بابا...

-جانم!

-امروز از یک کسی یک چیزایی شنیدم که باورش برام سخته! اومدم پیش
خودت که صاف و پوست‌کنده حرف بزنی! حرف‌هاش عقده شده رو سینه‌ام
مونده. نه راه پس داره نه پیش! پس بگو بابا.

ابروانش در هم رفت و جدی شد. برای لحظه‌ای دلم لرزید، درست شبیه روز اولی شد که دیده بودمش!
روی صندلی‌اش چرخید و آرنجش را روی میز گذاشت و خودش را به طرفم کش آورد.

#پست 88

-تو چی می‌گی دختر؟ از کی حرف می‌زنی؟

اشک‌هایم بی اختیار روی گونه‌هایم فرود آمد. چانه‌ام لرزید:

-رهی رو می‌شناسی؟

رنگ از صورتش پرید، زرد شد.

-تو چی می‌گی؟

-بگو بابا... تو رو خدا بگو می‌شناسیش؟

کلافه شد، ابروانش بیشتر از پیش درهم و جذبیتش بیشتر شد. بدون جواب دادن از جا بلند شد و در حالی که دستانش را در جیبش فرو برده بود شروع به قدم زدن کرد. چند قدم بیشتر نرفته بود که سرش را برگرداند و با صدای خفه‌ای گفت:

-برو خونه میام برات توضیح می‌دم.

اشک‌هایم را با کف دستم پاک کردم.

-تا زمانی که حرف نزنین من از جام تکون نمی‌خورم.

با غضبی که در این چند وقت از او ندیده بودم روی پاشنه‌ی پا چرخید،

چند قدم رفته را بازگشت. مقابلم که رسید با صدای بمی گفت:

-بابا، برو خونه، امروز حالم خوش نیست... حرف زدنو بذار برای یک وقت دیگه!

از جا بلند شدم و لجوجانه سر تکان دادم.

-تا نگی نمی‌رم!

روترش کرد، با لحنی تند گفت:

-چی می‌خوای بشنوی؟

از جا بلند شدم. بغض به گلویم چنبره زده بود.

-می‌خوام بفهمم تو کی هستی؟

هر چه مابینمان قدم بود را پر کردم و دستانم را به جلیقه‌ی خاکستری‌اش گرفتم.

-تو کی هستی بابا... کی هستی؟ چرا چیزایی که ازت می‌شنوم با اینی که الان هستی زمین تا آسمون فرق داره؟ چرا اون روز تو حیاط سرم داد کشیدی ولی تا فهمیدم گذشته‌ها رو فراموش کردم باهام هندی رقصیدی؟ هان؟

دستانش را روی دستانم گذاشت و از لباسش جدا کرد. روی میزش خم شد و چیزی را برداشت و دکمه‌اش را فشرد. کرکره‌ی مغازه کم‌کم پائین آمد و من ماندم و او! اوئی که دیگر هیچ شباهتی به بابای مهربان چند ساعت پیشم، نداشت.

#پست 89

شانه‌هایم را گرفت و مجبور به نشستنم کرد. یک دستش را روی پشتی صندلی انداخت و انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را مقابل صورتم تکان داد، تمام پرده‌های خودداری را دریده بود که سرم فریاد کشید:

-هر کی هر چی گفته رو از تو سرت بنداز بیرون، آدمای زیادی بیرون این مغازه، و استادان تا کله پا شدن منو ببینن، پوست موز زیر پای من نشو پریش فرشچی!

بهت زده خیره اش شدم، در تک تک اعضاء چهره اش غرق شدم، به جز خشم، اضطراب دیگر شاخصه‌ی بزرگ حالت صورتش بود.

چشمانم از تیزی اشک‌هایم سوخت، لبانم را به دهان کشیدم تا بغضم نترکد.

کلافه تکیه‌اش را از صندلی گرفت و از من دور شد.

متوجه زیاده روی‌اش شده بود که بازگشت و مقابل پایم زانو زد و تن صدایش را آرام‌تر کرد.

-بابا... مثل پری سرخور چند سال پیش نشو، بذار زندگیمو بکنم، این گذشته‌ی لعنتی رو همش نزن که بوی کثافتش خفم می‌کنه!

لحنش پر از تضرع بود.

نگاهم را به چشمانش دوختم و با بغض گفتم:

-تو این روزها تحمل فراموشی فقط با مهربونی و شور و علاقه‌ی زیادتون بهم قابل تحمل بود، اما اصلا فکرش هم نمی‌کردم پشت این بابای مثلاً مهربون یک بابای دیکتاتور وجود داره! فکر نمی‌کردم تو گذشته یک جور دیگه باهام رفتار می‌کردی! اونم فقط به خاطر اینکه از خیلی چیزها خبر داشتم.

#پست 90

به خاطر اینکه یکم از بقیه بیشتر می‌دونستم... واقعا همچین آدمی توی تو هست؟ یعنی اینقدر ساده می‌تونی تغییر کنی بابا؟

سرش را تکان داد:

-داری چرت و پرت می‌گی!

-چرت نیست، چون یک رهی همین دور و برا هست که اگه ره‌اش کنی
آبرویی برات نمی‌ذاره! پرت نیست، که اگه بود با گفتن اسم رهی از قالب مرد
مهربون و بابای دلسوز در نمی‌یومدی و خود اصلیتو نشونم نمی‌دادی! هر
آدمی یه نقطه ضعفی داره و نقطه ضعف بابا گذشته! حالا صاف و پوست
کنده می‌گی سر منو رهی و پروانه و کنعان چی آوردی یا یگراست الان برم تو
همین بازار و شهره‌ی عام و خاصت کنم؟

ناباورانه لب زد:

-تو همچین غلطی نمی‌کنی!

راست می‌گفت، من قصد آبرو بردن از پدرم را نداشتم ولی فهمیده بودم تا
گذشته‌ها را قلقلک نکنم مغور بیا نیست که نیست!

آب دهانم را بلعیدم:

-یعنی اگه برم و داد و هوار کنم تو هم مثل فرید کتکم می‌زنی؟ می‌تونی با
کتک دهنمو ببندی؟ می‌دونی که نمی‌تونی! پس بگو... بگو بابا...

برای گفتن جملاتی که در ذهنم نقش بسته بود، لحنم رنگ ملتماسانه به خود
گرفت:

-بگو که مادر رهی را قبل از ازدواج با مادرم صیغه کردی! بگو یک دلیل
تتفر مادر ازت به خاطر زن گرفتنت نیست و نبوده! بگو به مامانم خیانت
نکردی، خیانت نکردی و سرش هوو نیاوردی، بابا بگو جون پری!

از جا بلند شد و ایستاد، سینه صاف کرد و با غیظ گفت:

-هیچی برای گفتن ندارم. جمع کن بند و بساطتو تا اون روی سگم بالا نیومده!
پاشو برو خونه و لام تا کام حرف نزن.

بینی‌ام را بالا کشیدم و همانند خودش صاف ایستادم. سری تکان دادم و با قدمی
از او گذشتم. به در نرسیده سر چرخاندم و با بی‌حسی گفتم:

-کرکره رو بالا بکشین.

کرکره کمکم بالا رفت و نور به داخل مغازه نفوذ کرد.

-می‌ری خونه؟

بدون اینکه سربرگردانم زیر لب گفتم:

-آره... از شما که حرفی در نیامد، باید برم پیش مامان! حتما مامان می‌دونه!

اصلا چرا او مدم اینجا، از اولم باید می‌دونستم که انکار می‌کنی!

بالا رفتن کرکره همانجا متوقف شد.

لحظه‌ای بعد بازویم کشیده شد. چهره‌اش آنقدر برزخی بود که از ترس قدمی به عقب برداشتم. دندان روی هم فشرد و سپس با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

-مادرت بچه‌دار نمی‌شد، سه سال بود که پیگیر بودیم و از هیچ کاری مضایقه نکرده بودیم. من تک پسر فرشچیا بودم و باید این نسل لعنتی‌مون ادامه داشت تا این ثروت هنگفت به آب و گل مالیده نمی‌شد! سال‌ها بود که این پول‌ها تو این خاندان چرخیده و روز به روز بیشتر می‌شد.

چشمانش را بست و هوفی عصبی کشید:

-من راضی نبودم، به ولایت علی راضی نبودم که یک زن دیگه بگیرم، من نمی‌خواستم از چشم مونس بیفتم، من نمی‌خواستم دل دختری که عاشقانه می‌پرستیدمش رو بشکنم، نمی‌خواستم دلش پر از کینه بشه! اما چی بگم از زبون نفهمی بزرگای خانوادم، چی بگم از پولی که طمع می‌کنی بیشترشو داشته باشی!

بازویم را رها کرد. همین چند لحظه‌ای اعتراف آنقدر برای او سخت بود که لبانش خشک شده و صدایش به خس‌خس افتاده بود. به وضوح دستانش هم می‌لرزید.

-خانوادم اجبارم کردن، تهدیدم کردن، به روح تمام اجداد قسم دادن که زن بگیرم، نه دائم، یکی رو بگیرم که فقط برام بچه بزاد! منم با همین نیت جلو

رفتم، می‌خواستم با آوردن اون بچه، به زندگیم با مونس گرما بدم، اون بچه عشق بده، محبتمونو دو چندان کنه!

من قصدم خیانت نبود، من نمی‌خواستم عمر عاشقیمون کوتاه بشه! اما چی بگم که خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

چهره‌اش گر گرفت، عقب عقب رفت و به دیوار تکیه زد، نزدیک به سگته بود؛ اما انگار قصد داشت تمام و کمال گذشته‌ها را روی داریه بریزد.

-مونس فهمید، فهمید که یک دختر از روستای مادریمو صیغه کردم، اما به روم نیاورد، اونجا اومد، خودشو رسوند و تو چشمام زل زد، فقط نگام کرد و یک چیزی تو چشمات شکست، یک چیزی که هنوز هم بعد این همه سال برنگشته... مونس مهر منو از دلش بیرون کرده بود و قطعاً آگه پروانه رو باردار نبود حتماً از من جدا می‌شد.

#پست 91

می‌بینی شناس بدو؟ می‌بینی؟ همون موقع که دست از پا خطا می‌کنی، همون موقع که با خودت می‌گی چاره‌ای به جز این نداری، همون موقع که زار می‌زنی ولی تسلیم می‌شی؛ خدا رسوات می‌کنه، اصلاً تشنت همین رسواییت از رو بوم می‌یفته و تموم هیكلتو کثافت می‌گیره! آخ که چقدر سخته... چقدر...

آهی آهسته و آرام کشید و تکیه‌اش را از دیوار گرفت. ابرو در هم کشیده به طرفم قدم برداشت. مقابل من متحیر و لال شده که رسید؛ دوباره بازوانم را گرفت. کمی با غیظ انگشتانش را بر بازوانم فشرد و با حرص گفت:

-ولی می‌تونم قسم بخورم که از وجود این پسر خبر نداشتم. خبر نداشتم، خبرم نکرده بودن! من تقصیر کار این بی‌خبری‌ها نبودم؟ نیستم...

-باباجان، با همین ته مونده‌ی آبروم بازی نکن، منو بی‌جهت رسوای عام و خاص نکن، منو از چشم مامانت ننداز! پری یک دنده و لجوج و خودسر نباش. کاری نکن که به سرم گل بگیرم بابا... بذار همونی باشم که تو همین چند ماهه بودم، بذار مهر تو دل تو و مهر تو، تو دل من باشه! آتیش بیار معرکه بودن، سوختن داره، آتیش بیار نباش بابا که چه بخوای چه نخوای می‌سوزی!

چشمانم را بستم. در وجودم غوغایی به پا بود. خاطرات این چند وقت و مهربانی‌هایش یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت؛ اما حرف‌های الانش دل و روده‌ام را به هم پیچ می‌داد و سوزشی را تا گلویم بالا می‌آورد.

معددهام مثل یک آتشفشان فعال طغیان کرده بود. می‌سوخت و می‌سوزاند. در حینی که سعی داشتم حرف‌های دلم را به او بزنم، کف دستم را روی معددهام گذاشتم شاید که از دردش کاسته شود:

حالا کی می‌خواد جواب این گندی که زدینو بده؟ از اون قوم و خویش‌های نامردت، کدومشون زنده‌ان که بیان ریش سفیدی کنن؟ چی می‌خوای به مامان بگی؟ چطوری می‌خوای بگی؟! که اگه از زبون خودت بشنوه خیلی بهتره که از زبون پسر هووش بشنوه! این رهی که من شناختم امروز نه فردا بلندگو دستش می‌گیره و دودمانتو به باد می‌ده بابا! اونجا نیای پری پری کنی! من بی‌تقصیرم. این گندیه که خودت زدی، حالا بعد این همه سال بوش بلند شده و هم داره خودتو خفه می‌کنه هم منو!

بی‌خیال درد معدده با تکانی بازوانم را از میان دستانش بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم، به صورت وا رفته و مایوسش به چشمانش که دو دو می‌زد زل زدم و گفتم:

-فقط می‌تونیم با هم یک معامله بکنیم. من دهن رهی رو ببندم و شما از اتفاقی که چند سال پیش افتاده حرف بزنین. از کنعان بگین، از بلایی که فرید سرش آورده حرف بزنین.

صدایم ناخودآگاه بلند شد:

-از خودتون بگین که چرا منو دو دستی به اون فرید روانی تقدیم کردین! باز این وسط کی به کی زور گفته؟

او با لحنی آشفته و خشدار پرسید:

-کی به تو حرفی زده! گذشته‌ها رو یادت اومده پری؟

پوزخندی زد، آنقدر عصبی بود که همه چیز را با هم قاطی کرده بود.

-به نظرتون اگه من همه چیزو یادم اومده بود اینجا روبه‌روی شما چه غلطی می‌کردم؟ چرا باید از شما این سوالا رو می‌پرسیدم؟ آخه بابا من فراموشی گرفتم اما عقم زایل نشده که نتونم این حرف‌ها و این کارها رو کنار هم نچینم و به یک نتیجه نرسم! شده؟

همان لحظه تقه‌ای به شیشه‌ی در مغازه خورد. با تصور اینکه رهی خودش را به اینجا رسانده سر برگرداندم اما با دیدن زن و مرد میانسال که کمی خودشان را خم کرده بودند تا از زیر کرکره داخل مغازه را ببینند، نفسم را هوف مانند بیرون دادم.

مرد با صدای بلندی گفت:

-سلام جناب! فرش‌هایی که سفارش داده بودیم آماده است؟ امروز قرار داشتیم.

پدر لبخندی مصنوعی بر لب نشانده و ریموت را از جیبش بیرون کشید. کرکره که در حال بالا رفتن بود؛ نزدیکم شد و زمزمه‌وار گفت:

-تو برو خونه! شرط قبوله! تو شر رهی رو کم کن منم بی کم و کاست هر چی بوده و نبوده رو برات می‌گم، نمی‌خوام بی مسئولیتی و نالایقی هم به عنوان‌های و لقب‌هایی که مامانت بهم می‌ده اضافه بشه!

-رو حرفت حساب کنم بابا؟

دستش را روی شانهم گذاشت و فشرد، اما با همان جاذبه لب زد:

-منتظرم باش!

پلک بر هم گذاشتم و به موازات آن زن و مرد از مغازه خارج شدم.

#پست 92

با بیرون آمدن از مغازه به جای هوا و اکسیژن، تازه حجمی از غم و بغض به سینه‌ام چنگ انداخت و درد معده‌ام و درد قلبم را چند برابر کرد.

در طی راه رسیدن به انتهای بازار با خودم فکر می‌کردم "چرا باید اینهمه تنهایی و دروغ و نامردی سهم من باشد؟ چرا از یک طرف فرید از یک طرف رهی و از طرف دیگر پدرم از من سلب آسایش کنند؟! چرا مردهای زندگی من با مردهای زندگی دیگران فرق داشتند. چرا کسی به اسم حامی در هیچ کدام از مقطع‌های زندگی وجود ندارد؟ چرا همه از من طلبکار بودند؟"

در خیابان اصلی بی هدف راه می‌رفتم که صدای بوق‌های پی‌درپی توجهم را له خود جلب کرد. محتاطانه سرم را کمی چرخاندم و با دیدن نیمی از ماشین رهی که در نزدیکی پیاده‌رو آرام آرام جلو می‌آمد؛ چرخیدم.

از روی باغچه‌ی کنار پیاده‌رو و پل عریض گذشتم و مقابل شیشه‌ی پنجره‌ی ماشینش که کم‌کم پائین می‌آمد ایستادم.

صدا بلند کرد:

-شیری یا روباه؟

خم شدم و دستم را به لبه‌ی پنجره گرفتم:

-فعلا کلاغم! حامل پیغام!

خندید، یک طرفه و کمی سرد.

-اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا برنگشتی؟ ساره به خاطر تو اومده بود مهمونی!

بی حوصله سری تکان داد، انگار که نمی‌خواست بیش از این چیزی بشنود. خم شد و دستگیره‌ی در را گرفت و در را برای من باز کرد.

-بشین برسونمت.

-خودم می‌رم. می‌خوام یکم پیاده روی کنم.

-پیاده روی و وزن کم کردنو بذار واسه یک روز دیگه! تعارف الکی نکردم که پسم بزنی! بشین ببینم اون بابات چیا بهت گفته کلاغ سیاه!

من حرفی از کم کردن وزن زده بودم؟ در این بلبشو با همه چیز فکر می‌کردم
الا تناسب اندامی که کمی از حدش فراتر رفته بود. با تردید لحظه‌ای نگاهم را
بین در باز و او که خیره نگاهم می‌کرد چرخاندم و نهایتاً دل یک دله کردم و
کنارش نشستم.

بلافاصله بعد از نشستم دنده عوض کرد و ماشین با سرعت از جایش کنده شد.

#پست 93

سر حرف را او باز کرد.

-خب... چی شد خانم کلاغ سیاهه! چه خبری برای من داری؟

سر چرخاندم و به او که هر چند ثانیه یکبار نگاهش را بین منو و جاده‌ی
روبه‌رویش می‌چرخاندم، چشم دوختم و گفتم:

-قبول داشت که با مادرت ازدواج کرده ولی... ولی نمی‌دونست بچه هم داشته.
بی خبر بود! بی خبری که گناه نیست؛ هست؟ برای گناه نکرده هم که کسی رو
مجازات نمی‌کنن!

انگشتانش دور فرمان ماشین چفت شد. از نیمرخش می‌دیدم که گوشه‌ی پلکش
هم چین خورد. صدایش بم تر و محکم‌تر شده بود.

-من به بی خبریش کاری ندارم... فقط می‌خوام بدونم الان حاضره منو به
پسریش قبول کنه؟ حاضره سهم ارث منو جداگانه بهم بده و زیرش نزنه؟ منم
جزء آدما می‌دونه؟

ابرو در هم فرو بردم:

-بابام هنوز نمرده که سر اموالش از الان ماتم گرفتی!

کف دستش را باضرب روی فرمان کوبید و صدایش در فضای کوچک ماشین بالا رفت:

-پری بس کن این نمایش مسخره‌ی مهربون بودن و پدر دوستی تو! حرف اصلی رو بزن! بگو ببینم بابات اصلا قصد داره اسم منم به عنوان یک پس‌انداختش توی اون شناسنامه‌ی واموندش بیاره یا نه؟! یک کلام بگو و خلاص! خواهشا تریپ پایا دوستی رو هم برندار که حالم به هم می‌خوره! چون می‌دونم تو هم دل خوشی ازش نداشتی!

مات نگاهش کردم. آنقدر عصبی بود که هر چه به زبانش می‌آمد؛ می‌گفت.

-درست صحبت کن، من نمی‌دونم قبلا چطوری رفتار می‌کردم ولی الان درست نمی‌بینم پشت سر بابام اینطوری حرف بزنی! اصلا به من چه قاطی بازی تو و اون بشم تا فحش بخورم، این لکنته رو خواهشا نگه دار تا پیاده بشم.

نه تنها سرعت را کم نکرد بلکه هر لحظه ماشین بیشتر شتاب می‌گرفت و ما بین ماشین‌های دیگه ویراژ می‌داد. هر اسان دستم را به داشبورد گرفتم:

-تو که وکیل وصی نمی‌خوای! عاقلی و بالغ، می‌دونی که باید با خودش حرف بزنی! اصلا من بدبخت، برای برگردوندن حافظه‌ام مثل خر تو گل گیر کردم. نمی‌تونم آتیش بیار معرکه‌ی تو و بابام باشم. هر دوتون سر و مر و گنده‌این ماشالا! این وسط منو می‌خواین چه‌کار؟

با خونسردی عجیبی خندید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-با تو که خیلی کار دارم، اصلا تو خود جنسی بداخلاق! نازپرورده‌ی فرشچیا!

برای لحظه‌ای پشتم لرزید و احساس خطر کردم؛ اگر اطمینان نداشتم که او برادرم است بی معطلی خودم را از ماشینش به بیرون پرت می‌کردم.

متوجه نگاه حیرت زده‌ام که شد خم شد مچ دستم را میان دستان بزرگ و مردانه‌اش گرفت و با طعنه گفت:

-نمی‌خورمت، نگران نباش. فقط باید با تو باباتو آدم کنم، دعا کن که آدم بشه و گرنه...

دستم را آرام از میان دستش بیرون کشیدم و اشک‌هایم بی اجازه باریدن گرفتند! من برای آنها شده بودم طعمه! یکی من را از دیگری می‌قاپید و دستاویز نقشه‌اش می‌کرد. هیچ کس من را برای خودم نمی‌خواست.

برای لحظه‌ای آرزو کردم گذشته را هیچ وقت به یاد نیآورم، بدون تردید هیچ کدام از این رفتارها در گذشته لطافت و ترحم بیشتری نداشته که هیچ سخت‌تر و تلخ هم بوده است.

#پست 94

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم. دستش که روی شانه‌ام نشست با انزجار خودم را عقب کشیدم. لب باز کرد چیزی بگوید اما زنگ گوشی‌اش مانع این کار شد.

روی صفحه‌نگاهی انداخت و بی حوصله گوشی را روی داشبورد انداخت. بی اختیار یاد مادرم افتادم، حتما نگران شده است. اما قبل از ابراز تشویشم دوباره گوشی‌اش زنگ خورد، خم شد و برداشتش، گوشی را روی اسپیکر گذاشت و گفت:

-علیک میثم خان، چی شده؟

-کجا رفتی یکدفعه؟ نیومده فلنگ و بستنی در رفتی!

-کار داشتم داداش، کاری داری بگو که پشت فرمونم!

-ساره نگرانته، چند بار هم بهت زنگ زده جوابشو ندادی! چه مرگته خب؟

-نمی‌خواستم جوابشو بدم. بهش بگو نگرانیت فایده نداره وقتی بهم اطمینان نداری! بهش بگو هر وقت دل خودشو یکی کرد و به دور و بریاش تهمت نزد من در خدمتم! نمی‌دونم منو نشناخته یا نه! آگه می‌خواستم با هر کسی در غیاب او رابطه داشته باشم ازش نمی‌ترسیدم، در ضمن الاغ هم نبودم ازش خواستگاری کنم که زنجیر تعهد و به دست و پام ببندم. پس بدون که این وسط

یک چیزی هست که نمی‌دونه! ندونستن جواز حدس زدن و بهتون بستن به دیگران نیست! بهش بگو می‌خوامش ولی دلم ازش گرفته! یکم دور و برم نباشه تا خلقم سر جاش بیاد.

-باز رفتی تو فاز فیلمای قیصری! به جای اینکه بوسه به پیغام بفرستی زنگ بزنی بهش حرف دلتو بگو...

-باشه... استاد، چشم! خداحافظ

گوشی را قطع کرد و دوباره روی داشبورد پرتش کرد.

به حرف‌هایشان فکر کردم، احتمالاً اگر من هم جای ساره بودم و دوست صمیمی‌ام را در فاصله‌ی بسیار نزدیک به نامزدم می‌دیدم دلم می‌گرفت و هر چه بد و بیراه بود نثارشان می‌کردم. خودم هنوز این خواهر و برادری را باور نکرده‌ام چه برسد به او که غریبه‌ای بیشتر نیست.

نفسی کشیدم و بدون اظهار نظر به خیابان نگاه انداختم. آنقدر خیابان و محیط اطرافش برایم گنگ و ناشناخته بود که ناخودآگاه هراسی به دلم افتاد. با تشویش سر برگرداندم و اینبار از سر صلح و التماس وارد شدم:

-داری کجا می‌ری؟

-با هم که صحبت کردیم که!

ناباورانه آب دهانم را بلعیدم.

-یعنی منو نمی‌خوای برگردونی خونمون؟

با لبخندی روی لب موکد گفت:

-مثل اینکه حرف‌های منو باور نکردی کلاغ سیاه! من که باهات شوخی ندارم کوچولو!

-این رفتار را یعنی چی؟ آگه بابا بخواد یا نخواد به تو پولی بده، فرقی برایش نمی‌کنه که منو با خودت ببری! منو این وسط علاف نکن! مامانم نگرانم می‌شه!

دنده را عصبی و پر غیظ عوض کرد؛ اما خونسرد جوابم را داد:

-امتحانش ضرری نداره! آگه دیدم تو بی تاثیری، یک فکر دیگه می‌کنم. ولی نگران نباش! می‌خوام ببرمت خونه‌ی خودمون! همونجایی که توی این همه سال زندگی می‌کردیم. می‌خوام ببرمت اونجایی که رد این سالک روی صورتم افتاد! می‌خوام تو هم یکم با من همذات‌پنداری کنی! تو هم یکم خودتو جای من بذاری! بعد ببینی می‌تونی ساکت بشینی! بعد اینکه بفهمی یک عمر تو بدبختی زندگی می‌کردی در حالی که باباجونت تو رفاه غلت می‌زده!

#پست 95

دستم را با استرس روی صورتم کشیدم ولی انگار رهی سنگی بود که هیچ میخ آهنینی در او فرو نمی‌رفت.

به آن خانه رسیدیم. در کوچه پس کوچه‌هایی باریک، خیلی دورتر از مرکز شهر! آب در جوی وسط کوچه‌ها روان بود و بچه‌ها با تویی پلاستیکی سرگرم بازی! جیغ و داد می‌کردند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

رهی ماشینش را کنار یکی از همین کوچه‌های باریک پارک کرد و از من خواست که از ماشین پیاده شوم. چند قدم جلوتر مقابل یک در آهنی کوچک ایستاد و درون قفلش کلید انداخت، در که باز شد نگاهم پی صحن حیاطی که دو پله پائین‌تر از کف خیابان بود؛ دوید. از آن فجیع‌تر ساختمان خانه بود که به صورت ناهمگون و ناهماهنگی روی هم سوار شده بود و هر لحظه تصور می‌کردی که هر آن است که فرو بریزد.

در ورودی سالن هم کوچک و آهنی بود که با قفلی بزرگ قلع و قمع شده بود. بعد از باز شدن قفل رهی دستش را به سمت سالن گرفت تا من قبل از او وارد شوم؛ اما نمی‌دانستم این حرکتش را مبنی بر مبادی آداب بودنش بگذارم یا ترس از فرار من!

آنقدر داخل خانه تاریک بود که هیچ چیز را نمی‌دیدم. با هر اس کمی سرم را به داخل بردم تا شاید موفق به دیدن جلوی پایم شوم؛ ولی بوی تیز و شدید رطوبتی که در بینی‌ام پیچید، ناخودآگاه به سرفه‌ام انداخت. تمام اینها دست به دست هم داد تا پله‌ی مقابل پایم را نبینم و از همان پله‌ی اول مفتضحانه به زمین بیفتم. روی سیمانی سفت و سخت!

مچ پایم درد گرفت آهم که بلند شد؛ رهی دست روی دیوار کشید و چراغ زرد وسط هال را روشن کرد. با روشن شدن محیط سالن حالت تهوع هم به تمام حس‌های عجیب و غریب اضافه شد. در عجب ماندم که چطور افرادی در این مخروبه زندگی می‌کردند!

مقابلم روی زانو نشست و در حالی که مچ پایم را گرفته و آرام مالشش می‌داد با لحنی محزون گفت:

-من یک زمانی با مادر بیچاره‌ام، تو همین لونه سگ زندگی می‌کردیم. هیچ چیز برام سخت‌تر از آه و ناله‌های شبانه‌ی مادرم نبود. دردایی که از همین خونه‌ی نمناک رو تنش نشسته بود و خوب شدنی نبود.

نگاه حیرانم را که دید نگاهش را به زمین دوخت و دست از مالش پایم کشید، دردم کاهش یافته بود:

-باورت نمی‌شه یه روزی اینجا هم سقف بالای سر کسی بوده؟

چند بار برای گفتن چیزی، لب زدم؛ اما اصواتی از حنجره‌ام بیرون نیامد. می‌خواستم بگویم می‌فهمم چه می‌گویی؛ ولی لازم بود دروغ بگویم تا مورد ریشخندش واقع شوم؟ من نه می‌فهمیدم و نه درکش می‌کردم. تحمل حتی دقیقه‌ای زندگی در این خرابه برایم جزء محالات بود.

دوباره نگاهم دور اتاق به چرخش درآمد.

رنگ و گچ‌های ریخته‌ای که به آجر رسیده بودند، همراه تارهای بلند و طویل عنکبوت، پنجره‌های کوتاه مشجر که به سقف چسبیده بودند و خساست داشتند برای رسیدن نور به اینجا؛ چهره‌ی این خانه را مفلوک و درب و داغان نشان می‌داد.

#پست 96

دستم را روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم. نفسم را با پوفی بیرون دادم و به او که حالا به من زل زده بود گفتم:

-گوشیمو توی کیفمه! کیفم توی ماشینت. می‌خوام به بابا زنگ بزنم. می‌خوام همین امروز همین جا گره کور این چند وقت رو به دست بابا باز کنم. شاید تا آخر عمر گذشته‌ام یادم نیاد اما این سر دوندن‌ها و این قایم موشک بازی‌ها هر روز حالمو بد و بدتر می‌کنه! باید سوالاتی زیادی ازش بپرسم تا همین سوالات مغزمو نخوردن!
از جا بلند شد.

-پس بایه تیر دو هدف می‌زنیم.

تکه سیمان کنده شده از زمین را با نوک کفش به جلو انداختم و از سر در ماندگی گفتم:

-خدا کنه همین هدف‌ها خودمونو نابود نکنه! می‌ترسم از جواب سوالاتی که می‌خوام از بابام بپرسم، می‌ترسم جواباش از پا بندازتم. می‌ترسم همه‌ی امیدم به آینده رو از بین ببره! اگه اینطوری باشه دیگه طاقت نمی‌ارم!

و تمام فکرم پی کنعانی بود که نمی‌دانستم چه بلایی سرش آورده‌اند.

تکه سیمان را زیر کفشش غلتاند و بعد از مکثی گفت:

-به زودی همه چیز درست می‌شه...

این را گفت و از خانه خارج شد. دقیقه‌ای بعد با کیفم برگشت.

گوشی‌ام بارها زنگ خورده بود، نام مغازه‌ی بابا و خونه روی صفحه‌ش افتاده بود که از نگرانی هر دویشان حکایت داشت.

اول برای همراه مادر پیامکی ارسال کردم مبنی بر اینکه با پدر به خانه برمی‌گردم تا نگران نباشد! بعد از آن به پدر زنگ زدم و آدرس آنجا را به او دادم و تاکید کردم هر چه سریعتر خودش را برساند؛ مضطرب‌تر از چیزی که تصور می‌کردم؛ بود. شاید از فاش رازها می‌ترسید.

#پست 97

به ساعت نکشیده پدر پشت در رسید. او محکم و بی وقفه در را می‌کوبید. رهی که تا آن لحظه در سکوت، هال چند متری خانه را صدبار قدم رو کرده و برگشته بود با دو گام از پله‌ها بالا رفت و در را باز کرد؛ اما پدر به محض ورودش یقه‌ی رهی را چسبید. چرخید و محکم به دیوار آجری کوبیدش! صدای غریدن پشتم را لرزاند.

برای جلوگیری از زد و خوردشان مثل رهی پله‌های بلند را دوتا یکی کردم و وسط حیاط پریدم.

صدای مرتعش و ناموزون بود:

-بس کن بابا...

دستش از یقه‌ی رهی خونسرد شل شد و نگاهش را به من داد. نگاهش بینمان به چرخش درآمد؛ انگار که گیج شده بود.

اینبار شمرده شمرده و محکم گفتم:

-بابا! ... می‌شناسیش؟ پسرتی! می‌خواه این به هم معرفیتون کنم؟ بابا... رهی... رهی... بابات!

پدر هاج و واج میانمان ایستاده بود. ادامه دادم:

-من خواستم که بیای اینجا! می‌خوام علی رغم مخالفت شما و مامان از گذشته سر در بیارم؛ والا خسته شدم از این همه رازی که هر روز یکیش سر باز می‌کنه و همه چیزو بدتر به هم می‌پیچه! اصلا ما می‌خوایم بدونیم تو اون گذشته‌ی لعنتی چه بلایی سرمون اومده که حالا مثل لشکر شکست خورده می‌مونیم؟!

با دو قدم خودش را به من رساند و بدون معطلی دستش را بالا برد و با پشت دستش چنان سیلی محکمی به صورتم زد که تعادلم را از دست دادم و روی موزائیک‌های رنگ و رو رفته افتادم.

دلم شکست، توقع این سیلی از بابایی که در این چند وقت نگذاشته بود آب در دلم تکان بخورد را نداشتم. همراه اشک‌های چشمم که تند و تند روی صورتم می‌غلتید؛ خون هم از کنار لبم جوشش گرفت و روی موزائیک‌ها ریخت. با صدای بلند و تغیر فریاد زد:

-نمک شناس، با دشمن من، ضد من، جلسه می‌گیری؟ می‌خوای سر از گذشته دربیاری؟ که چی بشه؟ مگه من تو این حال برات بد بودم یا برات کم گذاشتم که سوزنت رو گذشته گیر می‌کنه؟ من بد بودم؟ بودم پری؟ چی شده با اینی که حتی نمی‌دونی کی هست ریخته رو هم علیه بابات؟
خودم را از روی زمین جمع کردم و از جا بلند شدم.

گوشه‌ی لبم را با پشت دست پاک کردم. رهی گوشه‌ی حیاط به دیوار تکیه داده بود و مشاجرهای ما دو نفر را نگاه می‌کرد. شاید هم پوزخندی هم روی لبش جا خوش کرده بود.

به خون پشت دستم نگاهی انداختم و با چانه‌ای لرزان گفتم:

-بابا... می‌دونی که دست بردار نیستم، می‌دونی که تا از کلافگی در نیام ول کن نیستم... پس خودت بگو، بگو بابا... بگو و حالمو خوب کن.

دندان روی هم فشرد و سری تکان داد. با صدای بم شده‌اش گفت:

-حالت خوب نمی‌شه پریوش! بدتر از این می‌شی اینقدر لجباز نباش!

-مهم نیست... بگو بابا، آگه منو دوست داری بگو.

عمیق نگاهم کرد و ابروانش را متفکر در هم گره داد. قدمی به عقب برداشت و با نگاهی به رهی دمی عمیق گرفت و عصبی دستش را به دو طرف دهانش کشید:

خیلی سال پیش، زمان جنگ، دلار هفت تومنی یکدفعه بالا کشید؛ شد صد تومن! اون سال معروفه به مرگ تجار! از بس که ورشکسته شدن و اموالشون از دستشون رفت و سخته کردن و مردن!

آهی کشید و نگاهش را به زمین دوخت.

-یکی از اون ورشکسته‌ها من بودم.

تلخندی زد:

تمام ارثیه‌ی خانوادگیمونو از دست دادم. داشتم غرق می‌شدم که... که چند تا همکارها و تاجرهای شهر دستمو گرفتن، کشیدنم بالا، جای قبلی، نه به منفعت من؛ بلکه به شر منو به خیر خودشون، به نزول پول‌هایی که هنوزم که هنوزه صاف نشدن!

#پست 98

نگاهش را از جایی میان موزائیک‌ها کند و به چشمان من داد، متاسف و شرمنده ادامه داد:

-که یکی از اونا بابای فرید بود.

با شنیدن این جمله پشت پاهایم سست شد، پس ازدواج من ماحصل یک قرارداد مالی بود، یعنی واضح تر بگویم پدرم من را به خانواده‌ی فرید فروخته بود و ای کاش که حداقل قبل ازدواج از سادیسمی بودن فرید بی‌خبر بوده باشد، ای کاش با بی‌فکری سعی در بدبخت کردن من نداشته باشد.

او سر زندگی من قمار کرده بود و به جای او من در این بازی باختہ بودم. من سنگ زیرین آسیاب شده بودم، من...

سعی در حفظ تعادل داشتم تا مابقی حرف‌هایش را هم بزند، مگر پدر من چند بار لب باز می‌کرد و چند بار بقچه‌ی ناگفته‌های گذشته‌ها را پهن می‌کرد؟ پس تا انتها اگر بدترین‌ها را هم بشنوم باید سرپا بمانم؛ اگر نفسم ما بین همین ناگفته‌ها جا بماند هم باید سرپا بایستم، اگر بمیرم هم باید سرپا بمانم. سرپا بمانم و به تصنیف موسیقی که روزی پدرم تار به تارش را برای بدبخت کردن من نواخته بود؛ گوش کنم و برای خودم روضه‌ی بی کسی بخوانم!

چند بار و چندبار جمله‌اش در سرم چرخید "بابای فرید... بابای فرید"

ناتوان با تنمهی نای بدنم پرسیدم:

-منو فروختی؟

گر گرفت:

-فرید عاشقت بود، توی مهمونی‌هایی که با تجار فرش داشتیم تو رو دیده بود و مثل دیوونه‌ها عاشقت بود، اون بود که باباشو با همچین شرطی راضی کرد با خودم گفتم با یک تیر دو نشون می‌زنم، هم تو رو خوشبخت می‌کنم هم از شر بدبختی اون همه بدکاری خلاص می‌شم. بیشترین بدهی من به بابای فرید بود که روز به روز به جای کمتر شدن، بیشتر و بیشتر می‌شد. خوش انصاف از آب گل الودور شکستگی من ماهی گرفت؛ هر چی که داشتم و نداشتم رو دادم اما این پول نزول تسویه نشد که نشد!

رهی تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با حیرت پرسید:

-هنوزم؟

پدر مستاصل و درمانده سری تکانی داد و آرام زمزمه کرد:

-هنوزم!

نفسی عمیق گرفتم و برای لحظه‌ای خدا را شکر کردم که روزگار تلخ زندگیم را به یاد ندارم.

قدمی به عقب رفتم و پشتم را به دیوار زدم و پر آه نالیدم:

- همه نقشه‌ها تون نقش بر آب شد، نه من خوشبخت شدم نه بدهی‌های شما صاف!
فقط این وسط عذاب و شکنجه‌ش برای منی بوده که الان هیچی از خودم یادم
نمیاد، از دوست داشتن‌هام، از آرزو هام، از بچگیام!
با بغض چنبره زده بر گلو سر بالا کردم و جمله‌ای بر لب آوردم که نگاه
متعجبش را در پی داشت.

- بابا! من راضی بودم که زن فرید بشم؟
یک دستی زده بودم. چشمانش که دو دو می‌زد التهاب درونیش را نشان می‌داد.

#پست 100

- چرا جوابو نمی‌دی؟ گفتم منم دوستش داشتم؟ خودم با پای خودم رفتم خونه‌ی
فرید؟

مشوش شده بود. نگاه راستگوش را از من دزدید. به زحمت لب زد و بله‌ای
دست و پا شکسته تحویل داد.

روی لبم زهر خندی نشست. دوباره اسید معده‌ام به غلیان افتاد و تمام سینه‌ام را
سوزاند.

دوباره کف دستم را روی معده‌ام فشردم و با اشک‌هایی که مصرانه قصد
غلتیدن روی گونه‌هایم را داشتند مقابله کردم و آرام لب زدم:

- پس کنعان کیه؟

انگار نشنید که چه گفتم، قدم‌های ما بینمان را پر کرد و گفت:

- باز معده‌ات درد می‌کنه؟

-من می‌پرسم کنعان کیه شما از معده درد من می‌گین؟ آخه چرا طفره می‌ری
بابا؟

کلافه هوفی کشید. انگار شنیده بود که چه گفتم ولی سعی داشت خودش را به
آن راه بزند. چرخید و قدمی از من دور شد؛ اما به لحظه نکشید که دوباره
روی پاشنه‌ی پا چرخید و باز شد همان پدر ترش‌رو و غیر قابل نفوذ!
-تو اگه گذشته رو یادت اومده که چرا ما رو انتر منتر خودت کردی! اگر هم
یک تیری انداختی تو تاریکی؛ باید بهت بگم اگه صلاح بود همون بار اول
جوابتو می‌دادم. حالا جمع کن بریم خونه!

رهی جلوتر آمد و با خونسردی، همان شیوه‌ی مخصوص در صحبت کردنش
گفت:

-پیاده شو با هم بریم! جمع کن بریم یعنی چی؟ این همه راه کشوندمت اینجا که
هوچی بازی دربیاری، اینجا رو بذاری رو سرتو بعد دست درونتو بگیر و
دبدو که رفتیم؟ منو خر فرض کردی یا خودتی؟

#پست 101

پدر با ضرب سرش را به سمت او چرخاند و تند گفت:

-چیه فکر کردی میام اینجا و جلوت خم و راست می‌شم؟ از اون موقع قصه‌ی
حسین کرد شبستری رو می‌خوندم که ورشکست شدم و تا خرخره تو لجنم؟ یه
قرون اضافه تر ندارم که خرج دل دزدایی مثل تو بکنم پسر جان!
پسر جان را با طعنه گفته بود؛ سپس تاملی کرد و بعد کاملاً به سمت او
چرخید.

-اصلاً تو کی هستی که باید بهت حساب پس بدم؟

رهی پوزخند زد و مثل خودش گفت:

-بچت، پسر جانت!

-او هوک! اونوقت کی گفته؟

-صیغه نامهی مادرم!

پدر با لبانش صدایی درآورد که اصلا به سن و جناتش نمی‌خورد:

-از کجا معلوم که ننه‌ی جنابعالی چهار بار دیگه بعد من صیغه‌ی کس و ناکس نشده باشه! جواب گند کاریا دیگران رو من باید بدم؟

چشمان رهی پر از خون شد. آنقدر در لحظه احوالش دگرگون شد که بی اختیار از ترس پایم به عقب کشیده شد؛ اما پشت پایم به دیوار خورد و متوقف شدم، راه فرار دیگری نبود!

همانند حیوانی وحشی یا آدمی که تعادل روانیش را از دست داده باشد، خیز برداشت و یقه‌ی پدر را محکم ما بین پنجه‌هایش گرفت و به آنی او را به سینه‌ی دیوار کوبید.

حالا جایگاهشان با لحظه‌ی ورود صد و هشتاد درجه توفیر داشت.

شانه‌هایم از صدای ضربت پشت پدر به دیوار پرید و ترس به سلول سلول تتم ریشه دواند. حالا پر بغض نگاهشان می‌کردم!

پدر بدترین حرف ممکن را به او زده بود!

-آگه تو اینقدر بی غیرتی که به زنی که یک زمانی ناموست بوده بهتون ببندی و...

سکوت کرد، حس می‌کردم تنش از شدن خشم می‌لرزد. از این می‌ترسیدم که بلایی سر خودش یا پدر بیاورد.

از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش غرید:

-من بی غیرت نیستم آقا. من پسر اون زنم! همین الان هم ظرفیت خفه کردنت رو دارم!

#پست 102

انگار واقعا همین قصد را هم داشت، آنقدر فشار دستانش روی سینه و گردن پدر زیاد بود که عوض شدن رنگ صورت پدر واضح و علنی بود.

درد خودم فراموشم شده بود که مضطرب به سمتشان دویدم. به آرنج دست رهی چسبیدم و با هر چه توان در دستانم بود او را کشیدم اما دستانش شبیه ستونی به بدن پدرم چسبیده بود.

اینبار خواهش و التماس را هم به فشار دستانم اضافه کردم.

-رهی ولش کن! تو رو خدا ولش کن! بابامو کشتی! دیوونه نباش! برای خودت در دسر نتراش! خودتو مارو بدبخت نکن رهی! جون من ولش کن!

فایده نداشت. انگار در گوش هایش چوب پنبه فرو کرده بود که هیچ چیز را نمی شنید.

مستاصل جیغ کشیدم:

-جون مامانت هم قسم بخورم ولش نمی کنی!

نمی دانم چه سری در جمله ام بود که دستانش از روی سینه ی پدر شل شد و عقب گرد کرد. رنگ چهره اش زرد و چشمانش سرخ و دستانش لرزان بود.

به سمت پدر دویدم. به سرفه افتاده و هوا کم آورده بود. خم شد و با شدت سرفه کرد و چند بار نفس عمیق کشید.

شانه هایش را گرفتم و با دستان لرزان پیراهن خاکیش را تکاندم و با لبانی لرزان پرسیدم:

-خوبی بابا؟

نفسی عمیق کشید و کمر صاف کرد.

سری به نشانه‌ی خوب بودن تکان داد و در حالی که دوباره به دیوار تکیه می‌زد؛ چشمانش را بست.

چند دقیقه سکوتی سنگین فضای سه نفره‌امان را پر کرد گرچه هنوز صدای جیغ و داد بچه‌ها و پرتاب توپ پلاستیکشان آهنگ متن این سکوت بود.

شاید حالا بهترین لحظه بود برای پرسیدن سوالی که او مدام از جواب دادنش طفره می‌رفت.

-بابا... کنعان کجاست؟

چشمانش را باز کرد و در حالی که لبخندی کج و معوج روی لبانش گذاشته بود گفت:

-ماهی گیر خوبی هستی دختر!... می‌خواهی بدونی کنعان چرا رفت که رفت؟...
خب می‌گم بهت بابا... کنعان داماد شد. کنعان مرد با تو موندن نبود، برای چندرغاز ارث مادریش دست رد رو سینه‌ی عشقش زد. فکر می‌کنی چطوری تونستی زن فرید بشی؟ همین چیزا رو ازش دیدی که دل بریدی! اما من از اول بچه‌ی خواهر خودمو می‌شناختم که نهی ت می‌کردم از با اون بودن!

با همین جمله‌اش هر چه امید در این چند وقت رشته بودم را پنبه و دوباره معده‌ام بد قلقی کرد. ته مانده‌ی توانم از پاهایم رفت و به آنی نقش زمین شدم. صدای خودش آخرین چیزی بود که در گوشم پیچید.

#پست 103

"فصل دوم"

با ضربه‌ای که به گونه‌ام خورد، هوشیار شدم، لحظه‌ای گذشت تا که بتوانم لای چشمانم را باز کنم و پدر را مقابل چشمانم ببینم، در حالی که از تک تک اجزاء صورتش نگرانی می‌بارید.

با دیدن چشمانم بازم دندان روی هم سائید و بازویم که میان انگشتانش گرفته بود را فشرد و غرید:

-کنعان اینهمه غش و ضعف نداشته و نداره که تو داری خودتو برایش می‌کشی! حتما باید سیر تا پیاز همه چیزو برات تعریف کنم تا ول کن ماجرا بشی؟

پلک بستم و لحظه‌ای دو چشم قهوه‌ای روشن بر روی پرده‌ی مشکی پشت چشمانم پدیدار شد. دلم را لرزاند و اشک‌هایم را جوشاند و همراه پایین غلتیدن اشک‌ها از روی پرده‌ی سیاه محو شد و تمام!

دستش را زیر بازویم انداخت و با بی‌حوصلگی گفت:
-پاشو بریم.

-تکلیف من چی می‌شه؟ اول معین کن بعد برو!
پدر پوفی کرد و بعد عصبی گفت:

-این قبری که بالا سرش و استادی مرده توش نیست! من خیلی وقته که آس و پاس شدم، فقط تو این مدت حفظ ظاهر کردم و گرنه یک پایاسی بعد مرگم به هیچ کدومتون نمی‌رسه! کف دستی که مو نداره؛ بیا بکن!
با تاکید ادامه داد:

-البته بازم می‌گم اگه پسر من باشی که بعید می‌دونم!
-یک روز برای آزمایش ژنتیک وقت می‌گیرم، اونجا بهت ثابت می‌کنم که پسرتم! اون موقع...

مجادله می‌کردند و من دیگر حتی حوصله‌ام نمی‌کشید که به حرف‌هایشان گوش دهم، فقط به این فکر می‌کردم چرا کنعان تنها کسی است که در حافظه‌ی معیوبم خودنمایی می‌کند. شاید که مهم بوده‌است. شاید که روزی روزگاری دلم

با او گره خورده بوده و قلبم برای او می‌تپیده است. حتی بیشتر از حال، حتی دیوانه‌وار تر از اکنون!

"یک لحظه نشد خیالم آزاد از تو"

"فریدون مشیری"

من آن شب در برابر نگرانی و پرس و سوال‌های مادر فقط مات نگاهش کردم و به اتاقم رفتم. تا صبح روی تختم نشستم و زانوانم را در بغل گرفتم و به عکس خانه‌ی قدیمی و بید مجنون خیره شدم؛ شاید که گذشته را هر چند کم به یاد بیاورم؛ اما این آب در هاون کوبیدنی بیش نبود.

#پست 104

در روزهای بعد به بی‌حسی عجیبی رسیده بودم، نه چیزی خوشحالم می‌کردم و نه از چیزی ناراحت می‌شدم. حجم خشمی که از پدر، آن روز در خانه‌ی رهی به وجودم سرازیر شده بود حالا به حسی خنثی و معلق تبدیل شده بود. حالا دیگر نه از او متنفر بودم و نه دوستش داشتم. نه از او می‌هراسیدم و نه میان دست و پایش گم می‌شدم. او هم خیالش از جانب من و رازش جمع شده بود. و حداقل تا زمانی که جواب آزمایش ژنتیک‌شان می‌آمد مهلت داشت تا کلمات و جملات جدیدش را در کنار هم بچیند و ردیف کند تا همین عشق نیم بند مادر را از دست ندهد! گرچه دیگر این هم برایم مهم نبود.

گاهی اوقات دوست داشتم پدر مفصلا هر چه که از کنعان می‌داند را برایم رو کند و بگوید هر چه را که تا به الان پنهان کرده است! ولی همانجا پشیمان می‌شدم، پشیمان می‌شدم از شنیدن سرگذشتی که بر سر ما آمده است. شاید که

عشقی در گذشته نمانده، شاید هر چه که الان ذهن و دلم را بی‌تاب کرده؛ مرور خاطراتی مستتر از دوران شیرین کودکی است.

فقط تنها چیزی که آزارم می‌داد تنهایی بیش از حدم بود؛ ولی سعی می‌کردم قوی شوم، چند نفس عمیق بکشم و به آینده‌ی مبهم فکر کنم. سعی می‌کردم اشک نریزم، به او و فرید و پدر و رهی فکر نکنم، تظاهر کنم به سر حالی و مانند آدم‌های بی‌خیال بذله گو شوم. بخندم و بخندانم! و در انتها بگویم گور بابای هر چه گذشته‌ی خدشدار و تلخ و مبهم!

فقط گاهی در تنهایی بغض و گاهی که عمیق به رفتار مرده‌های دور و برم فکر می‌کردم؛ اشک هم می‌ریختم. زار هم می‌زدم و در همان لحظات کوتاه تنهایی، در سیاهی مطلق شب، روی تخت و مامن همیشگی‌ام؛ مانند بچه‌ها در خودم جمع می‌شدم و به آینده‌ای امید می‌بستم که در آن، روزی تو بیایی! آن روز که بیایی حتما باید برآیم بگویی که چطور شد که رفتی! چرا همه چیز در اولویت بود و من... اصلا من در نگاه تو دیده هم می‌شدم یا من در گذشته هم همینقدر برای نبودن و ندیدن رخت عزا به تن می‌کردام؟ همینقدر دلم برای توی لعنتی می‌تپیده‌است؟ تویی که حتی چهره‌ات را به یاد ندارم، تویی که شاید چهره‌ام را به یاد نداری! اصلا تو شبیه که هستی؟ شبیه یک ستاره؟!... همانند هالی؟!... همانی که هر صد سال یکبار رخ می‌نمایی!؟

سن خاطرات من حتی به زمان بودن تو نمی‌رسد ولی همین که به بازگشت امید دارم، امیدی است که از دست نروم!

ای لعنت به فراموشی که خودم را هم از یاد برده‌ام!

ساره بارها و بارها به گوشی خودم و خانه زنگ زده بود و من ردش کرده بودم، رهی چند باری پیام فرستاده بود که نخوانده بودمش، پدر هر شب به در اتاقم می‌آمد و در سکوت نگاهم می‌کرد و من نگاهش نمی‌کردم، مادر هر روز ظرف غذا را پر می‌آورد و من در لقمه‌ی دوم و سوم جا می‌زدم و او در

آغوشم می‌کشید. در بغلش سفت من را می‌فشرد و با غم می‌گریست. و هر روز نفرین می‌کرد کسی را که این بلا را سر من آورده است و من زیر لب خدا نکرده‌ای می‌گفتم!

من با خودم قهر کرده بودم. با خودم و تمام اطرافیانم! تمام شدن‌هایی را که تمام صبح‌ها زمزمه‌اش می‌کردم شب با آمدنش خراب می‌کرد و من را در آغوش پر غمش می‌کشید. من دختری بودم که اعتمادم را حتی از پدرم از دست داده بودم. این بدترین جنایتی است که یک پدر می‌تواند در حق دخترانش انجام دهد.

#پست 105

مادر با چاقو به جان پاکت بزرگی که همین چند دقیقه پیش از پستی تحویل گرفته بود؛ افتاده بود.

تا نگاهش به من افتاد با لبخند گفت:

-بیای، لباس‌ها رسیدن!

پروانه‌ی کوچکی در قلبم شروع به بال زدن کرد.

ناخودآگاه با شنیدن نام لباس لبخندی روی لبانم آمد. کنار پای مادر روی زمین نشستم. او هم لبخندی به پهنای صورت روی لبانش نشانده و از روی مبل بلند شد و روی زمین نشست. بسته‌ها را باز کرد و با ذوق دو دست پیراهن را بیرون کشید.

یکی از لباس‌ها مخمل زرشکی بلندی بود که با چند پنل ظریف و زیبا در قسمت یقه و پشت بسیار جذاب شده بود. این همان لباس انتخابی مادر بود.

پیراهن دیگر کوتاه بود و طلایی و جذب! دو طرف پیراهن هم دو دستک از جنس حریر داشت که قدش تا پایین پا می‌آمد. بسیار زیبا و شکیل بود. این لباس در این چند وقت اولین چیزی بود که من را سر ذوق آورده بود در حالی که نمی‌دانستم این حس از کجا نشأت گرفته است.

-با اون چیزی که پروانه نشونم داد خیلی فرق داره! چقدر قشنگه!
لبخند مادر از این پهن‌تر نمی‌شد.

-چقدر خوب که پسندیدی! نسکافه می‌خوری؟
از تغییر ناگهانی جهت صحبتش ابروانم بالا رفت.

قهقهه زد:

-یه دور همی مادر دختری که بد نیست! بعد اون همه عذاب و خون جیگری که به دل من کردی!
من هم خندیدم.

-نه... خوبه!

لباس‌ها را روی فرش پهن کرده بودم و ایستاده نگاهشان می‌کردم. هیچ چیز از زیر نظرم نباید می‌گذشت... آنقدر جذبشان شده بودم که متوجه آمدن مادر نشدم. هنوز نرسیده یکی از فنجان‌ها از روی سینی سر خورد و تمام محتوی داخلش روی لباسش ریخت.

هر دو مات به پیراهن خیره شده و بعد یکدیگر را نگاه کردیم.

-فکر کنم خشکشویی لازم شده مامان!

-گند زدم دختر! اصلا چرا اینا رو پهن کردی؟

-به جای اینکه مقصر پیدا کنین ببرینش تا لک روش نمونده!

لب گزید و سری تکان داد و دوید. مانتو و روسری پوشیده از اتاق بیرون زد و لباس را جمع کرد و در پاکتی پارچه‌ای گذاشت. لحظه‌ی قبل از خارج شدنش از خانه دستور داد که لباسم را جمع کنم تا به روزگار لباس او در نیامده است.

دختر گوش حرف گوش کنی بودم که بعد کاور کشیدنش توی کمدم گذاشتمش!
برگشت مادر طول کشیده بود، دیدن دوباره‌ی آلبوم قدیمی به سرم زده بود،
مقابل کمد دیواری قدیمی اتاق مادر ایستادم. کمدی که به انباری بی شباهت
نبود.

دقیقا نمی‌دانستم کجاست اما حتما پیدایش می‌کردم.

قطعا دم دست نبود، برای همین دستم را تا انتهای کمد فرو بردم تا شاید پیدایش
کنم؛ اما به جای آن چیزی را لمس کردم که حس کنجاویم را برانگیخت. بی
معطلی بیرون کشیدمش. یک قاب سی‌دی بود، قابی بی نام و نشان!
از اتاق بیرون آمدم و سی‌دی را بی مکث درون دستگاه گذاشتم و تلویزیون را
روشن کردم.

صدای یک موزیک تند آغازگر نمایش فیلمی شد که نمی‌دانستم چیست! بعد از
لحظه‌ای صفحه هم روشن شد و عکس عروسی زیبا از وسط صفحه چرخید و
درست مقابل چشمانم متوقف شد. آن عروس ریز نقش و ظریف و بچه‌سال
چقدر به چشمم آشنا می‌آمد... او من نبودم؟!

#پست 106

این سی‌دی اینجا چه کار می‌کرد؟ مگر فیلم عروسی نباید خانه‌ی عروس باشد؟
پس... اینجا در خانه‌ی پدریم چه می‌کرد؟!

بی خود و بی‌جهت اشک درون چشمانم حلقه بست. احساس مادری را داشتم که
بعد از سالیان سال فرزند گم کرده‌ی خود را پیدا کرده است و سراپا مشتاق
است که با تمام وجود او را در آغوش بکشد. من داشتم خودم را می‌یافتم.

هیچ تصویری را از دست نمی‌دادم. سراپا چشم شده بودم برای پیدا کردن گذشته‌ام از صحنه به صحنه‌ی این فیلم.

صفحه سیاه شد و بعد از آن، عکس مردی، کم کم باز شد و جان گرفت. مردی که فقط با کمی دقت می‌توانستی متوجه شوی که کسی غیر از فرید نیست. البته کمی لاغرتر، کمی پُر موتر و کمی جوان‌تر!

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم کسی غیر از فرید را خواهم دید... یا تصور می‌کردم چیزی غیر منتظره در این فیلم انتظارم را می‌کشد.

نگاهم پی فیلم رفت که با آهنگ ملایمی میکس شده بود.

فرید در سالن آرایشگاه مقابل من ایستاد و بدون تعلل آنچنان محکم در آغوشم کشید که نفس من بیرون از فیلم تنگ شد. پس از آن آنقدر دستم را سفت گرفت و فشرد که بعد از اینهمه سال انگشتانم مور مور شدند. انگار او هر کاری می‌کرد تا لبخند را روی لبانم بیاورد؛ منی که ابروانم چنان در هم گره خورده بود که انگار، خانه‌ی بخت که نه؛ به مسلخگاه می‌برنم!

چقدر خوب که من اینهمه تلخی را به یاد نمی‌آوردم، چقدر خوب که تمام صحنه‌های به جا مانده از او از ذهنم فرار کرده بودند.

صحنه به صحنه جلو می‌رفت و قلب من تپ و تاپ بیشتری می‌گرفت.

لحظه‌ی پیاده شدن من از ماشین عروس بود که چیزی توجهم را جلب کرد.

فرید دستم را گرفته بود و کمک می‌کرد تا با آن دامن پفی و بلند از ماشین پیاده شوم؛ اما درست آن طرف خیابان مردی به دیوار تکیه زده و خیره‌امان شده بود. مرد تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با قدم‌هایی آرام به سمت ما حرکت کرد.

بی اختیار به تلویزیون نزدیک‌تر و پر از کنجکاو‌ی به آن مرد خیره شدم. کت و شلوار مشکی جذبی به تن داشت. آرام و محکم قدم برمی‌داشت ولی قبل از اینکه به ما برسد ما داخل سالن تالار شده بودیم. فیلمبردار برای صحنه‌ی آخر روی او زوم کرد. انگار که مستند شکار لحظه‌هاست.

صورتش که واضح تر شد قلبم به تکاپو افتاد.

#پست 107

عرقی از تیره‌ی پشتم به پائین سر خورد و به پائین غلتیدم. تمام تنم گر گرفت و نفسم مقطع و ناموزون شد. من اشتباه نمی‌کردم، با اینکه از آنچه در ذهن و خاطرات محوم متفاوت بود ولی من می‌شناختمش! او خود کنعان بود. صفحه باز سیاه شد. کنترل را میان دستان لرزانم گرفتم و دکمه‌ی عقب‌گرد را فشردم. صحنه با دور تند به عقب بازگشت و جایی که دقیق روی صورتش زوم شده بود؛ دکمه‌ی استپ را فشردم.

او در آن روز، در آن ساعت، در آن جا چه می‌خواست؟ هنوز خیره‌ی او و چهره‌ی بغض‌دارش بودم که صدای باز شدن در حال توجهم را به خود جلب کرد.

نگاه از تلویزیون گرفتم و به سمت در چرخیدم.

مادر که غافل از همه چیز بود با لبخندی وارد شد:

-خشکشویی شلوغ بود، سبزی فروشی سر راهم بادمجونای خوبی داشت گفتم بگیرم برای شام بادمجون مامان پز بخوریم، موافقی؟

از جلوی تلویزیون کاملاً کنار رفتم و با صدایی که به سختی از خنجرهام بیرون می‌آمد گفتم:

-این کنعانه مگه نه؟

نگاه متعجب مادر روی صورت من و صفحه‌ی تلویزیون رفت و برگشت.

ناباورانه چند بار پلک زد و نایلون از دستش افتاد و بادمجان‌ها از نایلون بیرون افتاد.

صدایش می لرزید:

-این فیلمو از کجا آوردی؟

-فیلم عروسی منه دیگه، نیست؟

پا تند کرد و با سرعت سی دی را از داخل دستگاه بیرون کشید و با همان سرعت از جا بلند شد.

سکوت در این لحظه در این موقعیت معنا نداشت. مقابلش ایستادم. بی اختیار تن صدایم بالا رفته بود:

-چرا قایمش می کنی؟ من یک سوال ساده پرسیدم، جواب دادن بهش اصلا سخت نیست.

-گفتم حرف نزن! چی می خواهی تو؟ ولم کن!

خواست که از من بگذرد. دستم را به شانهاش گرفتم:

-ظفره نرو! الان همه چیزو می گی یا به خدا از خونتون می رم و دیگه هم بر نمی گردم.

عصبی سر تکان داد:

-چی بگم؟

-این فیلم خونه شما چه کار می کنه؟ این مرد کنعانه؟ اون الان کجاست؟ شما که می گی منو دوست داری پس بگو مامان!

دندان روی هم فشرد و نفس هایش کند و صدا دار شد. پلک هایش را لحظه ای عصبی روی هم فشرد و بعد آرام لب زد:

-برو بشین.

#پست 108

و ذهن من یاغی شده بود و بی‌تاب برای شنیدن احوال مردی به نام کنعان!
عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم. حتی نمی‌خواستم به قدر برگردانیدن
صورت‌م دقایق را از دست بدهم. من برای این لحظه ماه‌ها سوخته و ساخته
بودم. ماه‌ها سکوت شنیده و بی‌محل دیده بودم.

مادر هم با اخم ظریفی که بر ابرو انداخته بود سی‌دی را روی میز تلوزیون
گذاشت و به طرفم آمد و کنارم نشست. کمی دست دست کرد و نهایتاً نگاهش
را از انگشتان به هم پیچ خورده‌اش بالا کشید و گفت:

-کنعان پسر عمه‌تون بود! توی خونه‌ای که میراث بابابزرگتون بود؛ با خواهر
کوچیکش کیمیا همراه ما زندگی می‌کرد. پسر خوبی بود، توی ساختمون ته باغ
همه وسایل مادر و پدرشو جمع کرده بود و سعی داشت مزاحمون نشن،
انصافاً با اینکه کیمیا دختر بچه‌ای که ده سالی ازش کوچیک‌تر بود، خوب
باهاش راه می‌یومد و به حرف‌هاش گوش می‌داد. کیمیا از تو کوچیک‌تر بود،
کنعان هم از پروانه بزرگتر. گاهی می‌دیدمتون ته همون باغ کنار باغچه زیر
بید، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم این پیچ‌ها و این کنار هم بودن‌ها ازتون
دو تا عاشق بسازه، هنوزم باورم نمی‌شه که تو روی همه‌ی چیزهایی که تا
همین چند ماه پیش به خودم قبولونده بودم غلطه خط بکشی! با این کنعان کنعان
گفتن‌ها و با این خاطره‌های کم و بیش واقعی چشمای منو بازتر کردی!

"پسر عمم بود؟ با ما زندگی می‌کرده؟ پس... پس همین شده بنای عاشقیمون،
پس همین شده گره دل‌هامون! ولی خب چرا من یادم نمی‌اد سررشته‌ی این عشق
از کجا شروع و به کجا منتهی شده بوده که حالا تاب خورده و با دندون هم باز
نمی‌شه؟!"

مادر معنی نگاه‌های پر تعجبم را خیلی خوب تفسیر می‌کرد:

-عمه و شوهر عمت توی یک تصادف فوت شده بودن. این بچه‌ها کسی رو
نداشتن پیششون بمونن! ارثشون هم که دست بابات بود، جای دیگه‌ای نمی‌شد
که برن! بعدها که کنعان بزرگ شد دعوایا داشت سر همین ارثی که بابات
تمایلی به برگردوندنش نداشت.

#پست 109

کمی به فکر فرو رفتم، انگار تمام سوالاتم یکباره به ته کشیده بود. دیگر سر راز باز شده بود و من به خلا افتاده بودم؛ اما بعد از مکث و سکوت چیزی در ذهنم جرقه زد:

-مامان، چه بلایی سر کنعان اومد؟ چرا هیچ اثری از شون نیست؟ کجا رفتن؟ چی شدن؟

و لبانم برای گفتن "آیا ازدواج کرده است" از هم باز نشد.

لحظه‌ای سکوت کرد. عمیق نگاهم کرد و گفت:

-کنعان پسری بود که دو خواهر عاشقش شده بودن! روزی که پروانه از عشقش گفت تو تا صبح توی رختخوابت گریه کردی و من غافل بودم از اینکه ممکنه تو هم اونو دوست داشته باشی! که ای کاش از غفلت بیرون می‌یوادم. کمی خودش را کشید و دستانش را دور صورتم گرفت و با لحنی آرام که رنگ تاسف به خود گرفته بود؛ گفت:

-اگه می‌دونستم تو کنعان رو دوست داری نمی‌ذاشتم بابات به زور و اجبار به کنعان تحمیل کنه که پای سفره‌ی عقد با پروانه بشینه! نمی‌ذاشتم با این کارش هم پروانه رو نابود کنه هم تو رو! گرچه حداقل خوشی زندگی پروانه تو غربت این بود که یکی مثل فرید رو بالای سرش نداشت، خودش بود و خودش و درس و تحصیلش! اما تو که گیر اون مجنون افتادی از زندگی هم جا موندی! کنعان هم به خاطر شرطی که بابات برایش گذاشته بود بالاخره با یک دختری ازدواج کرد و سهم الارثشونو گرفت و رفت. نمی‌دونم چطور و از کجا سر و کلش برای عروسی تو پیدا شد ولی همین مطمئنم که قبل از عقد تو شناسنامه‌شو آورد و به بابات نشون داد، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بابات حتما به خاطر اینکه تو رو ازش دور کنه همچین شرطی برایش گذاشت. به خاطر

اینکه تو رو بده دست فرید... ولی خب چرا فرید؟ چون فقط گفته بود عاشقته یا
بازم سهراب خیلی از چیزا رو پنهون کرده بوده!
کمی مکث کرد و بعد زیر لب زمزمه کرد:
-ای وای... بدبخت کنعان... بیچاره تو!

یکدفعه خواب چند وقت پیشم در ذهنم جرقه زد، عروسی که بله گفت و کنعانی
که با یک نه محکم از پای سفره‌ی عقد بلند شد و رفت. پس عروس خواهرم
بود و کنعانی که نگاه پر دردش خیره‌ی چشمان من، داماد! قلبم تیر کشید. ما
سه نفر وارد چه بازی دردناکی شده بودیم. هر سه عاشق و هر سه ناکام. این
دیگر مثلث عشقی نبود؛ چیزی شبیه مثلث برمودا بود که همه‌امان را در خود
به نحوی هلاک کرده بود.

پست 110

دستانش از دور صورتم به پایین افتادند:

-اونقدر فاصله‌ی بین بهم خوردن عقد پروانه و عقد تو کم بود که من نتونستم یا
شاید هم نخواستم که عشقتو باور کنم، شاید با خودم فکر می‌کردم هر چه که
هست و نیست بعد از ازدواجت با فریدی که مثل دیوونه‌ها عاشقت بود از بین
می‌ره مثل خیلی از دخترها... خیلی از دخترها که عشق دوران نوجوانیشون
کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شه و چند سال بعد فقط ازش به عنوان یک خاطره یاد
می‌کنن!

لبانم لرزید و اشک در چشمانم حلقه بست... پدرم چه کرده بود؟! چه ظلمی
بزرگی در حق ما روا داشته بود؟! گرچه با وجود پروانه و آن عقد کذایی من

دیگر هیچ وقت به کنعان نمی‌رسیدم. اصلاً مگر می‌شد من سر به بالین مردی بگذارم که خواهرم عاشقانه دوستش دارد. چه بسا من هم شبیه نهنگ‌ها با رفتن کنعان دست به خودکشی زده بودم، خودکشی شاخ و دم که نداشت، دور شدن از کنعان و پیمان زندگی با فرید عین خودکشی بود. نبود؟ حالا به عمق فاجعه پی می‌بردم.

چهره‌ی مادر از من بدتر بود، مغموم، ماتم زده، پریشان و پشیمان. سری تکان داد با صدای افتاده تری ادامه داد:

-من خودم رفتم و فیلم عروسیتونو از فیلمبردار گرفتم. آخه تو توی همون ماه‌های اول باردار شده بودی و استراحت مطلق بودی! فرید هم که اونقدر کار و بار داشت که به فیلم عروسی نمی‌رسید... با ذوق اول فیلمو برای خودم گذاشتم، خوشحال بودم، داشتم تو رو دوباره توی لباس عروسی می‌دیدم؛ ولی وقتی کنعان یکدفعه اومد وسط فیلم، اون هم با اون حال داغون، تنم لرزید. آگه تو این فیلمو می‌دیدی حتما یک بلایی سر خودتو بچت می‌آوردی! اونجا حدسم به یقین تبدیل شد، کنعان تو رو می‌خواست گرچه نمی‌دونم چرا هیچ وقت ابراز نکرد. دوباره برگشتم آتلیه و ازشون خواستم اون قسمت کنعان رو حذف کنن! اما خب اشتباه کردم و فیلم اصلی رو نگه داشتم. شاید هم باید این اشتباه رو می‌کردم تا امروز تو به واقعیت‌ها بررسی!

از روی مبل بلند شدم. شبیه قلیانی شده بودم که یک مشت زغال در حال سوزاندن سر و مغزم هستند و من چنان جوش آورده‌ام که راهی برای خاموشی‌ام وجود نداره!

سر پر درد و پر همه‌ام را میان دستانم گرفتم. پلک بستم، نگاه پر حسرت کنعان یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت. دلم برای خودم می‌سوخت، دلم برای کنعان می‌سوخت دلم برای پروانه می‌سوخت و عجب شهر سوخته‌ای بود این دل خراب شده‌ام! حالا به التماس‌های مادرم برای باز نکردن گذشته پی می‌بردم، این پازل ناتمام و پراکنده در حال چیده شدن بود. از طرفی کنعان عاشق است ولی به خاطر خواهرش نمی‌تواند از سهم الارثش بگذرد، از طرف دیگر پدر به جای من پروانه را به او پیشکش می‌کند تا به همان هدف‌هایی که آن روز در مغازه‌اش گفت برسد، او من را پل ساخته بود تا کاسبی‌اش را نبازد.

این مسئله‌ی چند مجهولی، کم‌کم در حال حل شدن بود.

این میان پدر به هر سه نفر ما ظلم کرده بود. حالا چطور و چگونه هنوز در هاله‌ای از ابهام پیچیده شده بود. باز هم باید پدر را می‌دیدم. باید برای دیدنش یک هفته‌ی دیگر هم تحمل می‌آوردم... او عاقل از همه جا باز هم به سفر خارجی رفته بود.

#پست 111

دستان مادر که دور شانهام پیچید، آرام در گوشم پچ زد و گفت:

-دختر من، گاهی وقتا تا شور نشه شیرین نمی‌شه، تا زمین نخوره بلند نمی‌شه! حکایت امروز هم همون شور و همون افتادنه! غصه نخور دختر من، غصه نخور عزیزکم، همه چی درست می‌شه! دردها می‌افته و عشق بلند می‌شه! با همین چند جمله‌اش دلم لرزید، قلبم لرزید، اشک‌هایم در کاسه‌ی چشمانم لرزید... اشک‌هایم را بلند بلند هق زدم.

مرا چرخاند و در آغوش گرمش گرفت و من برای بیچارگیم هق زدم، اشک ریختم، زار زدم. همه‌ی فراموشی و تمام دردهایش یک طرف و شنیدن این روزگار تلخ یک طرف! چطور این روزها را دیده بودم و نمرده بودم. چطور از کنعان جدا و با فرید پیوند خورده بودم و دق نکرده بودم. چطور درد خواهرم را دیده بودم و قلبم هنوز می‌تپید؟ که هیچ دردی، زهر از طرد شدن و نخواسته شدن نیست.

جلوی آینه ایستادم، سعی کردم لبخندی بزنم، طرحی بی قواره روی صورتم جا خوش کرد ولی همین هم غنیمت بود. امروز از آن روزهایی بود که باید با

دمم گردو می شکستم. امروز تاریخ دادگاهمان بود، به زودی من از فرید وحشی طلاق می گرفتم و به اندازه‌ی این هشت سالی که فراموشش کرده بودم، نفس عمیق و راحت می کشیدم.

طرح لبخندم پر رنگ تر شد.

به جای پدری که در این چند شب به خانه نیامده بود و معلوم نبود در کدام کشور خارجی در حال مثلاً فروش فرش‌هایش است با رهی تماس گرفته و حمایتش را طلب کرده بودم. اگر برادر بود می‌بایست حق برادری را هم به نحو احسنت به جا می‌آورد! از حق نگذریم او هم به طرفت العینی خودش را به پشت در خانه‌امان رساند.

با شنیدن تک زنگی که روی گوشی‌ام خبر از آمدن رهی می‌داد، از اتاق بیرون زدم. مادر هم کیفش را روی شانهاش انداخته بود و دم در ورودی منتظر ایستاده بود.

لبخندی بی حوصله زدم.

-مامان جانم من که گفتم خودم تنها می‌رم!

ابرو بالا انداخت:

-بچه کوچیک که نیستم برام تعیین تکلیف می‌کنی! نمی‌ذارم تک و تنها بری دادگاه اون روانی!

-مامانم، فرید باز داشته! حتی ممکنه با دستبند بیارنش، مثل یک موش شده، موش که ترسی نداره! من نمی‌ترسم شما هم نترس! من تا حالا هم تو خونهی فرید هم اینجا یک ضعیفه بودم، ولی می‌خوام من بعد قویه باشم، نمی‌گم می‌خوام مرد باشم چون مردای دور و برم نامرد بودن می‌گم می‌خوام قویه باشم یعنی یک زن محکم. بذار دستمو به زانوی خودم بگیرم مامان. بی‌گدار به آب نمی‌زنم، مطمئن باش!... اگه موافق حرفام هستی یا علی!

از چهره و وجناتش معلوم بود قبول این چند جمله برایش سخت و دشوار است ولی بعد از نفس صداداری آرام لب زد:

-یا علی!

اینبار لبخند واقعی و حقیقی بود. بوسه ای به صورتش زدم و از او خداحافظی کردم.

رهی سر کوچه منتظرم بود. به ماشینش تکیه زده بود. عینک آفتابی خوش استایلی به چشم داشت که به شدت به جذابیتش افزوده بود. تا من را دید تکیه‌اش را از ماشین گرفت و دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد.

#پست 112

با حسی عجیب دستم را در دستش گذاشتم و او بی انصافی نکرد و انگشتانم را محکم فشرد. به چهره‌ی مچاله شده ام از درد نگاهی انداخت و گفت:

-خوبی؟ این چه قیافه‌ایه که برای خودت ساختی؟ قبلاها بهتر بودی!

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و سری تکان دادم:

-چی بگم... قدرت تضعیف روحیه‌ات خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم.

خندید و ماشین را دور زد و دستش را به معنای بشین تکان داد.

بدون مکث در ماشینش را باز کردم و نشستم. هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودم که یکی بلند از پشت سرم سلام کرد.

هینی کشیدم و سرم را برگرداندم.

ساره سرش را از مابین دو صندلی به جلو خم کرده بود و با نیش باز نگاهم می‌کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و هوفی کشیدم، رهی در حالی که سعی داشت خنده‌اش از چشمانش به لب‌هایش نرسد؛ پرسید:

-چی شد ترسیدی؟

-وای خدا... فکر کردم فرید تو ماشینت قايم شده! مُردم به خدا!

ساره سرش را جلو آورد و به گونه‌ام بوسه‌ای زد و گفت:

-این اولین خار زنداداش به خواهرشوهره!

و سپس با ذوق گفت:

-وای... خدایا اصلا باور نمی‌کردم این دختره‌ی لوس و نُئر خواهرشوهرم بشه!

کج خندیدم:

-منم فکر نمی‌کردم توی پرو زنده‌اشم بشی!

اینبار رهی خنده‌اش را رها کرد و بلند بلند خندید.

میانه‌ی راه با تردید به او که تمام حواسش پی رانندگی بود نگاه کردم ولی از حرفی که تا نوک زبانم آمده بود پشیمان شدم؛ ولی قبل از اینکه به طرف خیابان برگردم، سرش را به سمت چرخاند و نگاهم را غافلگیر کرد:

-چیزی می‌خوای بگی پری؟

ابروهایم بالا پریدند، عجب خوب می‌توانست نگاهم را بخواند.

چند لحظه مکثی کردم و او با تکان سر دوباره از من خواست که توضیح دهم.

دل یک دله کردم و حرفی که فکر و ذهنم را درگیر کرده بود را به زبان آوردم:

-می‌شه اگه لازم شد تو امروز بیای شهادت بدی؟

پایش را روی پدال ترمز گذاشت، ماشین درست پشت چراغ قرمز ایستاد و همین چند دقیقه‌ی سرخی چراغ به او مهلت تصمیم‌گیری دادند.

نه جواب مثبت و نه جواب منفی داد فقط راهش را کج کرد و به سمت دیگری غیر از دادگاه راند. دقایقی بعد مقابل آپارتمانی توقف کرد و بعد از رفتن به

داخل آپارتمان، چیزی نگذشت که بازگشت. فقط با یک جمله به من فهماند که پشتم می‌ماند.

-هر وقت لازم بود بگو میام شهادت می‌دم.
قدردان نگاهش کردم و با بغض سر تکان دادم.

#پست 113

روی صندلی نشسته بودم و هیچ دلم نمی‌خواست که سرم را به طرفش بچرخانم ولی نگاه سنگینش روی تنم چنبره زده است و قلبم را می‌فشرود.

آب دهانم را قورت می‌دهم تا بتوانم راحت تر نفس بکشم؛ اما انگار چیزی به گلویم چسبیده بود و مانع می‌شد.

-شما سه تا گواهی پزشکی قانونی دارین، بدون هیچ دردسری می‌تونین از این آقا جدا بشین!

فربد از روی صندلی بلند می‌شود و فریاد می‌زند و شانه‌های من از ترس بالا می‌پرند.

قاضی با همان جذبه‌ی خاص خودش صدا بلند می‌کند.

-ساکت باش ببینم. بشین... چیه انتظار داشتی برات سوت و کف هم بزنینم؟
خوش انصاف، بار آخری که تو این دختر رو زدی، منجر شد به از دست دادن حافظه‌اش و سقط جنینش! ازت طلاق نگیره که بازم بشه کیسه بوکست؟

فربد به تضرع افتاد:

-جناب... من دوستش دارم، این یادش نمیاد ولی من بارها و بارها بهش گفتم که عاشقشم... بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.

قاضی پر حرص‌تر جواب می‌دهد:

-بهتر تو و امثال تو کلا نباشی و نتونی زندگی کنی! که دوستش داری؟ دوستش داشتی که زدی دنده‌هاشو شکستی و ضرب شستتو نشونش دادی؟ معنی دوست داشتن جدیدا عوض شده و ما نمی‌دونیم؟ می‌خوای یکی هم تو رو با همین معنی آشنا کنه؟

دوست داشتنی که برایش زحمت نکشی که دوست داشتن نیست، که هر وقت از کوره در رفتی به جای خودداری دست رو زنت بلند کنی که دوست داشتن نیست. این مدل عشق خودخودخواهیه محضه!

فربد با انزجار گفت:

-جای من بشین جناب قاضی بعد حکم بده! این زن...

انگشتش را به سمت من نشانه گرفت:

-با یک نامرد قرار و مدار می‌داشت، آخرین بار وقتی با اون مرتیکه دیدمش زدم لت و پارش کردم، خون جلوی چشممو گرفته بود، بذار اینو بگم که این زن اصلا پاک و پاکدمن نیست. من باید باهش چه کار می‌کردم. ناز و نوازشش می‌کردم؟

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. من ناموس این مرد بودم و او به همین راحتی شرف من را زیر پاهایش له می‌کرد.

قبل از اینکه قاضی چیزی بگوید از روی صندلی بلند شدم:

-ببخشید می‌شه من یک نفر رو دعوت کنم به جلسه؟ من می‌تونم ثابت کنم که فربد سرلک داره به من بهتون می‌بنده و تهمت می‌زنه! اصلا دوباره برای اعاده‌ی حیثیتمم ازش شکایت می‌کنم.

قاضی با همان جذبه‌ای که در رفتارش مشهود بود سرش را تکان داد و گفت:
-برو بیارش، مشکلی نیست.

بعد از نیم نگاهی به صورت برافروخته‌ی فرید و زدن پوزخندی به طرف در رفتم. من برگ برنده داشتم و او نمی‌دانست!

رهی و ساره پشت در نشسته بودند و از آنجایی که ما دیرتر از فرید به دادگاه رسیده بودیم؛ من را همراه آن‌ها ندیده بود.

با سر به او اشاره کردم و او با اعتماد به نفس همیشگی‌اش ایستاد و با قدم‌هایی محکم وارد اتاق شد. به محض ورود او، فرید مانند حیوانی وحشی از جا پرید و با چند قدم بلند مقابل ما ایستاد و با فریاد گفت:

-خودشه جناب قاضی... خودشه! خود نامردشه! این بود که زیر پای زخم نشسته بودشو هر روز به یک بهانه از خونه بیرون می‌کشیدش!

قاضی به فرید فرمان سکوت و نشستن در جای خود را داد و رو به من گفت:
-خب!

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که شانسه‌شانه‌ی رهی قد بلند می‌ایستادم گفتم:

-خود این آقا براتون توضیح می‌دن!

و رهی مقابل چشمان متعجب و وق زده‌ی فرید هر چه بود و نبود را روی داریه ریخت، به اضافه‌ی مدارکش دال بر صیغه نامهی مادرش درست نه ماه قبل از به دنیا آمدن او! او برادری را در حق من به جا آورد و من بر تمام اتفاقات تلخ این چند وقت چشم بستم.

بعد از قبول مدارک توسط قاضی رو به فریدی که چشمانش از حیرت نزدیک بود از حدقه بیرون بزند چرخاندم و گفتم:

-این مرد حیثیت از دست رفته‌ی منو باید پس بده! این مرد همچین آبرویی توی خانواده ازم برده که تو این چند وقته حتی یک نفر هم به عیادت من نیومده! برای دلجویی نیومده! حتما همه با خودشون می‌گن حقشه! این مرد خودشو تبرعه و منو گناهکار جلوه داده، باور کنین بدون شک تو این شهر دیگه آبرویی برای من نمونده!

#پست 114

قاضی در حالی که نگاهش را روی برگه‌ای انداخته و چیزی می‌نوشت گفت:
-این موضوع رو هم به پروندتون اضافه می‌کنم، البته دادگاه این مورد تا
اومدن جواب آزمایشگاه معلق می‌مونه!
به رهی که با پوزخندی به فرید چشم دوخته بود نگاهی انداختم و بالاخره نفس
راحتی کشیدم.

قاضی که روز و زمان طلاق را حکم کرد، چهره‌ی فرید از خشم به کبودی
می‌زد و من سعی کردم خودم را بی تفاوت‌ترین نشان دهم.

رهی ماشین را نزدیک خانه متوقف کرد، دستم بند دستگیره‌ی ماشین بود که
ساره گفت:

-من یک ماه دیگه برای تدریس طراحی لباس می‌رم تهران!

دستم را از دستگیره رها کردم و به طرف او چرخیدم و به صورتش خیره
شدم، حس می‌کردم با این‌کار می‌توانم از گذشته‌های او سر در بیاورم! به نظرم
انس عجیبی بین من و همین طراحی که او می‌گوید؛ هست.

انگار معنی نگاه‌هایم را فهمید:

-تو هم طراحی می‌خوندی! با هم می‌خوندیم. فقط هر دومون بعد از ازدواج‌های
مزخرفمون از درس افتادیم. من زودتر از تو تونستم از اون شوهر مشروب
خورم جدا بشم ولی تو...

با حسرت پرسیدم:

-یعنی تو طراحی رو ادامه دادی؟

سرش را به معنی مثبت تکان داد و اضافه کرد:

-تو همون روزایی که تو توی بیمارستان بستری بودی، من برای تکمیل آموزش هام رفته بودم ایتالیا! بلافاصله بعد از برگشتنم چند تا آموزشگاه ازم دعوت به کار کردن که از تو همشون من اونی که توی تهران بود رو انتخاب کردم. ترم پائیزشون هم تا یکی دو ماه دیگه شروع می شه! اگه تو هم دلت می خواد می تونی با من بیای! اونجا پانسیون مخصوص اساتید هم دارن، هم من تنها نیستم هم تو می تونی دوباره علاقتو دنبال کنی!

با صورتی مشعوف دست روی شانهای رهی که از آینه‌ی جلو خیره‌ی چشمانش بود گذاشت و گفت:

-نظر خوبییه نه؟ اینطوری پری از کسالت هم در میاد!

رهی لحظه‌ای تامل کرد و سپس به من نگاهی انداخت.

-پریوش باید خودش انتخاب کنه!

قلبم از هیجان به تب و تاب افتاده بود، این حس درونی علاقه به طراحی عجیب به مذاقم خوش آمد. شعفی ناشناخته همچون جرقه‌های طلایی یک فشفشه تمام وجودم را در نوردید و روشن کرد.

لبم را از شوق گزیدم و با همان صدای لرزان گفتم:

-واقعا می شه که بشه؟

-چرا که نه! اینطوری منم اشتباه و قضاوتی که در حق تو کردم رو جبران می کنم. نمی دونی تو این چند وقته عذاب وجدان چطوری داشت خفم می کرد. با ناباوری دستانم را روی دهانم گذاشتم و اشک شوقی در چشمانم جوانه زد.

-خیلی عالی می شه... خیلی عالی! فقط من باید با مامانم حرف بزنم... دعا کن رضایت بده!

-مامانت سلامت تو رو می خواد، حتما رضایت می ده!

#پست 115

عکس العمل مادرم نسبت به رای دادگاه و زمان مقرر شده‌ی طلاق همانی بود که حدسش را می‌زدم. اشک درون چشمانش جمع شد و مهربانانه در آغوشم کشید. گریه می‌کرد، از روی ذوق، با شوقی وافر!

با پدرم تماس اینترنتی گرفت و خبر خوش را داد و من هیچ علاقه‌ای به صحبت کردن با او نشان ندادم. خودم را در اتاقم حبس کردم و خوابیدن که نه؛ به خواب زدن را ترجیح دادم.

پیشنهاد ساره را هم برای زمانی دیگر موکول کردم، زمانی که فکر هر دویمان از گرفتاری‌های ریز و درشت فارغ شده باشد.

در این چند ماهه اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که طلاقم به این راحتی و سرعت انجام گیرد، همه می‌گفتند قاضی خوبی گیر پرونده‌ام آمده و من در دلم می‌گفتم "خودخدا پرونده‌ام را امضاء زده است".

کفش‌های مشکی کالج را از پایم در آوردم و در ورودی را باز کردم.

مادر در حالی که یک روسری را مانند دستمال سر دور سرش بسته بود محتویات خرد شده‌ی سبده‌ی از سبزیجات و صیفی جات مخصوص ترشی را روی پارچه‌ی سفید خالی کرد.

پارچه‌ای که نزدیک به پنجره‌های سالن پهن شده بود.

پشت سر او زرین هم با سبده‌ی دیگری از آشپزخانه بیرون زد. او من را دید. با ذوق سبده را روی پارچه‌ها انداخت و به طرفم آمد، قبل از سلام کردم و او با

خوش رویی جواب داد. بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید. آرام هم نم زیر چشمش را پاک کرد و با صدایی لرزان گفت:

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر که راحت شدی! خدا رو شکر که از دست اون وحشی نجات پیدا کردی و تمام حواس من بی‌اختیار پی نگاه پر غضب فریدی رفت که در هنگام امضاء زدن طلاق‌نامه به من دوخته بود. یعنی می‌شد که این جدایی واقعیت داشته باشد؟

در جوابش لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و نایلون خریدهای سفارشی مادر را روی زمین گذاشتم:

-خدا رو شکر...

بی تامل سراغ سوال دیگرش رفت:

-مهریتم داد؟

مادر در حالی که نزدیک می‌آمد گفت:

-هم مهریه هم دیه، همشو دو دستی تقدیم کرده!

-پس الان جیبیت باید خیلی پر پول باشه! نمی‌خوای ما رو به یک شام سلطنتی دعوت کنی پری جان؟

خنده‌ام عمق گرفت.

-حتما در خدمتم. واقعا این طلاق سور اساسی داره!

#پست 116

مادر در حینی که نفس راحتی می‌کشید گفت:

-مامان! لباس‌هاتو عوض کن بیا کمکمون! تا شب کار این ترشی‌ها تموم بشن!

سری تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم. لباسم را که عوض کردم به طرف دستشویی رفتم. دست و صورتم را تو روشویی شستم و به جمعشان ملحق شدم.

در حال شستن گل کلمها بودم که در همان حین گفتم:

-مامان فردا تنهایی؟

در حینی که هویجی را دو تکه می‌کرد و سخت مشغولش بود گفت:

-نه زرین می‌مونه! چیه؟ خونه خالی می‌خوای؟

با چشمان گردشده گفتم:

-وا مامان!

نگاه خندانیش را به منی که دست از شستن برداشته بودم؛ داد و گفت:

-کوفت، همه که خونه خالی رو برای اون کارا نمی‌خوان! بعضی‌ها می‌خوان

برای تمدد اعصاب بعضی‌ها هم می‌خوان برای...

چهره‌اش را متفکر نشان داد و سپس ادامه داد:

-بازم تمدد اعصاب...

خندیدم.

-خب حالا براچی خونه خالی می‌خواستی؟

لبانم را از خنده جمع کردم:

-برای خودم نه، برای خودت می‌خواستم. آخه ساره فردا برام مهمونی گرفته!

البته سر صبح، تو کوه!

به طعنه‌ی کلامم محلی نداد و خودش را به آن راه زد:

-جا قحطاست؟ بیاین برین یک کافی‌شاپی، رستورانی، باغی! اینقدر بچه مثبت

بودن هم نوبره‌ها!

سری تکان دادم و با خودم گفتم "تازه کجای کاری! قرار پاکسازی کوه را هم گذاشته‌ایم، یک اکیپ بچه مثبتیم".

زودتر از مادر و زرین دست از کار کشیدم و برای آماده کردن وسایلم به اتاقم رفتم.

#پست 117

پایم را روی تخته سنگی گذاشتم و بند کتانیم را محکم‌تر کردم و کوله پشتیم را از روی زمین برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم. نفسی عمیق از هوای پاک دامنه‌های کوه گرفتم و با حسی خوب دستانم را دور خودم پیچاندم.

رهی صندوق عقب ماشینش را محکم بست و لعنتی نثارش کرد. او ماشینش را مماس با کوه کرده بود آنقدر که نزدیک آمده بود.

با وسایل مخصوص همیشگی‌اش نزدیک شد و میان غرغره‌هایش به صندوق و قفل و ماشین گفت:

-کو ساره؟

-رفت آبجوش بگیره!

-این دختر قبل از هر چیز به فکر شکمشه! اسم ما مردا بد در رفته!

نایلونی را از دستش گرفتم و گفتم:

-به این کار می‌گن مدیریت، نه شکمو بودن آقای بداخلاق! امروز به دنده‌ی چپ سلام کردی؟

سرش را رو به آسمان بالا برد و چندبار به طرفین شانه‌هایش کج کرد و گفت:

-نه... من خوبم!

صورتش را له طرفم چرخاند و جدی پرسید:

-حالا چطوری از بابات اجازه گرفتی بیای کوچولو؟ رضایت نامتهو آوردی؟
کج خندی روی لبم شکل گرفت:

-آره تو خوبی! خوب جان، قابل توجهت، بابامون رفته خارج عشق و حال!
نیستش که برات رضایتنامه شو کتبا بیارم! خودت که در جریانی!
زیر لب گفت فکر کردم اومده! چه با فراغ بال و راحتی می‌ره تجارت!
نمی‌ترسه اتفاقی برای زن و دختر جوونش بیفته؟ مخصوصا با اون فربد
وحشی؟

-بابا که هراس نداره، اگه من هم قبل از این می‌ترسیدم حالا با وجود یک برادر
که شبیه همین کوهه، پشتم گرمه! به واسطه‌ی وجودش پشتم گرمه!
نگاهش رنگ تحیر گرفت. لحظه‌ای بعد هم گوشه‌ی چشمانش چین خورد و
چیزی میان مردمک‌هایش برق زد.

-بچه‌ها من اومدم، این فلاسک‌هاتونو بگیرین!

فلاسک یک لیتری که رهی برایم آورده بود را از ساره گرفتم و بعد از مطمئن
شدن از بسته بودن دربش، داخل کوله‌ام گذاشتم. دقایقی نگذشته بود که چندین
نفر دیگر هم به جمعمان اضافه شدند. به حد نصاب رسیده بودیم که در یک
مسیر مشخص به حرکت در آمدیم.

دقیقه‌ای از کوه نوردی نگذشته بود که وجود فردی را در کنار خودم حس
کردم. سایه‌اش هر لحظه به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، سر که بالا کردم با
مرد جوانی چشم در چشم شدم.

لبخندی زد و عینکش که شیشه‌های زرد رنگی داشتند را از روی چشمش
برداشت و پرسید:

-شناختی؟

ابرو بالا انداختم، چقدر تغییر کرده بود:

-میثم؟

-خوب شناختی!

لبخند کوتاهی زدم:

-مگه می‌شه اون شب رو با اون سوتی بزرگ ساره فراموش کرد.

لبخند او عمیق‌تر بود:

-دیدار هامون کوتاه ولی مثل اینکه حسابی تاثیر گذار بودن!

#پست 118

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم.

-ازت بخوایم تو جلوس هامون شرکت کنی، قبول می‌کنی؟

پایم را روی سنگی محکم کردم و گفتم:

-بستگی به شرایط زندگی داره، وقت داشته باشم با رهی و ساره میام.

پایش را روی تخته سنگ بزرگی گذاشت و خودش را بالا کشید.

-رهی چه کارت می‌شه؟

به دستش که برای کمک کردن دراز شده بود نگاهی انداختم و با لبخندی به
سادگی ردش کردم و خودم را بالا کشیدم، آن‌چنان که انگار مادرزاد کوهنورد
بودم. دلیلی برای پنهان کاری نداشتم:

-برادرمه!

واضح ابروانش به پیشانی‌اش چسبیدند و نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت:

-ولی رهی که...

جوابش را دادم تا قبل از اینکه مغزش به خاطر پردازش نسبیت ما دود نکرده
است:

-از مادر سوا هستیم. پدرمون یکیه! البته... فامیل هامونم مثل هم نیست. تازه همو پیدا کردیم، هنوز قضیه این تفاوت فامیل هامونم رو نمی‌دونم، سمن زیاد داشتم، این یاسمن کلا توش گم شده بود.

ابرو بالا انداخت:

-جامع و کامل جوابمو دادی!

-دلیلی نمی‌دیدم برای جواب ندادن!

-خیلی صادقی! رهی خیلی طفره می‌رفت برای جواب دادن!

ابرو در هم کردم و جدی گفتم:

-شما هم خیلی کنجکاوین! اگه رهی جوابتونو نداده بود به نظرم کار درستی نبود که مشابه همون سوالا رو از من بپرسین!

طعنه زده بودم.

در حالی که به علت بالا رفتن از کوه به نفس نفس افتاده بود؛ بلند خندید.

نمی‌دانم خنده و سپس سکوتش را چگونه باید تعبیر می‌کردم؟! ولی از آن لحظه به بعد نه او حرف دیگری زد و نه من!

دامنه‌ی کوه را تا او اسط بالا رفته بودیم، رهی که جلوتر از ما در حرکت بود روی تخته سنگ مسطح و بزرگی نشست، دستکش‌هایش را از دستانش، فلاسکش را از کیفش بیرون کشید. ساره هم با سرعت خودش را به او رساند و کنارش نشست و هر دو به من هم اشاره زدند که به جمعشان بپیوندم. میثم نیز به تبعیت از ما روی سنگ بزرگ نشست.

بعد از خوردن چای گرم و دلچسب کمی از جمع فاصله گرفتم. روی لبه‌ی پهن سنگی نشستم و پاهایم را در آغوش کشیدم، به آسمان و نور ملایم سر صبح خورشید که سطح آسمان را روشن و طلایی کرده بود چشم دوختم و بارها و بارها نفس عمیق کشیدم. بی جهت یا با جهت دوباره فکرم پی کنعان کشیده شد. فکر کنعان لعنتی روزی نبود که رهایم نکند، کنعانی که به گفته‌ی پدر زن

گرفته بود و این ممنوع‌ترین فکر عالم بیشتر از ضعف و غنج، حس گناه را در دلم به شور می‌انداخت.

چانه‌ام را روی زانوانم گذاشتم و چشمانم را بستم. با نسیم خنکی که صورتم را نوازش می‌داد به خلسه‌ای فرو رفتم.

با شنیدن صدای پا و سنگریزه‌هایی که از کنارم به پائین غلت خوردند؛ از آن خلسه بیرون کشیده شدم، سرم را چرخاندم و به ساره‌ای که با احتیاط قدم برمی‌داشت لبخند زدم.

-ببخش خلوتتو به هم زدم.

#پست 119

-خلوتم خیلی وقته به هم خورده، اصلا نمی‌دونم معنی خلوت چی هست!

سری تکان داد و به آسمان خیره شد:

-رهی دوست داشت سر در بیاره تو و میثم چی به هم می‌گین! اون چی می‌گفت که خودش می‌گفت و خودش می‌خندید، تو چی می‌گفتی که اخم‌هات از هم باز نمی‌شد.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-فقط رهی دلش می‌خواست بدونه یا...

خندید:

-مدیونی اگه فکر کنی فضولم! فقط می‌گم میثم کیس مناسبه، خوشگل خوشتیپ، با کلاس، پولدار! اگه ازت خوشش اومده که حتما اومده، تا تنور داغه بچسبون!

لبانم را جمع و چشمانم را ریز کردم:

-تو هم یک کاریت می‌شه! من تازه از شر یک روانی راحت شدم، بذار حداقل آب کفن مهر طلاقمون خشک بشه، یک استراحتی به خودم بدم؛ بعد دوباره استارت بزنم.

آنرجم را گرفت و التماس گونه گفت:

-خب حالا چی به هم می‌گفتین؟ نگی من صبحونه‌ای که بالای کوه انتظارمون رو می‌کشه از گلوم پایین نمی‌ره!

تک خنده‌ای زد:

-چه بهتر! من الان اونقدر گرسنمه که جا دارم سهمیه‌ی تو رو هم بخورم! نیشش بسته و نگاهش حسابی شاکی شد.

با احتیاط از جا بلند شدم:

-بیا بریم به بقیه‌ی کارهامون برسیم. هنوز یک عالمه آشغال انتظار ما رو می‌کشن! پس پیش به سوی قله!

همان لحظه سرم را بالا گرفتم و با دیدن نگاه پر اخم رهی جا خوردم. من که حرف اضافه یا اشتباهی نزده بودم، پس این ابروان گره شده در هم چه بود؟ شانهای بالا انداختم و دست ساره‌ای که در حال تمییز کردن پشت لباسش بود را گرفتم و با هم به طرف رهی و میثم رفتم. به چند قدمیشان که رسیدیم با لبخند گفتم:

-من با ساره می‌رم بالا... اون جا همو پیدا کنیم.

به این نحو از شر میثم و سوال‌هایش هم خلاص می‌شدم.

رهی سری تکان داد و فقط در یک جمله جواب داد:

-مراقب خودتون باشین. اگه دیر یا زود شد شما برین تو کافه‌ی بالای کوه تا ما هم خودمونو برسونیم.

باشه‌ای گفتم و به نگاهی بی حس در برابر لبخند میثم اکتفا کرده و راهی شدیم.

سری تکان دادیم و راه افتادیم.

ساره چند بار من و منی کرد و نهایتاً با لحنی پر شک گفت:

-پری می‌گم که... دیدی رهی چه عصبی شده بود؟ تو هم متوجهش شدی؟
-او هوم، فکر کردم من اشتباه متوجه شدم.

-می‌دونی! حدس می‌زنم میثم از تو خواستگاری کرده و رهی به غیرتش
برخورده!

لحظه‌ای سکوت کرد و پر هیجان گفت:

-نکنه از رو کوه هلش بده پائین!

و خودش به گفته‌ی خودش خندید.

عاقلاً اندر سفیه نگاهش کردم:

-خدایی سر صبح چی زدی ساره؟ دوز توهمت از حد معمول بیشتر!
در جواب باز هم فقط خندید.

نیم ساعت بعد در حالی که نایلون بزرگی را از زباله‌های موجود در کوه جمع کرده بودیم و در محوطه‌ی بازی که روی سطح مسطح و عریض و طویل بالای کوه تعبیه شده بود؛ گذاشته بودیم، در حالی که دستانمان را در روشویی کوچک کافه شسته، پشت میز فلزی کنار پنجره‌های قدی مشرف به لبه‌ی کوه نشسته بودیم. نشسته و محو تماشای شهر به تکاپو افتاده‌ی زیر پایمان شده بودم.

با صدایی دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و سرم را برگرداندم. پسرک جوانی مقابل میزمان ایستاده و چایی‌هایی که سفارش داده بودیم را در دست داشت.

یک فنجان را مقابل من و فنجان دیگری همراه با قندان و شکرپاش را مقابل ساره گذاشت.

به بخار چای خیره بودم که ساره سر از گوشی‌اش درآورد گفت:

-ببین از اون موقع فراموش کردم بهت بگم.

-چی رو؟

-مامانتو در جریان تهران و کلاس آموزشی گذاشتی؟

لبانم را جمع کردم و با سر نه‌ای گفتم.

-چرا خب؟ قصد نداری بیای؟

دمی عمیق گرفتم و جرعه‌ای از چایم را نوشیدم.

-دارم روش فکر می‌کنم. می‌خوام حساب شده جلو برم که نه و نویی تو کارم

نیارن! اصلا بذار دقیقه‌ی نود بگم که تو عمل انجام شده قرار بگیری! بعید

می‌دونم مامانم بذاره تنهایی پیام تهران! می‌دونی که الان سوگلی خونمون شدم؟

-پس یعنی خودت موافقی؟

-من که از خدومه! نمی‌دونی چقدر طراحی رو دوست دارم. تو این چند روزه

به چند تا پیج طراحی لباس و طراحی‌ها هم سر زدم. اصلا زمان و مکان از

دستم در می‌ره وقتی به این کار فکر می‌کنم.

-خب انگیزه و علاقه خودش باعث پیشرفته! اما به مامان و بابات بگو که یه

وقت اونا تو رو توی عمل انجام شده قرار ندن!

با آمدن رهی و میثم سکوت کردیم و به سینی سفارش‌های خوشمزه‌اشان که

روی دست گرفته بودند نگاه انداختیم. نمی‌دانم آخرین بار که جگر خورده بودم

کی بود؛ اما آنقدر خوردنشان چسبید که انگار سال‌ها من را به این غذا تحریم

کرده بودند.

#پست 121

از ظهر گذشته بود که بار و بندیلیمان را جمع کرده تا به طرف خانه‌هایمان راهی شویم. بعد از خداحافظی کوتاه با بچه‌های تیم و نگاه گرفتن از نگاه‌های ممتد و یک بند میثم، آش و لاش روی صندلی عقب ولو شده و چشمانم را بسته بودم. الان حتی گرسنه هم نبودم، فقط خواب می‌خواستم؛ اما با هوف عصبی رهی لای پلک‌هایم را از هم باز کردم:

-چی شده؟

از آینه‌ی جلو نیم‌نگاهی به صورتم انداخت. لحظه‌ای با سکوت خیره‌ام ماند و سپس با لحنی بم گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم به خاطر یک دختری که یک‌دفعگی اومده تو زندگیم و اسما و رسما شده خواهرم، غیرتی بشم! الان حال هم‌کلاسی‌ها و دوستای دوران دبیرستانمو درک می‌کنم. انگار الان شدم یک نوجوون که تمام تنش رگ غیرت‌شه!

ته دلم لرزید، مات چشمان پر هیاهوی رهی ماندم. برای دقیقه‌ای به معنای واقعی کلمه لال شدم. این چند کلمه در همین چند ثانیه زیر و رویم کرده بود. تمام زلزله‌های بم و کرمانشاه یک جا در سینه‌ی من رخ داده بود.

بدون اینکه منتظر جواب دادن یا اظهار نظرماند بماند گفت:

-تا امروز فکر می‌کردم شبیه این مردای امروزی هستم، راحت و بی‌قید؛ ولی... ولی وقتی میثم چشم تو چشمم و استاد و گفت که پریوش از اون دختر است که خواسته‌ی هر پسریه، می‌خواستم با دستای خودم خفش کنم. که آگه دوست قدیمیم نبود و آگه نمی‌دونستم بزرگترین عیبش رک گوئی و بی‌پروا بودنشه؛ همونجا دست به یقه‌اش می‌شدم. و تا جایی که جا داشت می‌زدمش!

ساره بلند خندید و از روی صندلی جلو به طرف من چرخید و گفت:

-دیدی گفتم رهی پتانسیل اینو داره که میثم و از رو کوه بندازه پائین!

به ظاهر به روی ساره خندیدم اما در درون حسی عجیب گریبانم را گرفته بود. تنفسم هنوز عادی نشده بود. ذوق می‌زنم، نه برای ابراز خوشایند میثم از من

که او همان سمن است میان یاسمن‌های این روزهایم، که هیچ علاقه‌ای به فکر کردن درباره‌ی مردی ندارم، که هیچ چیز از اوی همه چیز تمام دلم را نلرزانده و مبهوتم نکرده است؛ بلکه به خاطر داشتن این برادر غیرتی، که رگ گردنش برای من باد کرده، رفتار این برادر است که من را بی‌نهایت شوکه و غافلگیر کرده است. طعم این غیرت زیر دندان دلم، شکر شیرین که هیچ طعم عسل داشت. دلم غنچ می‌زد برای حس حمایتش! خواب از سرم پرید.

#پست 122

حالا دیگر در تنهایی‌هایم نیز احساس تنهایی و بی‌کسی نمی‌کردم. با فکر به رهی که در لحظه‌ی آخر پیاده شدن از ماشین به طرفم برگشته بود و محکم اما پر مهر گفته بود: "مراقب خودت باش" حس شیرینی را با تمام قوا در تمام وجودم پمپاژ می‌کرد.

پرده اتاقم را کنار زده و به آفتاب دم ظهر اجازه‌ی در آغوش گرفتن گل‌های صورتی و سرخ قالی را داده بودم. خودم نیز پای کتابخانه‌ی کوچک اتاقم نشسته و یکی یکی کتاب‌هایم را زیر و رو می‌کردم، با اینکه خاطره‌ای از هیچ کدامشان نداشتم ولی یک به یکشان را دوست داشتم. ورقشان می‌زدم و گاهی رد قطرات اشکی را می‌دیدم، که سال‌های سال پیش، روی غم‌انگیزترین صفحات آن‌ها ریخته شده و آن برگه‌ها همان قدر دست نخورده حفظشان کرده بودند. حتی صفحات کتاب هم حافظه داشتند و من...

گاهی خدا را از آسمان هفتم پائین می‌کشیدم که حافظه‌ام را برگردان و گاهی پشیمان از دعای خود، خودم را در اتاق محبوس می‌کردم و خواسته‌ام را پس می‌گرفتم. در واقع من از رویارویی با گذشته‌ای تلخ، از رویارویی با نخواسته شدن و طرد شدن می‌ترسیدم. من ترسوترین فراموشکار عالم بودم.

در حالی که کتابی به نام پنجره از فهیمه رحیمی را باز کرده بودم و قصد خواندنش را داشتم که با صدای زنگ آیفون لای کتاب را بستم، مادرم حمام بود.

پشت آیفون ایستادم، ولی کسی را در تصویر صفحه‌ی آیفون ندیدم. گوشی را برداشتم و با تردید پرسیدم:

-بله؟

صدای یک زن کمی از اضطرابم را کم کرد.

-می‌شه در رو باز کنی عزیزم، من یکی از اقوامتونم.

ابرویم بالا پرید، جل الخالق، تمام اقوام ما به جز چند نفری، حتی تماس تلفنی با ما را بوسیده و کنار گذاشته بودند، پس این زن چه کسی بود که بعد از چندین ماه افتخار داده است؟

#پست 123

گوشی را بدون کلام دیگری سر جایش گذاشتم و با سر کردن روسری بلندم وارد حیاط شدم. هوا آنقدر خوب بود که برای چند ثانیه بیشتر لذت بردن، قدم‌هایم را کند و آرام کردم.

پشت در نفس عمیقی کشیدم و آهسته زبانه‌ی در را به بیرون کشیدم. در تا نیمه باز شده بود؛ اما کسی پشت در نبود. لبم را به دندان گرفتم، دروغ چرا... ترسیده بودم. با اینکه می‌دانستم فرید هنوز در حال خوردن آب خنکش هست اما نمی‌دانم چرا این توهم را داشتم که هر کس به سراغم می‌آید فرستاده‌ای از جانب اوست.

قصد بستن در را داشتم که صدای همان زن از سمت دیوار مانع شد.

-قبلاها فضول‌تر بودی اینور و اونور در رو هم نگاه می‌کردی! چی شدی تو دختر؟

به من فرصت تحلیل نداد، از پشت دیوار به طرفم قدم برداشت، در حالی که قهقهه‌ی خنده‌ی آشنایی آهنگ متن این دیدار بود.

شال بلند سبز تیره‌ای را روی موهای مشکی‌اش انداخته بود. پوست صورتش از شفافیت می‌درخشید، چشمانش بی شباهت به چشمان مادر نبود، این زن مشکوک پشت در پروانه بود و آن صدای خنده متعلق به پدر بی معرفت و مرامم!

هر دو چند ثانیه ناباورانه چشم در صورت هم چرخانیدیم و به یکباره همانند دو یار دور افتاده از هم در آغوش هم فرو رفتیم. بالاخره او بازگشته بود، خواهرم به من بازگشته بود. پروانه عجیب بوی مهربانی می‌داد.

مادر از حمام اتاقش صدایم می‌زد. باز هم حوله‌ی حمامش را فراموش کرده بود. از مقابل پروانه که در حال آوردن چمدانش به اتاق من بود با لبخندی گذشتم.

-کجا می‌ری؟

-حوله‌ی حموم مامانو می‌خوام برایش ببرم.

-هنوز هم حولشو یادش می‌ره؟

برای لحظه‌ای چشمانم روی صورتش ثابت ماند و در سرم غوغا به پا شد.

-من یادم نمیاد...

نگاهش حس پشیمانی به خود گرفت اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد و چشمکی به صورتم زد و گفت:

-بذار من حوله‌ی مامانو ببرم. ببینم چه کار می‌کنه!

لبخند روی لبانم جوانه زد:

-عالیه!

شالش را از روی سرش برداشت و روی چمدان انداخت و بهتر است بگویم به طرف اتاق مادر پرواز کرد.

دوست نداشتم لحظه‌ی دیدار آن دو را از دست بدهم، من هم پا تند کردم که با دیدن پدري که راهم را سد کرده بود، از صرافت افتاده و ایستادم. دستانش را روی سینه اش چلیپا و با سری کج و چشمانی ریز شده، فقط نگاهم کرد.

تلخندی زدم و از کنارش رد شدم. کینه‌ای نبودم ولی حسی مانع از این می‌شد که تمام اتفاقات عجیب و تلخی که به سر من و خواهرم آمده و مسبب اصلیش پدرم بوده است را فراموش و مثل چند وقت پیش برای آمدنش ابراز خوشحالی کنم. این بی محلی دست خودم نبود.

شانه‌ام را به چهارچوب در اتاق مادر تکیه داده و هم آغوشی مادر و دختری را به نظاره نشسته بودم که مدت مدیدی را دور از یکدیگر گذرانده بودند. اشک‌ها و لبخندهایشان در یک قاب جای گرفته بود. لحظه‌ای می‌خندیدند و لحظه‌ای در آغوش هم می‌گریستند.

#پست 124

-اشتباه نکن، اینا حاصل هنرای انگشتای پریوشه!

پروانه چشم گرد کرد:

-چه غلط... پری که دست به سیاه و سفید نمی‌زد.

رو به من کرد و گفت:

-از کی تا حالا اینقدر خانم شدی؟

پدر پوزخندی زد و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

-تازه کجاشو دیدی! این پری که روبه‌روت نشسته با اون پری مظلومه‌ی چند سال پیش زمین تا آسمون توفیر داره!

به تائید حرف پدر سر تکان دادم و با لبخند محو و لحن غالبی گفتم:

-فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه خانمی شده برا خودش!

مادر با دندان روی هم ولی با لحن ملایمی گفت:

-سر سفره خروس جنگی نشین. غذاتونو بخورین! فاتحه‌ی اوقات ما و خودتونم نخونین.

انگار می‌خواست جلدی پروانه آبروداری کند.

نگاه از پدر گرفتم و به چشمان درشت شده و پر حیرت پروانه دادم. لبخند عمیقی به صورتش زدم و از دیس برای خودم غذا کشیدم.

مادر میانجی‌گری کرد تا این چند کلمه‌ی ما آن هم در بدو ورود پروانه به دعوا منجر نشود، درحالی که به پروانه چشم دوخته بود، کاملاً موضوع بحث را عوض کرد:

-تو که می‌خواستی بیای ایران مریض بودی اون همه برای فرستادن لباسا پول پست بدی؟ با خودت می‌یاوردیشون دیگه!

پروانه قاشق را از دهانش بیرون کشید و چشمکی به من زد و مادر را مخاطب قرار داد:

-آره ماملن جون، من که مادرزاد مریض بودم، الان هم تب کردم... میای پرستارم بشی قربونت بشم؟

مادر با عشو خندید. همانند دختری که با چند کلمه‌ی عاشقانه صورتشان گل می‌اندازد.

می‌گویند دختر بزرگ برای مادر مثل خواهر است، غمخوار و مهربان و دلسوز! و چقدر مادر من به دختری همچون پروانه محتاج است. پروانه انبساط خاطر مادر بود و این همه دوری قطعاً جزایشان نبوده است. من برایش درست یک غده‌ی سرطانی بودم که هر روز بیشتر از روز پیش عود می‌کرد.

#پست 125

پلک‌هایم از خستگی آنقدر سنگین شده بود که می‌دانستم تا سرم روی بالش برسد بیهوش می‌شوم. هیچ وقت اینقدر پیاده راه نرفته بودم. پاهایم از درد ذق ذق می‌کرد.

پروانه مجبورم کرده بود تا تمام عصر خیابان‌ها را گز کنم. از این فروشگاه به آن بستنی فروشی، از آن بازار به آن جگرکی و کبابی. فکر می‌کنم او مثل خرسی که برای خواب زمستانی آماده می‌شود؛ در شکمش غذا و بستنی و لواشک ذخیره کرد. مانده بودم اینهمه خوراکی را کجای آن بدن لاغر و شکم چسبیده به پشتت جا می‌دهد!

روی تختم نشستم و گیره‌ی موهایم را باز کردم. سرم را تکانی دادم تا همین چند سانت مویی که حالا تا شانسه‌هایم می‌رسید از هم باز شوند. دستی به صورتم کشیدم و همین که می‌خواستم دراز بکشم پروانه پر انرژی صدایم زد. چشمانم را به زور باز کردم.

-باز چیه؟ هم سوخت من تموم شده هم کوپن تو، ولم می‌کنی تو رو خدا؟
خودش را از پشت چهارچوب در به داخل کشید و به طرفم آمد. دستم را گرفت و گفت:

-تنبل، تنبل... مامان بابا تو رو باید از بچگی به باغ وحش تحویل می‌دادن تا اونا ازت به جای خرس تنبل استفاده کنن! اینقدر بی حوصله بودن هم نوبره والا!

-از ظهر منو داری مثل یویو دنبال خودت می‌کشی، مثل گریزلی هم می‌خوری! اون سیم برقت کو تا از پریز بکشمش بیرون؟

خندید و در حالی که به طرف حیاط راه کج کرده بود گفت:

-برات سوپرایز دارم کوچولوی تنبل چاقی خودم!

من چاق نبودم، دهان به اعتراض وا کردم ولی وقتی صحنه‌ی مقابلم را دیدم از تعجب دهانم به همان صورت وا ماند.

دستش را دور تنم انداخت:

-خوشت میاد آبجی کوچیکه؟ یادته شبای تابستون توی خونه‌ی آقاجون همینطوری پشه بند می‌بستیم و منو تو و کیمیا زیرش می‌خوابیدیم؟ یادته بابا به کنعان اجازه نمی‌داد که بیاد زیر پشه بند؟ یادته چند بار هم به خاطر تخلفش از دست بابا کتک خورد؟

حیرت زده نگاهش کردم. او چطور اینقدر صریح از کنعان حرف می‌زد و چشمانش به اشک نمی‌نشست؟

-حالا بیا بریم رو تشک‌ها بخوابیم. وای چه حالی می‌ده تو هوای آزاد، روی تشکای خنک پشمی، دراز بکشیم و ستاره‌های آسمونو تا سپیده‌ی سحر بشماریم!

سرش را باز به طرفم برگرداند و با هیجان گفت:

-یادته چقدر سر ستاره‌ها با هم دعوا می‌کردیم؟ یادته به خاطر یک شهاب آرزو دعوامون شد و مامان تو حیاط خوابیدن رو غدغن کرد؟
چقدر زیبا از گذشته‌ها می‌گفت... چقدر بی‌پرده... چقدر دلنشین.

#پست 126

نگاهم کرد و سرش را تکان داد:

-چیه؟ چرا اینطوری نگام می‌کنی؟

شانه بالا انداختم:

-من هیچی رو یادم نیست.

دستش را دور شانهام انداخت و وادارم کرد که همراهش روی تشک دراز بکشم؛ در حالی من را در آغوش کشیده بود.

-می‌دونم خوشگلم، می‌دونم؛ من از دوستم در مورد بیماریت سوال کردم. دکتر روانشناسه، اون گفت شاید با شنیدن اتفاقاتی که توی گذشته‌ها افتاده حافظت برگرده! حتی یک خاطره‌ی کوچیک ممکنه یک تلنگر برای ذهنت باشه! الان تمام خاطراتت توی مغزت رسوب کردن، باید هر جور که شده بالا بیان.

به نیمرخش نگاهی انداختم، بد نبود من هم همانند او بی پروا می‌شدم:

-کنعان رو برای کاری که باهات کرد بخشیدی که اینقدر راحت در موردش حرف می‌زنی؟ کنعان مسبب دوری این چند ساله بود دیگه، نه؟

معمولی نگاهم کرد. بدون اینکه ذره‌ای در نگاهش تنفر، کینه و یا هر حس ناخوشایند دیگری ببینم.

-کنعان دلیل رفتن من از اینجا نبود، شاید خود من بودم که برای فرار از واقعیت، آلمانو ترجیح دادم اما بابا بود که به خاطر اون شعبه‌ی فرشش راه رفتن به اونجا رو برام کلنگ زد و آسفالت کرد.

یاد حرف‌های مادر افتادم که مدام بابا را برای رفتن و دور شدن پروانه از او لعن و نفرین می‌کرد.

پروانه بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد:

-بابا برای شعبه‌ی آلمان که دارائیش چند بار به خاطر چندتا مدیر دزد به صفر رسیده بود؛ یک مدیر مورد اعتماد و کاربلد و تمام وقت می‌خواست، کی بهتر از دختر بزرگش که یک شکست عشقی مسخره خورده و از قضا رشته‌ی تحصیلش هم مدیریت بازرگانیه؟! کی بهتر از پروانه‌ای که دیگه هیچ امیدی به بودن و موندن نداره؟! این وسط کنعان هم مقصر بود ولی این تقصیر رو تنهایی به گردن نمی‌کشید. گنااهش یک به صد بود در برابر فریب و فریبکاری بابا! اینا رو نمی‌گم برای هیولا نشون دادن بابا یا مظلوم نمایی خودم، که این حرفا برام گذشته نمی‌شه. می‌گم که در جریان باشی.

با حیرت از روی بازویش بلند شدم و در حالی که دستم را تکیه‌گاه بدنم کرده بودم چرخیدم. اما به جای سوال پرسیدن فقط نگاهش کردم. می‌خواستم حرفی

بزنم ولی در واقع آن قدر سوال در سرم پیچ و تاب می‌خورد که نمی‌دانستم از کدامشان شروع کنم.

پروانه خونسرد با لبخندی نیم خیز شد. روی آرنجش تکیه داد. موهای بلندش دورش را گرفت. ابروی بالا داد گفت:

-حالا تو بگو ببینم ناغلا، کنعان رو از کجا می‌شناسی؟ تو که همه چیز و فراموش کرده بودی!

#پست 127

-خب تو که این چیزا رو می‌دونستی چرا با بابا رفتی؟
ایندفعه کاملا حالتش را عوض کرد و نشست.

-ببین پری داری طفره می‌ری!

با التماس و ترس از فراموش شدن سوالاتم گفتم:

-تو بگو منم می‌گم.

-دختر خوب، من که اون موقع در جریان نبودم، فکر می‌کردم بابام یکی از بهترین باباهای دنیاست. خب زمانی متوجه شدم چه اتفاقی افتاده که به بابا به زور منو توی یکی از دانشگاه‌ها ثبت نام کرد و خواست تا زمانی که درسم تموم می‌شه بالای سر اون مغازه‌ی کوفتیش هم باشم.

نفسم را با حرص بیرون دادم:

-مگه بابا ورشکست نشده بود؟

سرش را تکان داد:

-معنی ورشکستگی چیه مگه؟ مردی که با خریدن سهم خواهر و برادرش شده بود یکی از بزرگای بازار فرش، کسی که نصف بازار فرش یا برایش کار

می‌کردند یا در خدمتش بودن، چنان سرنگون بشه که از همه‌ی اون دارایی‌ها یک حجره اینجا و یک مغازه اونجا برایش بمونه؛ ورشکسته حساب نمی‌شه؟ تا به حال از عموها کسی رو دیدی اینجا رفت و آمد کنه؟ همه‌ی فرشچیا از دست بابا شاکین! بابا قول داده بود اسم فرشچیا رو جهانی کنه! جهانی که نشد هیچ... روز به روز ذلیل‌تر و منفورتر هم شد. با اون پولای نزولی که گرفته بود، با اون معامله‌ای که سر خوشبختی تو کرد. بابا بد نیست؛ تو گرداب بدی گیر کرده، به همه چیز هم برای نجاتش دست می‌ندازه!

-بابا سهم همه رو خریده بود؟

-سهم همه غیر از عمه... راستی روز دقیق دامادی سپهر چه روزیه؟

موهایش را روی یک شانهاش جمع کرد:

-می‌خوام پائین موهامو رنگ کنم، قشنگ می‌شه نه؟!

زانوام را در بغل گرفتم:

-پیچوندن خوب بلدی! اینا رو هم تو دانشگاه‌های اونور بهتون یاد دادن؟

خم شد و پائین موهایم را کشید و با خنده گفت:

-نه خیر جوجه زره همین الان از خودت یاد گرفتم!

خندیدم و با ابهام پرسیدم:

- جوجه زرد؟

قهقهه زد:

-زرد بودی دیگه! موهای زرد، چشمای روشن، صورت سفید... از بچگی

بهت می‌گفتم جوجه زرد! تو هم جیغ می‌کشیدی و مثل لوسا مامانو صدا

می‌زدی. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردی دارم فحشت می‌دم. حالا بیا موهامو بیاف

که اگه باز بمونن گرم می‌شه!

پشتت را به من کرد و من با عشق موهای مشکیش را دسته کردم و بافتم. کارم

که تمام شد دستم را روی شانهاش گذاشتم و سرم را به گوشش نزدیک کردم.

حرفی را که نمی‌توانستم چشم در چشمش بزنم کنار گوشش لب زدم:

-هنوز هم کنعان را دوست داری؟

مکت کرد، برای دقایقی طولانی و سپس دستش را بالا آورد و نوازشوار روی انگشتانم کشید. آرام و پر محبت لب زد:

-نه به اندازه‌ی تو خواهی! تو باید سهم کنعانی می‌شدی که به اندازه‌ی عشقی که تو بهش داشتی دوستت داشت. ولی نشد، نشد که بشه!
آهی کشید و پر حسرت گفت:

-با اون شرط مسخره‌ی بابا، کنعان سهم زنی شد که دوستش نداشت، سهم زنی که دلش برای راه رفتن کنعان، خندیدنش، برای چشمای روشنش، برای چونه‌ی گردخط دارش، برای سفیدی چند تار موی جلوی سرش، برای آغوش...
ضعف نمی‌رفت.
صدای آرام هق زدنش قلبم را لرزاند.

بغضم را فرو خوردم و دستانم را دور تن خواهر عاشقم گره زدم و چانه‌ام را روی شانهاش گذاشتم.
با صدای لرزانش قلبم را در دست گرفت و فشرد:
-پریوش، بیا شهاب آرزو پیدا کنیم، بیا امشب هر چی از خدا می‌خوایمو آرزو کنیم. بیا هر دو تامون خوشبختی و آرامش رو بخوایم. میای؟

#پست 128

پروانه زیپ لباسم را پائین کشید و گفت:
-در بی عاری می‌دونی یعنی چی؟
به سمتش چرخیدم و بینی‌ام را بالا کشیدم، بدون درنگ خودش سوال خودش را جواب داد.

-حکایت یکی مثل منه! ببین منو! نه تعریفای اون فضولا روم تاثیر داره نه پرت و پلاهاشون! ببین پریوش اگه خواسته باشیم با حرف مردم زندگی کنیم، مُردنمون هم راضی شون نمی‌کنه!

دستش را روی شانه‌هایم گذاشت:

-پس گریه نکن خواهر کوچولو! قوی شو... هنوز اول راهی! پستتو کلفت کن! دستم را جلوی دهانم گذاشتم، بغض این اجازه را به من نمی‌داد که در جوابش حرفی بزنم.

سرش را تکانی داد و آرام من را به آغوش کشید.

-بیشتر از قضاوت مردم باید به خودت فکر کنی عزیزم، گریه کن ولی با گریه نمی‌تونی رفتار و تفکر اطرافیان‌تو تغییر بده! پس بهتره اون چیزی که تو وجودته رو یک تلنگر بزنی! گفتمی می‌خوای بری تهران، به نظرم بهترین موقعیته!

با کشیدن نفسی عمیق سر از آغوشش بیرون کشیدم. پروانه به اندازه‌ی تمام دور و بری‌هایم در این چند روز حمایت کرده بود.

اشک‌هایم را از روی صورتم پاک کردم.

-نداشتم شام عروسی از گلوت پائین بره!

به شانه‌ام ضربه‌ی آرامی و زد و در حینی که یک طرفه می‌خندید گفتم:

-دیوونه! تو که نمی‌دونی! داشتم تو جمعشون خفه می‌شدم. عمداً به مامان گفتم خودم باهات برمی‌گردم، آخه اصلاً فکر نمی‌کردم خاله‌ی خودمم پشت مادرزن پسرش رو بگیره و با زبون بی‌زبونی تو رو از اتاق عقد بیرون کنه.

دهانش را کج و معوج کرد و به وضوح ادای خاله را درآورد:

-شگون نداره... یمن نداره زن مطلقه تو اتاق عقد باشه... بی‌شعورن به خدا... تک سلولی‌های تکامل پیدا کرده‌ان.

خندیدم.

-باور کن وجود همچین آدماییه که پای سفره‌ی عقد شگون نداره، نه یکی مثل پری قشنگ من! از اول هم نباید بهشون افتخار می‌دادیمو می‌رفتیم.

با وجود لبخندی که روی لبانم نقش بسته بود؛ اما دلم داغدار بود. می‌سوخت، انگار که آن‌ها با زبانشان آن کلمات را روی دلم ضرب کرده و سوزانده‌اند!

پروانه از اتاق بیرون رفته بود. لباسم را از تنم بیرون آوردم. رد قطرات اشک‌های این یک ساعت، لباس را لک کرده بود، این لباس باید به همراه خاطره‌های تلخش مدفون می‌شد، نمی‌گویم نابود چون باید باشد تا هرزگامی من را به یاد حماقتم ببندازد. حماقتی که غرور و احساستم را زیر پا له کرد که اگر به خاطر مادر نبود؛ هیچ وقت... هیچ وقت پایم را به آن عروسی نمی‌گذاشتم.

#پست 129

صدای پروانه افکارم را بر هم ریخت.

-شام چی می‌خوری؟

لباس را روی تخت انداختم و در حینی که بلوز شلواری قرمز را به تن می‌کردم با صدای بلند گفتم:

-نمی‌دونم، می‌خوای از بیرون غذا سفارش بدم؟ از میز اردور که افتادی، حداقل یک کباب سلطانی خودمونو مهمون کنیم.

از اتاقم بیرون زدم. به طرفم آمد و با ذوق گفت:

-نه یک چیز باحال‌تر دارم برات، سیب زمینی اسپیشیال!... تو برو دو سیب زمینی سرخ کن تا من لباسامو در بیارم و بیام. تو یخچال رو نگاه کردم، همه مخلفاتش رو داریم.

روغن داغ شده بود، آرام سیب زمینی‌ها را درون ماهی‌تابه ریختم، به محض ریخته شدن، روغن‌ها با سر و صدا به همه طرف پرتاب شدند، خودم را عقب

کشیدم اما چند قطره روغن روی دستم ریخت و پوستم را سوزاند. در حالی که روی دستم را با انگشتانم ماساژ می‌دادم به رقص سیب زمینی‌های داخل ماهی‌تابه خیره شدم.

که یکباره چیزی در ذهنم جرقه زد. انگار خاطره‌ای مبهم و تار در سرم در حال شکل گرفتن بود. این پرش روغن و رقص سیب زمینی‌ها من را درون حفره‌ای در گذشته انداخت. حفره‌ای که بی هوا و پر از تشویش بود.

آن خاطره لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد، به یاد می‌آورم هر چه را که در این روزها به فراموشی‌اشان سپرده بودم.

صدای زمختش پر از تهدید، پر از خشم بود. تنم به لرزه افتاد.

-می‌شه بگی با چه زبونی باید باهات حرف بزنم تا بفهمی؟

تن صدایش بلندتر می‌شود:

-مگه بهت نگفته بودم حق نداری از خونه بیرون بری؟

سینه‌ام برای کشیدن نفس تنگ شد. او از کجا می‌دانست که بیرون رفته‌ام؟ من که همه چیز را به جای اولش بازگردانده بودم. یکی یکی مرورشان کردم. مانند آن در کمد که زیر کتتش قرار گرفته بود. کفشم در جاکفشی که درست مابین دو خط کشی قرار گرفته بود، آخر هم گلدان که کلید را زیرش پنهان می‌کرد. همه چیز را درست سر جایشان برگردانده بودم.

سعی کردم آرام باشم، سعی کردم خودم را در برابر این تن صدا نبازم! سعی کردم بفهمم او تا کجا می‌داند، صرفاً حدس زده یا من را مابین راه رفت و برگشت به پزشک قانونی دیده است؟!

#پست 130

به طرفش برگشتم، بی هوا دستم به ماهی تابه‌ی داغ خورد ولی بی خیال جلز و ولز دست سوخته‌ام، چشمانم را به چشمان پر غضب و عصبی‌اش دادم.

- نمی‌خواستم برم، هنوز جای ضربه‌های کمر بند دیروز درد می‌کنه! خب مجبور شدم. قرص‌ها تموم شده بود، تو که نمی‌خواهی یکبار دیگه یک ناقص‌الخلقه‌ی دیگه‌ای رو به شکم بکشم؟

مردد شده بود، این را از تغییر رنگ نگاهش می‌توانستم بفهمم.

- دروغ که نمی‌گی؟

گفته بودم، دروغ گفته بودم، تیری انداخته بودم در تاریکی حدس و گمانش؛ ولی او که نباید می‌فهمید!

دوباره به طرف گاز چرخیدم و با کفگیر به جان سیب زمینی‌های پر سر و صدا افتادم.

- به من اطمینان نداری برو از دکتر داروخونه بپرس! داروخونه‌ی سر کوچه!

چهره‌ام خونسرد به نظر می‌رسید اما در دلم غوغایی به پا بود. دعا می‌کردم پیگیر نشود، دعا می‌کردم داروخانه نرود، دعا می‌کردم به همین چند جمله و بهانه اکتفا کرده باشد.

دستانش دور شکم تاب خوردند. آرام تنم را لمس می‌کرد، انزجار اولین و آخرین حسی بود که با لمس دستانش به من دست می‌داد. تمام این هفت سال همین بود، اوایل کمتر و حالا بیشتر و بیشتر!

دستانش را روی تن درناکم کشید و من دوست داشتم با هر تماس دستانش عق بزدم. دل و روده‌ی به هم پیچیده شده‌ام را بالا بیاورم و حس بی‌زاریم را در گوشش فریاد بزدم.

از او متنفر بودم. این تنفر داشت هر روز بیشتر از روز دیگر بزرگتر می‌شد و قد می‌کشید. آنقدر که دیگر در کالبد وجودم هم جا نمی‌گرفت.

مردی که سر هیچ و پوچ، سر اختلافات کوچک و بی اهمیت یک زندگی دو نفره، چنان همسرش را کتک بزند که خون بالا بیاورد، لای جرز دیوار هم برایش حکم تخت پادشاهی دارد.

خواستم پیش بزنم اما محکم‌تر نگهم داشت. دستانش بیشتر دور تنم حلقه زدند.
کلافه نالیدم:

-ولم کن فربد، تنم درد می‌کنه!

بدون توجه به ناله‌ام نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-تو که می‌دونی چه بلایی سر دخترای کوچولوی دروغ‌گو میارم...

ته دلم خالی شد؛ اما تا نجات چند قدم بیشتر نمانده بود، باید تحمل می‌آوردم.

-دروغ نگفتم.

-من غذا نمی‌خوام، زیر گازو خاموش کن، بیا تو اتاق!

دستانش را از دور تنم رها کرد و رفت... من ماندم و غم تحمل دوباره‌ی او!

اوی بی انصاف، اویی که می‌داند تمام تنم کبود است و دردناک!

با صدایی دیگر از حفره و گرداب درون ذهنم بیرون کشیده شدم، اینبار به

زمان حال برگشته بودم. من بودم و پروانه‌ی متعجب و سیب زمینی‌های

سوخته!

#پست 131

خاطرات پشت سر هم، پی در پی و بی وقفه جلوی چشمانم به رژه در آمده

بودند. انگار که هزاران نفر موریان‌هوار به اتفاق هم در گوشم پیچ می‌کردند.

گاها صدای فریادهایی هم بر تمام خاطرات خدشه وارد می‌کرد و بعد از مکثی

لحظه‌ای، باز صداها و تصاویر از سر نو شروع می‌شدند.

پروانه بی تامل دستش را از کنار پهلویم رد و شعله‌ی گاز را خاموش کرد.

ترسیده بود، اما نه به اندازه‌ی من!

شانه‌هایم را گرفت و محکم من را به طرفش خودش برگرداند. منی که چشمانم را سفت روی هم گذاشته و دستانم را روی گوش‌هایم می‌فشردم، شاید که اندکی هرج و مرج میان مغز و گوش و چشمم آرام شود و چه کار عبث و بیهوده‌ای!

-پری... پری... چته تو؟ چی شدی؟

یکی از میان خاطرات با قهقهه فریاد کشید پری... پری... و من خودم را، خود کودکیم را دیدم که ته همان باغ قدیمی پا بر زمین می‌کوبم و داد می‌کشم:

- پریوش، پریوش! تو چرا نمی‌فهمی! خوبه منم به جای کنعان به تو بگم کنی؟
kani

-خب بگو، برعکس خیلی هم دوستش دارم.

حرصم را در می‌آورد. باز هم من به دنبالش می‌دوم و او خیلی راحت فرار می‌کند.

تفاوت میان واقعیت و خاطرات روی دور تند افتاده را گم کرده‌ام. گاهی صدای پروانه و لحن نگرانش را می‌شنوم و گاهی صدای فریادهای فرید را... قلبم شاید روی هزار می‌تپد که اینطور در سینه‌ام آرام و قرار ندارد. نفسم برای لحظاتی می‌گیرد، دستم را دراز می‌کنم تا بند جایی کنم، وقتی پروانه دستم را که نه، تمامم را در آغوش می‌کشد نفس بند آمده‌ام را رها می‌کنم و دیگر همه جا تبدیل به دخمه‌ای تاریک و تنگ مبدل می‌گردد.

#پست 132

نمی‌دانم چه فاصله‌ی زمانی را در آن تاریکی و ظلمات به سر برده‌ام؛ اما صدای نفس‌های تند خودم را می‌شنوم که چشم باز می‌کنم، آن هم به روی گذشته!

می‌دوم، با تمام قدرتی که در پاهایم وجود دارد می‌دوم، می‌دانم که اگر دستش به من برسد زنده‌ام نمی‌گذارد، کم نبود دزدی از گاو صندوقش! کم نبود دزدی از فرید سرلک.

سر سه راهی برای یک لحظه برگشتم و پشتم سرم را نگاه کردم. از آنچه فکر می‌کردم نزدیک‌تر شده بود. دست و پاهایم می‌لرزید ولی باز هم می‌دویدم. سینه‌ام به علت شدت دم و بازدمم به خشکی نشسته و حالا به بدترین حالت می‌سوزد.

چند نفری که سر راهم را گرفته اند با دست هول می‌دهم، هر کدام به طرفی پرت می‌شوند. خودم را در شلوغ‌ترین کوچه‌ی محل می‌اندازم. چند قدمی نرفته‌ام که پایم به موزائیک بالاتر از سطح زمین گیر می‌کند و روی زمین پرت می‌شوم. فرصت نمی‌کنم از جا بلند شوم، او سر می‌رسد.

او هم نفس نفس می‌زند. دستانش را ستون بدنش می‌کند و چندین و چند بار نفس عمیق می‌کشد.

به پشت می‌چرخم. با همان چشمان سگیش، همان چشمان سرخ و ملتهبش در چند قدمی ایستاده است. سعی می‌کنم حتی شده روی زمین بخزم تا از دست او فرار کنم. دیگر توان ایستادن ندارم.

نفس که تازه می‌کند جلو می‌آید، تیز نگاهم می‌کند. انگار در چشمانش سوزن دارد که تمام بدنم را می‌سوزاند. از بلایی که قرار بود سرم بیاید تنم می‌لرزد.

مقابل پاهایم خم می‌شود. صورتش درست در موازات صورتم است. با دندان‌های روی هم، با غیظ با انزجاری که در تک تک اجزای صورتش دیده می‌شود می‌غرد:

-سه تا غلط کردی که هر غلط دیگه‌ای هم بکنی که بگذرم نمی‌گذرم!

مردم کم‌کم دورمان جمع می‌شوند. آن‌ها می‌ایستند تا معرکه‌ی فرید و له شدن من را ببینند و فیلم بگیرند و جلو نیایند. برای نجات زنی نحیف از زیر مشت و لگدهای مردی قوی!

انگشت اشاره‌اش را از میان مشت گره زده‌اش بیرون می‌کشد و فریاد مانند می‌گوید:

-یک! اون روز بهم دروغ گفتی که رفتی قرص کوفت و زهرمار بخری تا حامله نشی! حامله بودن الانت گواه اون دروغته!

با شرم به مردمی که دور و برم جمع شده‌اند نگاه می‌کنم. از شدت درماندگی اشک میان چشمانم جمع می‌شود، این مردم چرا نمی‌روند؟ چرا ایستاده‌اند تا شکستن زنی را ببینند؟!

فربد جلوتر می‌آید و پنجه‌ی کفشش را به ساق پایم می‌کوبد. از درد آهی می‌کشم و باز هم همان طور که دستانم را ستون بدنم کرده‌ام عقب عقب روی زمین می‌خزم.

صدای زنی از میان جمع بلند می‌شود:

-زنش بی انصاف!

صدای فریاد فربد بلندتر می‌شود، حالا نوبت انگشت وسطش است که بیرون بکشد، بدون حتی ذره‌ای توجه به آن زن:

-دو! با اون پسرهای دیلاق عوضی قرار گذاشتی! خرخرتو می‌جویم پری! خفت می‌کنم که دیگه از این... نخوری! همینجا جلو چشمای این مردم می‌کشمت.

آرنجم لرزید و سست شد. ولی تا خواست مفصل آرنج تا شود و من نقش زمین، خودم را کنترل کردم و باز هم عقب‌تر رفتم! او هیچ وقت تهدیدی نکرده بود که به آن عمل نکرده باشد، او آمده بود تا من را بکشد.

جلوی پاهایم روی یک زانو نشست و دستش را آویز چانه‌ام کرد. این عدد سه برایش گرانتر از همه درآمده بود که اینطور پر از نفرت تک تک کلمات را بر زبان می‌راند. بعد از باز کردن انگشت انگشتی از مشتش گفت:

-سفته‌ها و چکایی که دیروز از توی گاو صندوقم دزدی رو کجا گذاشتی؟ هان؟ تو کدوم خرابه قایمشون کردی؟ اگه جونتو دوست داری بگو پری! بگو!

سرم را محکم تکان دادم و جان چانه‌ام را از میان انگشتان وحشی‌اش نجات دادم. اینبار من دندان روی هم گذاشتم:

-اگه اومدی منو بکشی، بکش! که زندگی با تو حماقت محضه! فقط اینو بدون که نمی‌تونی جای چک و سفته‌هایی که باعث ورشکستگی بابام شده رو از زیر زبونم بیرون بکشی، نمی‌تونی، نمی‌گم فرید خان! بمیرم نمی‌گم!

انگار او را در شعله‌ای از آتش انداختند که سرخ شد و همانند ذغال سوخته قرمز و آتشین... بی شک به معنی واقعی کلمه سوخت. سوخت و سوزاند. می‌خواست هر آنچه که معرف زنی به نام پریوش است را نیست و نابود کند. او واقعا قصد داشت من را بکشد.

از جا بلند شد، اولین ضربه‌ای که با پنجه‌ی کفشش فرود آورد به گونه‌ام اصابت کرد، با همان ضربه‌ی اول درد در تمام بدنم پیچید، جیغ کشیدم و از خواب پریدم.

#پست 133

دست خودم نبود، تمام تنم می‌لرزید، جیغ کشیدم و ضجه زدم:

-بچمو کشت... فرید بچمو کشت... وای خدا... مگه می‌شه؟... کدوم بابائی بچه‌ی خودشو می‌کشه؟ من به درک چرا لگد به شکم زد؟ چرا بهم رحم نکرد. چرا بهمون رحم نکرد.

پروانه پائین تخت من خوابیده بود که با صدای جیغ و ناله‌ام سراسیمه از جا پرید. بلند شد و بی درنگ کنار تخت نشست و سرم را به آغوشش کشید. در سکوت انگشتان نوازشگرش را میان موهایم فرو برد و هیچ نگفت. انگار می‌دانست من باید تمام تلخی آن روزهای سیاه را قی کنم و بالا بیاورم تا بالاخره شبیه یک آدم معمولی شوم.

مامان و بابا هم بالای سرم آمدند، شب دیرتر از آن آمده بودند که متوجه بازگشت حافظه‌ام شوند. وقتی با نگرانی دلیل گریه‌هایم را از پروانه پرسیدند و پروانه فقط جواب داد "حافظش داره برمی‌گرده" مادر به دیوار اتاق تکیه داد و سر خورد و نشست. سرش را میان دستانش گرفت و مثل پروانه هیچ نگفت. چیزی برای گفتن نداشت. آنقدر درد من بزرگ و دردناک بود که با هیچ صحبتی آرام نمی‌گرفت و کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آمد، مگر قدرت زمان همه چیز را عوض می‌کرد.

معه‌ام با هر بار که گذشته در ذهنم زیر و رو می‌شد، اسید تولید می‌کرد و تمام جانم را به آتش می‌کشید. دکتر به‌جز قرص‌های جدیدی که داده بود رفتن به مطب متخصص گوارش را هم واجب و اجبات می‌دانست.

حالا دیگر لزوماً در خواب یا حالتی ثابت خاطرات مقابل چشمانم ظهور نمی‌کرد بلکه مانند سر رشته از کلافی بزرگ لحظه به لحظه تصاویر، فیلم مانند از مقابل چشمانم می‌گذشت و مانند اسپند به آتشم می‌کشید.

سر پدر شلوغ بود، آمد و شد بنگاهدار به همراه مشتری‌های رنگ و وارنگ را مدیریت می‌کرد و حواسش از من و رفت و آمدهایم پرت شده بود. حالا از اینکه به انتظار کنعان زیر بید بنشینم تا وقت رفتن به اتاقش در ته باغ ببینمش و با چشمکی که حواله‌ام می‌کرد قلبم بلرزد؛ هراس نداشتم. اما دریغ که کنعان هم جن بسم الله دیده شده بود که دیر می‌آمد و دیر می‌رفت. دیگر من هم باید این بید و این باغچه را به فراموشی می‌سپردم. گرچه با فروش این خانه خود به خود تمام خاطرات هم به بایگانی ذهن سپرده می‌شدند. دیگر باید از پشت پنجره‌ی اتاقم همه احساسم را به پایش می‌ریختم.

#پست 134

حالا که همه در تکاپوی جشن عقد او با پروانه بودند من افسرده‌تر از همیشه، روی طاقچه‌ی رو به حیاط می‌نشستم و پاهایم را در آغوش می‌کشیدم و با دیدنش آتش می‌گرفتم. با دیدن او در کنار خواهرم. چطور باید با این حس کنار می‌آمدم؟ چطور باید او را فقط به عنوان یک شوهر خواهر می‌پذیرفتم؟ چطور تحمل می‌آوردم گره کور دستان او و خواهری که عاشقانه دوستش داشتم؟! ای کاش جرات این را داشتم که جلو بروم، که از ولوله‌ای که در وجودم افتاده برایش بگویم، ای کاش می‌توانستم مقابل پدر بایستم و بگویم که حق دوختن و بریدن و تن کردنمان را ندارد. اما نگاه درخشان پروانه، لبخندی که لحظه‌ای از روی لبانش کنار نمی‌رفت من را برای تمام این افکار خلع سلاح می‌کرد. هیچ کس از دلیل اینکه من روز به روز در خود فرو می‌روم خبر نداشت یا شاید آنقدر سرشان شلوغ بود که اصلاً متوجه من و رفتارم نمی‌شدند. سر دوراهی عذاب‌آوری گیر کرده بودم. به قول مادر جان به هر طرف صورتم می‌زدم درد می‌گرفت.

آن دو کنار هم روی مبلی نشسته بودند در حالی که کسی با دو دست نامرئیش به گلویم چنگ زده بود و قصد خفه کردنم را داشت. مدام انگشتانم را به کمک گلویم می‌فرستادم ولی بی سرانجام و بی فایده دوباره سرجایشان بر می‌گشتند.

عروس خانم برای بار سوم عرض می‌کنم، وکیلیم؟

پروانه با صدای لرزانی که رگه‌هایی از خوشی در آن شنیده می‌شد گفت:
- با اجازه ی بزرگترها... بله...

صدای عاقد دوباره در گوشم پیچد و بی اختیار نگاهم را سمت کنعان باز گرداند. پیشانی‌اش از دانه‌های عرق خیس و نمدار شده بود و ابروان مشکی مردانه اش در هم گره کور خورده بود.

عاقد دوباره صدایش را بلند کرد، اینبار مخاطبش اوی عاشق بود.

-شازده دوماگل... آیا از جانب شما هم وکیلیم؟

سکوت کرد. سکوتی طولانی و کشدار!

در آن لحظات پر تشویش، فقط صدای محکم ضربان قلب و تنفس کند و ناتوان شده‌ی خودم را می‌شنیدم و دیگر هیچ... انگار قلبم به جای سینه در گوش‌هایم می‌تپید.

یکی از میان جمع با شوخ طبعی بلند گفت:

-داماد هم رفته گل بچینه!

همه خندیدند و من تنها لب‌های آب و لعاب داده‌ام را به روی هم فشردم.

عاقده با لحنی که رگه‌هایی از خنده در آن مشهود بود؛ دوباره پرسید:

-آقا داماد گل، عروس خانم منتظرن! شاخ شمشاد و کیلم؟

پلک‌هایش را بالا انداخت، کمی سرش را چرخاند و بی‌هوا نگاه تیز شده و سرخش را در چشمان بی‌تاب من انداخت. دلم زیر و رو شد و دستان نامرئی محکم‌تر به گلویم چسبیدند.

لبانش را با زبان‌تر کرد و بعد با صدایی رسا و تنی محکم و مطمئن لب زد:

-نه!

آنقدر این "نه" را بلند گفت که مهمان‌های بیرون اتاق هم صدایش را شنیدند و بی‌اختیار هینی کشیدند؛ و من نزدیک بود از حجم فشار این هیجان و اضطراب و استرس وارد شده بر قلب و جانم، پس بیفتم.

از روی مبل تاج طلایی بلند شد و بی‌توجه به چشمان از حدقه بیرون زده‌ی حضار، اتاق را ترک کرد، ترک کرد و رفت؛ همین... به همین سادگی...

#پست 135

بهت زده بودیم. همه در سکوت یکدیگر را نگاه می‌کردند و نگاه مستقیم من روی چشمان به نم نشسته‌ی خواهرم بود. احساس خوبی نداشتیم، مبهوت و گیج بودم از عملی که کنعان انجام داده و بی هیچ حرفی رفته بود.

از جا بلند شدم. اولین نفری بودم که به خودم آمده بودم. باید او را پیدا می‌کردم، دوست داشتنش مانع از مقصر دانستنش نمی‌شد.

از چارچوب در ورودی گذشته بودم که فردی سینه ستبر کرده مقابلم ایستاد. بی آنکه نگاهش کنم به سمت راست راهم را کج کردم و او باز خودش را به سمت من کشید و راهم را سد کرد.

کلافه و عصبی سر بلند کردم تا با نگاهم عذرش را بخواهم؛ ولی با دیدن فریدی که یک طرفه می‌خندید و مثل اینکه از کرده‌ی خود حسابی راضی بود قدمی به عقب برداشتم. او بر خلاف انتظارم کمی خودش را جلو کشید و آرام لب زد:

-کجا می‌خوای بری؟ با این سر و وضع بذار که منم باهات بیام.
خودم را عقب‌تر کشیدم:

-احتیاجی نیست آقا فرید. من راه خونه‌ی خودمونو بهتر از شما بلدم.
سرش را به بیرون اشاره داد:

-اون بیرون کسی منتظرته که اینقدر مضطربی؟

نگاهش کردم. در چشمانش زل زدم. سری تکان دادم و بی آنکه جوابی بدهم از او گذشتم. آن روز متصور بودم که او فقط یک خواستگار ساده است؛ اما من بی خبر بودم از قول و قرارهای پنهانشان با پدر!

چراغ‌های پایه‌دار باغ را روشن کرده بود. تا انتهای باغ با همان کفش‌های پاشنه بلندم دویدم. مقابل ساختمان کوچکی که متعلق به کنعان بود ایستادم، در کوچک و ورودی نیمه باز بود. نفسی تازه کردم. همان لحظه تمام خاطرات

خوبی که باهم داشتیم را پشت در گذاشتم، آنقدر از رفتار عجیب او عصبانی و دلخور بودم که چیزی به جز حرص در وجودم غلیان نداشت. او چطور توانسته بود اینطور با سرنوشت و عاطفه‌ی خواهر من بازی کند؟!

جلوتر رفتم و به داخل سرک کشیدم. صداهایی از اتاق انتهایی سالن به گوشم رسید. با تردید پا به داخل خانه گذاشتم، کفش‌هایم را روی پادری از پا بیرون کشیدم و وارد سالن مربعی و ساده‌ی خانه شدم.

نمی‌دانم ورودم را متوجه شده بود که در چهارچوب در اتاقش ظاهر شد. کت مشکیش را در آورده و چند دکمه‌ی پیراهن سفیدش باز شده بودند. چند تار موی نقره‌ای دلبرش نیز بازی در آورده و روی پیشانی‌اش را گرفته بود. حال و روزش از چهره‌ی گرفته و چشمان سرخ و ابروان در هم فرو رفته‌اش مشخص بود، او دسته کمی از ما نداشت. همانقدر سراسیمه، همانقدر سردرگم، همانقدر مبهوت. انگار او نبوده است که همین چند دقیقه‌ی پیش از پای سفره‌ی عقد بلند شده است.

-چرا اومدی اینجا؟

آرام چند قدم به جلو برداشتم، طعنه‌ام دست خودم نبود:

-اومدم ازت معذرت بخوام! آگه ناراحتی به دست و پات هم بیفتم ببخشیمون!

فکش منقبض شد. نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم روی قالی دوخت، سپس با مغموم‌ترین حالت صدایش گفت:

-برو بیرون پری، برو بیرون.

چند قدم به او نزدیک شد. لحن بدون اینکه بخوام طلبکارانه بود. آنقدر پروانه را دوست داشتم که تجاوز کرده بود بر عشق دوران کودکیم.

-آگه نَرَم؟ چه کار می‌کنی؟

#پست 136

نیم نگاهی بی حوصله به صورتم انداخت:

-دیگه مهم نیست. من می‌رم!

تکیه‌اش را از چارچوب در گرفت و به سمت اتاق چرخید. چند دکمه‌ی دیگر پیراهنش را هم باز و در یک حرکت از تنش بیرون کرد. پیراهن را روی تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت و از روی یکی از چمدان‌ها تیشرت سفیدش را برداشت، عجیب عاشق رنگ سفید بود. قریب به نود درصد لباس‌هایش طیفی از رنگ سفید داشت. سفید یاسی، سفید زیتونی، سفید خاکستری و...

نگاهم روی چمدان‌ها ماند. او واقعا داشت ما را، من را، این خانه را ترک می‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم که دیگر نمی‌توانم ببینمش، نمی‌توانستم.

اشکی که روی صورتم دویده بود را پس زدم. جلو رفتم، خیلی جلو! مقابلش، رو در رویش ایستادم. خیلی وقت نمی‌شد که قدم بلند شده بود، آنقدر بلند که سرم درست روی سینه‌اش و نگاهم در نگاهش بنشیند!

-چمدونت رو هم که آماده کردی!... داری صورت مسئله رو پاک می‌کنی! چرا می‌خوای بری؟ چرا وانمی‌ایستی و توضیح نمی‌دی که دلیل بلند شدنت از پای سفره‌ی عقد چی بوده؟ اصلا چرا زودتر از اینا توضیح ندادی؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟ می‌دونم که الان باز مثل همیشه می‌گی تو بچه‌ای هنوز درک نمی‌کنی؛ ولی باور کن تا همین امشب دلیل این رفتار تو نفهم، نه می‌رم نه می‌ذارم تو جایی بری!

جلوتر آمد، حالا سینه به سینه‌ی هم بودیم. نفس‌های من تند بود و نفس‌های او سرکش‌تر!

دستش را زیر چانه‌ام انداخت، با نگاه عجیب صورتم را کنکاش کرد و بالاخره لب زد:

-دلیل می‌خوای؟ هان؟

یکه خورده فقط نگاهش کردم.

-پری خانم... پریوش خانم... دلیل همه‌ی این اتفاقات تو بودی، تو بودی که منو از پای سفره‌ی عقد با پروانه بلند کردی، تو بودی که نداشتی تا آخر عمر

ببینمتو حسرت غدغن شدن داشتنتو بخورم. من با پروانه ازدواج نکردم، نمی‌کنم، پیه تمام حرف‌ها و همه‌ی مجازات‌هایی هم که جلو رومه رو به تنم می‌مالم فقط به این امید که...

ته دلم خالی شد. یخ بستم، قلبم در کندترین حالت ریتم گرفت تا بگذارد تمام جانم گوش شود و ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم.

سرش به نزدیک‌ترین حالت ممکنه رسیده بود و من با هر نفس‌هایش شبیه آدمی بودم که تبدیل به یک مجسمه شده است. او در همان لحظه پیغمبرم شد که عیسی با دم مسیحائیش مجسمه‌ای را زنده می‌کرد و او منه زنده را بی جان و مرده و مجسمه!

-فقط به این امید که یک روز برگردم و تو رو مال خودم بکنم. می‌دونم که همونقدر که من دوست دارم تو هم منو می‌خوای، پس تو هم بمون برای من، زیر زور هیچ عهدی نرو تا من برگردم. تا اونطور که باید و شاید برگردم.

حتی پلک هم نمی‌زدم. قلبم نیز میلی به تپیدن نداشت. حالی شبیه غوطه‌ور شدن میان خوشی و غم را داشتم. تمام عکس‌العمل‌هایم به نگاهی پر کلام و پر درد تبدیل شده و به بودن در قاب چشمانم بسنده کرده بود و نگاه او هم عمق گرفته بود، عمیق‌تر از تمام اقیانوس‌های عالم!

-می‌مونی پریوش؟ برای من می‌مونی؟

لبانم قدرت از هم فاصله گرفتن را از دست داده بودند، سکوت‌م که طولانی شد دستانش را از هم باز کرد و همان اندک فاصله را به هیچ رساند. ولی حس من به جای غرق شدن در آغوش مردانه و گرمش، بیشتر مانند آدمی خائن بود. همانقدر تلخ همانقدر زجرآور.

حالا من باید با خواستش می‌جنگیدم، باید در زندگیم در میان تضادها دست و پا می‌زدم، روزی که عاشق این مرد بودم همه‌ی کائنات دست به دست هم داده بود که حتی ابراز علاقه برایم کاری ناممکن می‌آمد و حالا که او خود قدم پیش گذاشته بود من نمی‌توانستم به مراد دل برسم. او قصد رفتن کرده بود و من باید نظاره‌گرش می‌شدم.

با صدایی که از سالن بلند شد، عقب کشید. کیمیای کوچک با حال و وضعی شبیه به چند دقیقه پیش من سراسیمه وارد اتاق شد. ما را که در کنار هم دید لحظه‌ای مکث کرد. کنعان دسته‌های چمدان‌ها را در دست گرفت و آمرانه رو به کیمیا گفت:

-مانتو تنت کن بیا بریم.

ناباور لب زد:

-کجا آخه؟ داداش چت شده تو!

-به درک، به جهنم، اصلا هرجایی غیر از اینجا! بجنب دم در منتظرتم.

کیمیا در حالی که مانتویش را از روی جا لباسی برمی‌داشت رو به من گفت:

-پری جون کنعان چش شده؟ چرا عروسی رو به هم زد؟ پروانه جون داشت

گریه می‌کرد. همه اونجا عصبانی بودن. سری تکان دادم. من چه جوابی

می‌توانستم به او بدهم. کت کنعان را از روی تخت برداشتم و قبل از کیمیا از

اتاق بیرون زدم. او مقابل در کفش می‌پوشید. به طرفش دویدم. کت را بهانه‌ی

دیداری دیگر کردم.

-نرو کنعان...

فقط نگاهم کرد. عمیق... ممتد. لبانش روی هم فشرده شد و آهی از حنجره‌اش

بیرون زد. آهی به وسعت تمام ناکامی‌هایش! کت را آرام از میان انگشتانم

بیرون کشید و روی پاشنه‌ی پا چرخید. رفت و در میان درختان گم شد.

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود*

*سعدی

#پست 137

از آن روز که کنعان رفت من مریض بودم و پروانه مریض‌تر.
از آن روز پدر مدام با پروانه در خلوت پچ پچ می‌کرد، از چه چیزی می‌گفت
و چه قصد و نیتی داشت برایم تا روز رفتن پروانه مشخص نشد که نشد.

از آن روز که کنعان رفت، آمد و شدهای خانواده‌ی فرید بیشتر و بیشتر شد. تا
جایی که یک شب با دسته گلی بزرگ آمدند و برایم انگشتی نشان آوردند.
انگشتی را آوردند که داخل انگشتم کنند ولی من در میان نگاه‌های بهت زده‌ی
همه آن را کف دستم گذاشتم و فقط انگشتانم را بستم. فرید دلخورانه از آن
طرف سالن نگاهم می‌کرد و من با نفرت هر چه تمام‌تر انگشتی را کف دستم
می‌فشردم.

جلسه که تمام شد با جبهه گیری شدید پدر مواجه شدم. نمی‌دانم او نمی‌دانست
من مدت‌هاست که دلم در گرو پسر خواهرش است یا می‌دانست و خودش را به
آن کوچوی چپی زده بود.

به تنهایی کمر همت را بسته بود تا من و خواهرم را بدبخت کند. در این میان
حرف‌ها و زجه‌های مادرم نیز مژمژ می‌نمود و راه به جایی نمی‌برد. مرغ پدر
من یک پا زاده شده بود.

روزهای تلخ و سیاه آن روزها همان بهتر که به فراموشی سپرده می‌شدند.
بهتر همان که اصلاً به یاد نمی‌آوردمشان. همان روزهایی که از پدر اصرار
بود و از من انکار، همان روزهایی که جای خالی کنعان را فرید پر کرده بود،
بی شرمانه می‌آمد و می‌رفت، هر کجا هم که من را در خلوتی می‌یافت، مابین
تن و گفته‌هایش محصورم می‌کرد. من چطور باید به خودم می‌قبولاندم که او
را دوست بدارم؛ نمی‌دانستم. دوست داشتن حسی است که به زور چوب و
چماق میسر نمی‌شود؛ من نمی‌خواستمش و روی این نخواستن پا فشاری
می‌کردم. اشک می‌ریختم، التماس فرید می‌کردم که از من دست بکشد، نادیده

می‌گرفتمش، درشت بارش می‌کردم ولی فرید آن بیدی نبود که با این بادها کنار برود. خب... اما امان از روزی که خودت، خودت را محکوم کنی به مرگ، خودت زهری کشنده را در میان رگ و پیت تزریق کنی که دفعتا نه بلکه یکباره بمیری و خلاص!

روز این تیر خلاص همان روزی بود که پدر با بهانه‌ای من را به حجره‌اش کشاند، چای خواست، چای لب سوز و لبریز از دستان دخترش! صدای باز و بسته شدن در مغازه را شنیدم، کنجکاوانه از پشت دیوار آبدارخانه به داخل مغازه نگاهی انداختم، کنعان را که دیدم دست و دلم لرزید، شعفی عجیب وجودم را پر کرد، با خودم گفتم بی شک آمده تا من را از پدرم خواستگاری و عشقش را به من ثابت کند. اما وقتی شناسنامه را رو به پدر گرفت و با صدای رسا گفت "بفرمائین اینم اسم و رسم همسرم" آبی داغ روی سرم ریختند، مردم، که خط تپش قلبم صاف شد و فقط ویرانه و پوسته‌ای از جسم ماند. از درون تهی و نابود شدم. همانجا تکیه به دیوار سر خوردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی‌دانستم دقیقا چه داد و ستدی میان او و پدر صورت گرفته است؛ ولی همین را می‌دانم که دیگر نمی‌خواستم ببینمش! عشقش را در میان حفره‌ی دلم مدفون کردم غافل از اینکه روزی همین عشق، دقیقا زمانی که همه چیز به دست فراموشی سپرده شده است؛ از میان همان حفره جوانه می‌زند و جان می‌گیرد؛ اما هیچ وقت آخرین نگاه، آخرین آه، آخرین ابروان به هم پیچ خورده و اشک رقیق کنعان را فراموش نمی‌کنم. همان روز که به دیوار مقابل محضر عقد و ازدواج تکیه داده و نگاه حسرت‌وارش را به دست‌های قفل شده‌ی من و فرید دوخته بود. نگاهش کردم، هنوز هم دوستش داشتم، اما دیگر نمی‌خواستم ببینمش، معنی نگاه‌های حسرت‌وارش نیز برایم نامفهوم بود.

دقیقا همانجا بود که فرید با دیدن او و نگاه‌های در هم تنیده‌امان دستم را محکم‌تر از پیش در میان دستش گرفت و بدون خبر دادن به کسی برای چند هفته من را به ویلای جهنمی شمالش برد و زندانی‌ام کرد و حتی نگذاشت با خانه‌امان تماس بگیرم. البته اوایل ازدواج رفتارش بیشتر به مردی متعصب و به شدت عاشق شبیه بود ولی رفته رفته آن روی بیمارگونه و مرضی بودن رفتارش را بروز داد و دمار از روزگارم در آورد. او حتی زمان معاشقه دست از خیال‌پردازی و ظنین بودن دائمیش به من برنمی‌داشت. بارها و بارها سر در گوشم می‌کرد و می‌گفت "تو هنوز هم اون پسره رو دوست داری؟" یا

اوضاعش چنان وخیم شده بود که وقتی پدرش به خانه امان می آمد یا برای احوال پرسشی تماس می گرفت و من را مخاطب قرار می داد؛ تهمت رابطه با پدرش را نیز به من نسبت می داد. از حرف های نامربوط و وقیحش آب در مغز سرم خشک می شد. بعدها متوجه شدم او دچار یک بیماری به نام اکسیژوفرنی است. بیماری حادی که روز به روز بغرنج تر می شد، درمانی ندارد امیدی به بهبودش نمی رفت مگر با استفاده از دارو کنترل شود.

#پست 138

حالا که همه چیز را به یاد آورده بودم رهی برایم آدم دیگری شده بود، او مردی بود که درست در بحرانی ترین روزهای زندگی، درست زمانی که من خودم را به دست طوفان نگون بختی سپرده بودم؛ با یک تماس تلفن سر و کله اش پیدا شد. تلفن های پیاپی اش اوایل ترس در دلم می انداخت اما کم کم که سعی کرد خودش را به من بشناساند هر اسم ریخت و به اوپی که تنها نقطه ای امیدم شده بود دل بستم. از مادر و پدرم که خیری نمی دیدم.

مثلا قرار بود او به واسطه ای من به ثروت پدرم و نهایتا خوشبختی برسد؛ اما جایگاهمان دقیقا جابه جا شد.

او بود که مخفیانه قرار می گذاشت و از حال و روزم خبر می گرفت و من مثل یک ماهی دور افتاده از آب وجود و حمایت و برادریش را با جان و دل می بلعیدم. اگر او نبود من هرگز بعد از کتک خوردن هایم به پزشک قانونی مراجعه نمی کردم، اگر او نبود من در همان خانه خودم را به زنده بودن مرده وار محکوم می کردم و خودم را به دار تنهایی و افسردگی می آویختم.

پروانه روی صندلی کنار تخت بیمارستانی نشسته و به من زل زده بود. روی تخت کمی به پهلو چرخیدم و گفتم:

-نمی‌خوام اوقاتت تلخ بشه!

لبانش را به بالا هل داد:

-از این تلخ تر؟ می‌دونی هر دفعه که تو اینطوری از درد معده به خودت می‌پیچی چه کار می‌شم؟ خب یکم تعریف کن، گریه کن، شاید خالی بشی.

لبانم را محکم روی هم فشردم، با یادآوری آن روزها پشتم به ریشه می‌افتاد.

در آسانسور که باز شد آرام و پاورچین قدم برداشتم و آهسته کلید را در قفل انداختم. حتی همسایه‌ها نیز نباید از رفت و شده‌ایم باخبر می‌شدند، فرید به اندازه‌ی کافی من را در این ساختمان بدنام کرده بود، نمی‌خواستم از این بیشتر گزک دست دیگران بدهم.

در ورودی که باز شد کفش‌هایم را در آوردم و در را پشت سرم بستم. خانه در تاریک و روشن غروب، و هم انگیز شده بود. از کوریدور ورودی که گذشتم نفس راحتی کشیدم و گره روسریم را شل کردم، رفتن فرید به شهرستان دستم را باز گذاشته بود تا با رهی قرار بگذارم و واسطه‌ی دیدار او با پدر شوم. آن هم چه دیداری!

هنوز چند قدم به جلو برنداشته بودم که یکباره حس کردم نگاه کسی روی تنم سنگینی می‌کند ولی در تاریکی خانه چیزی نمی‌دیدم. هول به دلم افتاد. همان لحظه هر چه خورده بودم در معده‌ام به پیچ و تاب افتادند و تا گلویم بالا آمدند. با صدایش که در گوشم پیچید لب به دندان گرفتم و چشمانم در کاسه با هول بی اختیار به چرخش درآمد.

چراغ آباژور کوچک روی میز عسلی که روشن شد آه از نهادم بلند شد.

-تا این وقت شب کدوم قبرستونی سر می‌کردی؟

دل فرو ریخت. عرق سردی بر تنم نشست و دستانم به لرزه افتاد. مگر قرار نبود تا آخر شب به خانه برگردد.

او در تاریک روشن سالن، درست روی مبل روبه‌رویم نشسته و آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داده بود. نگاهش از این برنده‌تر نمی‌شد. سکوتی که ادامهدار شد چنان فریادی کشید که تمام جانم به ریشه افتاد.

-کنکه پیش اون کنعان بی ناموس بودی؟

نفسم بریده بود.

-فرید من ... من ...

به طرفم که خیز برداشت هینی کشیدم و چند قدم به عقب برداشتم. زودتر از آنچه توقع داشتم خودش را به من رساند. چنان خشمگین بود که مرگ را در چند قدم دیدم.

آنقدر او جلو آمد و من به عقب رفتم که پشتم با دیوار مماس شد و امیدم به ته کشید. ملتسم نگاهش کردم، هیچ وقت این حقارت را نمی‌خواستم ولی خب دستانش درد داشت. رد سیلی‌هایش روی صورتم تا چند روز کبود می‌ماند، لگدهایش توانم را می‌برید.

سینه به سینه‌ام شده بود. دستش را از کنار پهلویم روی کمرم سُر داد، لرزی بر تیره‌ی پشتم نشست. نفس‌هایم کوتاه و پر هیجان شده بودند. مردمک‌های چشمانم نیز میان صورتش بی هیچ هدفی دو دو می‌زد.

با دست دیگرش از روی شانه تا گلویم را لمس کرد. دیگر جرات نفس کشیدن هم نداشتم. در یک حرکت انگشتانش را دور گلویم پیچاند و تهدید وار گردنم را لمس کرد. همان حین هم با غیظ می‌گفت:

-تو فقط مال منی! تو زن منی! اگه کشتنت تنها راه جدائیت از اونا باشه؛ می‌کشمت و توی یک بیابون سر به نیستت می‌کنم تا دست اونا بهت نرسه!

آب دهانم را بلعیدم و با وجود تمام ترس‌هایم دستانم را بالا آوردم و روی مچش گذاشتم، با مظلوم‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم لب زدم:

- عزیز دلم... من کیو دارم غیر تو؟ شش هفت ساله که با همیم، تو کار ناشایستی دیدی از من؟ اول و آخر من مال خودتم، اول آخر تو مال منی! هیچ و هیچ چیز هم نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه.

نگاهش آرام‌تر شد ولی در لحن صدایش هیچ تغییری ایجاد نشد.

- همین زبون نرم و نازکته که نداشتی تا الان گیساتو ببرم!

با لرزش لبخندی روی لبانم نشاندم.

- تو که عاشق همین گیسایی...!

جواب داد، دلش دوباره روی موهایم سُر خورده بود.

دستش از روی گردنم به سمت موهایم کشیده شد. انگشتانش را میان تارهای موهایم فرو برد و با صدای بمی که هیچ حسی را نمی‌توانستم از میانش بفهمم گفت:

- نگفتی کجا بودی؟ چرا تا دیدی نیستم فلنگ و بستنی و دبدو که رفتیم.

باید قسمتی از واقعیت را به او می‌گفتم، و نه تمامش را!

دستانم را روی سینه‌اش گذاشتم و باز هم به مظلوم نمایم ادامه دادم:

- رفتم بابامو ببینم، دلم برایش تنگ شده بود.

ابرو بالا انداخت.

- از کی تا حالا پنیر دلش برای کارد تنگ می‌شه؟

-خب دله دیگه... اگه می‌تونستم از تو سینه درمیاوردمش و می‌نداختمش جلو سگا...

#پست 140

چندین و چند بار مردمک‌هایش نامطمئن در صورتم دو دو زدند.

-من کنعان رو امروز دیدم.

تلخ خندیدم.

-حتما با همون شلوار جین و پیراهن راه راه شش سال پیش! اصلا چه

اصراری داری دم به دقیقه کنعان رو ببینی!

هیچ حرفی نمی‌زد.

-ببین فرید جان... من مادامی که زن تو هستم به هیچ وجه من الوجوه فکر

هیچ...

چشمانش گشاد شد. باز از میان حرف‌هایم فقط آنی که می‌خواست را شنید و بل

گرفت.

صدایش را بالا برد.

-مادام یعنی چی؟ داری تاریخ معین می‌کنی برای من؟ من که می‌گم تو نقشه

داری!

پوف کلافه‌ای کشیدم.

-بس کن تو رو به خدا فرید. مادام یعنی ماداالعمر، بگم من غلط کردم رفتم

پیش بابام راضی می‌شی؟ می‌تونی هم زنگ بزنی مغازه‌ش ازش بپرسی اگه

بهم شک داری.

زیر لب با غیظ زمزمه کردم:

-تا منو به دم هر مردی که می‌شناسی نبندی ول کنم نیستی!

انگار قانع شده بود. کمی سایه‌ی پر خشمش را از من دور شد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و بعد از دقیقه‌ای زل زدن به صورتم، راهش را به سمت اتاق کارش کج کرد.

وقتی به آستانه‌ی در اتاقش رسیدم متوجه باز بودن در اتاقش شدم. آن هم خلاف همیشه! در حال درآوردن کتتش بود. دسته چک و مدارکش را هم از کیف دستی چرمش بیرون کشید و پای گاو صندوق زانو زد. این ظنین بودن دائمیش شش سال تمام من را آزرده بود. او حتی به من که همسرش هستم به اندازه‌ی یک هم‌خانه اعتماد نداشت و هر روز همین کار بیخود را انجام می‌داد. شاید اگر این بیماری روز به روز عود نمی‌کرد، شاید اگر به حرف من و خانواده‌اش گوش می‌داد و به جای طفره رفتن از عواقب بیماری‌اش به دکتر مراجعه می‌کرد، حداقل یک زندگی معمولی و بدون تنش را می‌گذرانیدیم. نه اینگونه دزدکی و پنهانی!

در حال زدن رمز گاو صندوق ناخودآگاه چشمانم تیز شد و یکی یکی شماره‌ها به حافظه‌ام پیوستند.

او که از جا بلند شد خودم را عقب کشیدم. از تصور کاری که به ذهنم رسیده بود هم پشتم می‌لرزید. الان بهتر فرصت برای برداشتن چک‌ها و سفته‌های پدر بود.

کلافه با تکان دادن سرم افکارم را دور کردم.

صدای پایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. من هم چنان به خودم ژست گرفتم که انگار تازه به در اتاقش رسیده‌ام.

سرش را از در بیرون کرد و با چشمان هراسان دور و بر را نگاهی انداخت. من هم با خونسردی به صورتش زل زدم.

سرش را سوالی تکان داد؛ به این معنی که "چی می‌خوای!"

شانه بالا انداختم.

-چی شد زود اومدی؟

-اومدم که اومدم، باید به تو جواب پس بدم؟
-نه! فقط آگه می‌گفتی که میای برات شام بیف می‌داشتیم. الان دیگه زمان کمه!
گوشت پخته نمی‌شه!

پوزخندی زد:

-از کی تا حالا؟

مثل خودش ابرو بالا و سرم را سوالی تکان دادم:

-چی از کی تا حالا؟

در حالی که همان پوزخند روی لبانش بود ریتیمیک گفت:

-از کی تا حالا اینقدر مهربون شدی؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

#پست 141

لبخند را روی صورتم نگه داشتم و به جای جواب فقط سکوت کردم.
خودش جواب سوالم را داد.

-تمرکز نداشتم رو کار... حساب کتاب‌ها رو قاطی می‌کردم. بابا گفت که
برگردم خونه! قرار شد یکی دو روزی استراحت کنم.

اهمیت ندادم و در حالی که در سرم هزار نقشه بالا و پائین می‌شد به طرف
آشپزخانه قدم برداشتم.

-می‌رم یک دوش بگیرم، برام ژیلت بیار، می‌خوام به سر و صورتم یه صفایی
بدم.

چشمانم از شادی برق زد. حمام‌های فرید، وقت به قول خودش صفا دادن به
سر و صورتش بیش از نیم ساعت طول می‌کشید. اگر این موقعیت را از دست
می‌دادم معلوم نبود چه زمانی فرصت به دست می‌آوردم. مخصوصا که فرید با
این حساسیت و وسواس و سوء ظن عجیبش تقریبا هر چند روز یکبار رمز

گاو صندوقش را عوض می‌کرد. این تجربه را یک بار دیگر داشته ام و کاملاً می‌شناسمش!

او به حمام اتاق کارش رفت، برایش در کمال خونسردی ژیلتی بردم ولی بعد از آن معطل نکردم. خودم را با سرعت به گاو صندوق رساندم.

اما پای گاو صندوق همه چیز به یکباره از ذهن پرید. تمام اعداد و ارقامی که به حافظه سپرده بودم.

بعد از دقیقه‌ای فکر کردن، یکی از اعداد مقابل چشمانم تداعی شد، و دیگری بعد از لحظه‌ای تفکر و دیگری و دیگری...

در گاو صندوق که با صدایی باز شد، دلم فرو ریخت. ترسیدم که صدای آلام باز شدنش به گوش او برسد؛ اما صدای دوش و آب خیالم را از این بابت راحت کرد.

با دستانی لرزان آرام هر آنچه که داخل محفظه‌ی گاو صندوق بود را بر می‌داشتم و دوباره عینا سر جایش برمی‌گرداندم. فرید چنان تیز بود که با یک نگاه متوجه کوچکترین تغییر می‌شد.

کلافه از پیدا نشدن چک‌های پدر دستی به صورتم کشیدم. صدای آب و دوش هم کم و قطع شد. از شدت استرس دوباره معده‌ام به جوش آمده بود و دست و پاهایم می‌لرزید که به یکباره پاکت سفیدی زیر دسته‌ی تراول‌هایم توجهم را به خودش جلب کرد. با احتیاط پاکت را بیرون کشیدم. با سرعت درش را باز کردم و وقتی نام پدر و اثر انگشتش را روی سفته دیدم، لبانم تا بناگوش باز شد. در صندوق را بستم ولی قبل از اینکه بتوانم از اتاق بیرون بزنم صدای دمپایی‌های خیسش که کف حمام کشیده می‌شد را به وضوح شنیدم. انگار تمام حس‌های پنج‌گانه‌ام قدرتی چند برابری گرفته بودند.

با هیجانی پر از نگرانی به پاکت نگاهی انداختم. کجا باید پنهانشان می‌کردم. در یک لحظه جمله‌ای را به یاد آوردم، نمی‌دانستم خوانده یا شنیده‌امش ولی هر چه که بود بسیار کارساز بود.

"بهترین نقطه برای پنهان کردن جسمی که نمی‌خواهید دیده شود همان نقطه است. درست همانجا در همان مکان"

چشمانم با سرعت تمام آن محیط را آنالیز کرد و هیچ کجا را بهتر از پشت گاو صندوق پیدا نکرد. بی معطلی پاکت را پشت صندوق انداختم. او در حمام را باز کرد و من فقط فرصت کردم چند قدم از گاو صندوق فاصله بگیرم. من باید این سفته‌ها را به پدر برمی‌گرداندم تا وجود رهی را در خانواده می‌پذیرفت. کار غیرممکنی که پدر با زیرکی به عهده‌ی من گذاشته بود را انجام داده بودم؛ و عجب پدر نمونه‌ای داشتم من!

#پست 142

پروانه روی صندلی نیم خیز شده بود. هیجان از نگاه و حالت صورت و لحن صدایش می‌بارید:

-چی می‌گی تو؟ رهی کیه؟ چک و سفته‌ها چی بودن؟

تلخندی زد:

-فکر می‌کنی دعوی امروز منو بابا سر چی بود؟ اون می‌گه بریم چک‌ها رو از اون خونه بیاریم و من نمی‌خوام که دیگه پامو بذارم اونجا! چک‌ها مال خیلی سال پیشه. یک بدهی خیلی قدیمی، از پدر به پسر رسیده!... حتی اگه فربد تو زندان صد قفله هم باشه باز من از اونجا می‌ترسم. اونجا پر از خاطره‌ی پر درده!

ولی اگه نرم، بابا به قولش عمل نمی‌کنه! من به رهی مدیونم!

کنار تختم نشست و دستش را روی شانهام گذاشت:

-بگو ببینم رهی کیه؟ این وسط یک چیزایی جور در نمی‌آد!

دستش را از روی شانهام برداشتم و نیم خیز شدم. آنژیوکت نقطه‌ی اتصال رگ و سُرُم را از روی دستم کُندم و درجه‌اش را بستم. کاملاً در جایم نشستم و در حالی که شالم را روی سرم مرتب می‌کردم گفتم:

-رهی دسته گل دوران جوونی باباست... راست و دروغ حرفای بابا به من ربطی نداره؛ ولی می‌گه خانوادش اصرار کرده بودن که زن بگیره! اونا گفتن و قربونش بشم بابای ما مجبور شده که اطاعت امر کنه.

پروانه از روی تخت بلند شد و بهت زده صورتم را برای ردی از شوخی و مزاح بالا و پائین کرد.

پوزخند زنان من هم از روی تخت پائین آمدم.

-فکر کنم یک چند ماهی از تو کوچیکتر باشه! اگه از یک شکم زائیده می‌شدین حتما دو قلوهای بی نظیری می‌شدین!

معرض پشت سرم نالید:

-چی می‌گی تو آخه؟

-هیچی، فقط تو شانس نیاوردی که این چند وقته ایران نبودی! از داشتن برادری مثل رهی بی نصیب موندی خواهری!

مقابل ساختمان خانهای که حتی از نمای سنگی و مجلش هم بیزار بودیم ماشین را متوقف کرد. بی حرف به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم.

-پریوش بابا، حاضری؟

دلخور نگاهش کردم، می‌توانستم زیر بار حرف زورش نروم؛ اما ملتمس که می‌شد، نه گفتن برایم سخت بود. در واقع بود و نبود کار چندین ساله و نسل به نسل پدر در دستان من بود. او به من بد کرده بود؛ جواب بدی را با بدی نمی‌دادن!

-چرا بهتت برده، تو برو، منم ماشینو یک جای خوب پارک می‌کنم میام! نگران نباش!

#پست 143

نفسم بالا نمی‌آمد. معده‌ی دردناکم به جوش و خروش افتاده بود.

نفس کوتاهی کشیدم.

-بابا...

-جانم.

-مطمئنی فرید تو خونه نیست؟

-وکیلیم پیگیری کرده! یکی دو تا غلط نکرده که با وثیقه بیاد بیرون، نیست.

عصبی پوفی کشیدم و در را باز کردم.

-زود بیا.

تک خنده‌ای زد. سبیل‌های پر پشت و تاب خورده‌اش قوس برداشت. مردد

دوباره نگاهش کردم و او به تائید پلک روی هم گذاشت.

در ماشین را بستم. در ساختمان طبق روال همیشه باز بود. نگهبان ساختمان با دیدنم از جا بلند شد و در حالی که تعجب از جزء جزء اندام چهره‌اش هویدا بود احوال‌پرسی گرمی کرد و من به لبخندی کوتاه بسنده کردم. از این هراس داشتم که با ماندن و گفتگوی بیشتر بند را به آب دهم. به یاد آورده بودم که این مرد یکی از کسانی بوده است که همیشه راپورت رفت و آمدهایم را به فرید می‌داده است.

کشویی آسانسور کنار رفت و من در را باز کردم. تا رسیدن کابین به طبقه‌ی

خانه‌ی فرید به خودم در آینه زل زده و اعتماد به نفس داده بودم.

از آسانسور که پیاده شدم مقابل گلدان بزرگ دم در ورودی خم شدم و کلیدی را

که همیشه به عنوان زاپاس در آن‌جا پنهان می‌کردم را بیرون کشیدم. زیر لب

بسم‌اللهی گفتم و در را آرام باز کردم.

چراغ‌ها خاموش بود و خانه در سکوت و سکون فرو رفته بود. در را بستم و

وارد شدم.

روی دیوار دست کشیدم و چراغ راهرو را روشن کردم. لحظه‌ای به علت نور

زیاد چشمانم بسته شد؛ ولی از شدت رعب پلک‌هایم را به سرعت باز و گشاد

کردم. با قدم‌هایی سریع از سالن پذیرایی گذر کردم و با دستانی لرزان دستگیره‌ی در اتاق کار فرید را گرفتم و وارد شدم. با دیدن وضع اتاق دهانم باز ماند. انگار فقط در همین یک اتاق زلزله‌ای چند ریشتری آمده بود، هیچ چیز سرجایش نبود.

معلوم بود که فرید برای پیدا کردن چک‌ها و سفته‌ها کل اتاق را گشته و ناموفق بوده‌است. اغلب بعد از پیروزی ذوق نظم‌دهی داشت و لاغیر!

برای پیدا کردن سفته‌های منحوس باید تعجیل می‌کردم. انگار این ترس قرار بود خوره وار جانم را نابود کند.

به طرف گاوصندوق رفتم. به سختی دو طرفش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. تنها چیزی که از جایش تکانی نخورده بود؛ همین گاوصندوق بود. خم شدم و دستم را پشتش فرستادم. با لمس گوشه‌ی پاکت، تمام شادی‌های عالم به دلم سرازیر شد.

#پست 144

با ذوق پاکت را بیرون کشیدم. وقتی در دستم گرفتمش از ذوق لب گزیدم. نفس راحتی کشیدم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. چند قدم برداشته بودم که صدایی از سمت سالن توجهم را جلب کرد، با تصور وجود پدر با دو از اتاق بیرون زدم و پاکت را بالا گرفتم؛ اما به جای پدر کس دیگری در آستانه‌ی در ایستاده بود، با صورتی پر خشم و سگرمه‌هایی به هم پیوند خورده! پاهایم شل شدند و دستانم کنار پهلویم افتادند.

نگاهش بی‌شبهت به فرید نبود، همان تیزی، همان حالت زشت مچ‌گیری! همیشه قبل از این، از این شبهت بیزار بودم و حالا بیزارتر!

دستانش را داخل جیب شلوارش برد. از بالا به پائین نگاه کردنش را که فاکتور می‌گرفتم، هیچ حس شعفی از ملاقات با او در وجودم غلیان نمی‌یافت. در حالی

که همه از عشق عروس به پدرشوهر می‌گفتند و می‌گویند من باز هم بیزاری می‌جویم.

جلوتر آمد. در سکوت، عقب‌تر رفتم و در دل دعا کردم پدر هر چه زودتر بیاید.

-اون چیزی که تو دسته یک نوع دزدی حساب می‌شه! کسی که تو حیطه‌ی کاری و زندگی من خلافی بکنه مجرم به حساب میاد، تو این دم و دستگاه خودم قانون می‌نویسم و خودم حکم می‌دم و خودم اجراش می‌کنم عروس! هنوز خودم را پیدا نکرده بودم تا حرفی بزنم. فقط تند و تند و پیاپی نفس‌های صدادار و عصبی می‌کشیدم.
جلوتر آمد.

-بدش به من عروس خانم! فربد تو این چند وقت کل اتاق رو زیر و رو کرده بود تا این مدارک و پیدا کنه؛ ناقلا خانم... تو دزدیده بودیشون نه؟ کجا قایمش کرده بودی که پسر من نتونست پیدااشون کنه؟! بیچاره می‌گفت من باور نمی‌کردم. تو رو یک چیز دیگه می‌دیدم.

یکی از دستانش را از جیبش بیرون کشید و در حالی که شی براقی میان دستش خودنمایی می‌کرد. چند قدم جلوتر آمد که در آن تاریکی متوجه شدم آنچه در دستش می‌درخشد فندکی فلزی است. اینطور ادامه داد:

-اگه می‌دونستم اینقدر زرنگ و تیز و بزی، به جای فربد حواس پرت و روان پریش تو رو دست راست خودم می‌کردم پری خانم!
لبخند کجی زد:

-چی می‌شه همکاری عروس و پدرشوهر!؟

ناخودآگاه نفسم کمی منظم‌تر شده بود و تپش قلبم یکنواخت‌تر! اسید معده‌ی تازه درمان شده‌ام نیز از سوزاندن جانم دست کشیده بود؛ انگار تمام اعضای بدنم خبردار ایستاده و منتظر پایان این بخش از زندگی‌ام بودند.

#پست 145

با انزجار نگاهش کردم. دندان روی هم فشردم. این مرد همان کسی بود که هفت سال از زندگی من به خاطر طمع‌هایش نابود و روح و روانم زیر دست و پای پسرش جریحه دار شد. جواب قلبم ترک برداشته‌ام را باید او می‌داد.

-هر که با گرگش مدارا می‌کند

خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند.*

پوزخندی صدا دار زد:

-اومدی مشاعره دختر؟

-مشاعره؟... آره... البته اگه گرگا چیزی از شعر و فهم و انسانیت بفهمن!

چشمانش برق زد، باز هم قمی به جلو برداشت.

-تو آینه به خود نگاه کردی ضعیفه؟ قد و هیکتو دیدی داری با من کل

می‌ندازی؟

-تا الان که می‌خواستی منو دست راست خودت بکنی، چطور شد یکدفعه شدم

ضعیفه‌ی نحیفه؟

-همیشه زبون دراز بودی، فکر کردم مغزت ریست شده غلافش کردی؛ می‌بینم

که نه... زبون هرز هم به دل دزدی‌هات اضافه شده. چقدر گفتم به فرید که اگه

می‌خواد بزنتت یک جوری بزنه که صدات با نفست ببره، بیا... نکرده این کار

رو که حالا جلوم مثل ابوالهول سبز شدی و وراجی می‌کنی!

قدمی باز جلوتر گذاشت. اینبار پر خشم تر و جدی تر با صدای بلندتر دستور

داد:

-بده به من اون سفته‌ها رو تا نیومدم کاری که فرید احمق نیمه تمومش گذاشت

کاملش کنم.

بی اختیار دندان‌هایم را روی هم و پاکت را محکم‌تر از قبل در دستم فشردم. من نمی‌خواستم با چند کلمه‌ی تهدید آمیز او جا بزنم. چند قدم عقب رفتم. پشتم که به دیوار انتهای سالن خورد او هم متقابلاً قدم‌های رفته‌ام را جبران کرد. سینه به سینه‌ام ایستاد و بدون زدن حرف دیگری خم شد و دستش را روی پاکت و دست مشت شده ام گذاشت. انگشتانم را که فشرد دستم را روی تخت سینه‌اش گذاشتم و هلش دادم.

توقع این ضربه را نداشت که تعادلش را برای لحظه‌ای از دست داد.

دستم را در گودی کمرم پنهان کردم و به اوپی که عجیب و غریب نگاهم می‌کرد گفتم:

- دزدنزول خور! فکر کردی من تنها اومدم؟

نمایشی سرم را به سمت در ورودی کج کردم:

- الان هاست که بیان بالا... اونوقته که باید بری بغل دست پسرت تو هلفتونی آب خنک و نوشابه تگری بخوری پدر جون!

این را که گفتم انگار بلا گفته‌ام، ابروان پر پشتش در هم گره خورد و چشمانش درشت و گشاد شد. با یک حرکت دستش را روی سینه‌ام گذاشت و با دست دیگرش سعی می‌کرد مشتم را باز کند. هر چه روی انگشتانم فشار می‌آورد و گره مشت من کورتر می‌شد.

#پست 146

- امشب از اینکه حتی به دنیا اومدی پشیمون می‌شی! می‌دونی چرا برای فرید هیچ کاری نکردم که از زندان بیرون بیاد؟
با چشمان گشاد شده خیره اش شدم.

-اگه بیرون می‌یومد باز مثل احمقا دنبال تو می‌افتاد و موس موس می‌کرد تا برگردونتت، ولی خب یک بلایی سرت میارم که درس عبرتی هم باشه واسه اون پسر احمقم. سرلک نیستم اگه امشب آدمت نکنم.

و فشار دستش را بر سینه‌ام و فشار دندان‌هایش روی هم بیشتر شد.

سعی داشتم با وجود درد با تقلائی خودم را از زیر دستش رها کنم. دو دستم را قلاب مچ‌اش کردم و تکانش دادم؛ ولی دریغ از ذره‌ای فاصله! به یاد می‌آورم روزهایی را که او با فرید مچ می‌انداخت و در عین حالی که نزدیک به بیست و اندی سال از او بزرگتر بود پیروز میدان می‌شد.

استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام به ریه‌ها فشار می‌آورد و تنفس را برایم مشکل نموده بود.

-جوجه کوچولو فکر کردی دست خالی اومدم؟

به زیر کتکش دست برد و اسلحه‌ی کوچکی را بیرون کشید.

از ترس هینی کشیدم و او بلند خندید. اما با صدایی که از سمت در آمد حواسش پرت شد و من از این غفلت استفاده کردم و دوباره دستانم را روی مچش گذاشته و به عقب هلش دادم. در کمال تعجب سکندری خورد، تعادلش را حفظ کرد و به عقب چرخید، انگار دیگر من مرکز توجهش نبودم.

دست روی سینه‌ی دردناکم گذاشتم و پاکت را بیشتر میان انگشتانم فشردم و خودم را برای چند قدم از او دور کردم.

اما او هنوز حواسش پی جایی دیگر بود که بلند صدا زد:

-کی هستی؟

نفسم که بالا آمد؛ کمی بیشتر دقت کردم، سایه‌ی قامت مردی را در تاریک و روشن خانه دیدم. کمی که نزدیکتر آمد؛ شناختمش! پدرم بود.

هیچ وقت از دیدن او اینهمه شادمان نشده بودم.

متقابلا جوابش را داد:

-دست رو دختر من بلند می‌کنی؟ کم بهت باج دادم؟ حالا کلاهو با سرش می‌خوای؟

صدای پوزخند سرلک فضای خانه را پر کرد.

برق اسلحه‌ی میان دستان پدر بود که باعث شد بی اختیار جیغ بکشم و به التماس بیفتم.

سر لوله‌ی اسلحه‌ی سرلک هم دقیقا به طرف من بود. انگار من همیشه سیبل رسیدن به خواسته‌هایم بودم.

-بزنی می‌زنمش!

#پست 147

تن سرد صدای پدر ناباوری و بهت را به وجودم ارزانی داد.

-بزنی! برام مهم نیست.

سرلک پوزخند عمیقی زد:

-می‌دونی به خاطر اینکه بهترین پدری باید بهت جایزه نوبل بدن؟! چی شد غیرت چند دقیقه پیشت رو قی کردی!؟

زانوانم هر لحظه سست‌تر از لحظه‌ای دیگر می‌شد. کاملا با ناامیدی تکیه‌ام را به دیوار دادم. چیزی زیر تنم صدای تیکی داد و متقابلا تمام فضای خانه پر از نور شد. لوستر وسط هال روشن شده بود؛ از شدت نور چشمانم درد گرفته، پلک‌هایم را روی هم فشردم و دستم را روی چشمانم گرفتم.

هنوز چشمانم با نور عادت نکرده بود که صدای شلیک گلوله حجم شنوائیم را پر کرد.

با ترس چشم گشودم. اول نگاهم بی اختیار روی تن خودم نشست. دردی نداشتم؛ ردی از خون را هم که ندیدم به آن دو که روبه روی هم دوئل وار اسلحه کشیده بودند خیره ماند. به ظاهر هر دو سالم بودند؛ اما لحظه‌ای بعد سرلک تلویی خورد و از پشت به زمین افتاد. دستش را با آه بلندی روی پایش گذاشت. روی ران پایش جویی از خون راه گرفته بود.

ترسیده با چشمان گشاد شده، خون‌هایی که روی فرش لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند شوکه زل زده بودم.

-پری برو بیرون بابا، برو بابا!

ناباورانه نگاهم را از فرش و سرلک و خون‌ها گرفتم و به اوایی که هنوز اسلحه را در دست داشت دادم، مگر همین دقیقه‌ی پیش او نبود که می‌گفت که من برایش مهم نیستم؟!

-چرا و استادی! برو پری! برو و اون چک‌ها رو آتیش بزن، تا دست این سرلک‌ها بهشون نرسه! برو بابا!

بزاق دهانم خشک شده بود. ریزش اشک‌هایم دست خودم نبود. مستاصل شده بودم. معیار کار درست و غلط از دستم در رفته بود. دوست داشتم فرار کنم؛ اما انگار تمام اعضای بدنم فلج و بی حرکت شده بودند.

با دو قدم بلند خودش را به من رساند، در همان حین سرلک هم داشت خودش را جمع و جور می‌کرد.

مچ دستم را گرفت و وادارم کرد تا حرکت کنم. بانی حرکت من شده بود.

با پاهایی که هر لحظه حس می‌کردم خم می‌شوند تقریباً به طرف در دویدم.

در آستانه‌ی در اشک‌هایم را با کف دست پاک کردم و زار زدم:

-تو هم بیا بریم بابا...

پر خشم غریب:

-بهت می‌گم برو، من هنوز با این مرد کارها دارم.

لبم بی اختیار زیر دندان‌هایم فشرده می‌شد.

هق هق کنان خودم را درون آسانسور انداختم. با التماس نگاهش کردم و او سرش و پلک‌هایش را برای آرامشم تکان داد.

در لابی ساختمان، دیوانه‌وار دور خودم می‌چرخیدم. نباید او را تنها می‌گذاشتم. نگهبان، همان راپورتچی نامرد در جایگاهش نبود. خودم را پشت دیوار کوتاه سنگی انداختم. گوشی سیار تلفن را برداشتم و به اعداد و ارقامش خیره شدم. می‌خواستم شماره‌ی پلیس را بگیرم اما تمام اعداد در سرم واژگون شده و پیدا کردنشان سخت و دشوار.

چندین و چند بار اعداد را گرفتم و بالاخره موفق شدم.

آدرس خانه را بالاخره با هول و ولا و چندبار اشتباه کردن در شماره‌ی خیابان و پلاک دادم و با هوفی به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

به جز پلیس باید رهی را هم خبردار می‌کردم. شاید او می‌توانست پدر را از فکر خطرناکی که در سر داشت منصرف کند.

شماره‌اش را گرفتم، اینبار به خودم مسلط تر بودم. گوشی‌اش را جواب داد، صدای لرزانم او را هم مملوء از استرس کرد.

نزدیک بود، خیلی نزدیک!

گوشی را که قطع کردم؛ صدای دو شلیک پشت سر هم نفسم را برید. دستانم را روی دهانم گذاشتم و جیغ کشیدم:

-وای... بابا... وای بابام!

#پست 148

نفهمیدم کی خودم را به آسانسور رساندم. آسانسوری که میان طبقات گیر کرده و معلوم نبود چه زمانی پائین بیاید.

به طرف پله‌ها برگشتم. تمام پله‌ها را فقط دویدم و دعا کردم که اتفاقی نیفتاده باشد.

وقتی به آپارتمان خودمان نزدیک شدم، تعدادی زن و مرد مقابل در کاملاً باز خانه‌ام تجمع کرده و پیچ می‌کردند و شاید اتفاق افتاده را تحلیل می‌کردند. جرات قدم برداشتن و داخل شدن به آنجا را نداشتم. ترس در تمام جانم ریشه دوانده بود.

با سوال زنی نگاه از در گرفتم و به او دادم.

-خانم سرلک سالمین؟ این دو تا آقا رو می‌شناسین؟ انگار مجروح شدن.

دنیا روی سرم آوار شد. پاهای سنگینم را به زور از زمین کندم و به بالاخره دلم را راضی کردم که به سمت در برود.

از مابین آن چند نفر که حتما صدای گلوله به سمت اینجا جلبشان کرده بود؛ گذشتم.

چشمانم ردی از خون که روی فرش ریخته بود را دنبال کرد و به تن بی حرکت پدر رسید. یک طرف پدر و طرف دیگر سرلک دراز به دراز افتاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. اسید معده‌ام نیز غلیان یافته بود و تا گلویم را می‌سوزاند.

با همان پاهای سنگین چند منی، در حالی که دلم منع می‌کرد از جلو رفتن؛ به طرف پدر گام برداشتم.

همه چیز برایم در آن لحظات کشدار شده و روی دور کند افتاده بود.

یکی از پشت سری‌ها می‌گفت "هر دو مردن" و دیگری می‌گفت "نه! اون یکی داره نفس می‌کشه!"

کنار تنش زانو زدم، یا شاید با زانو روی زمین افتادم. کل لباسش غرق خون بود؛ رنگ صورتش به رنگ چهره‌ی میت طعنه می‌زد.

لبانم را برای صدا زدنش از هم باز کردم ولی صدایم در گلو خشک شد.
به تقلا افتاده بودم که بالاخره قبل از اینکه من به خودم بیاید خودش چشمانش
را باز کرد و عمیق نگاهم کرد.
اسمش ناخودآگاه بر لبانم جاری شد.
-بابا...

صدایش مقطع و تکه تکه بود، انگار که درد می کشید. با درد هر واژه را بر
زبان می آورد.

#پست 149

-پری...

-جانم بابا! جانم بابا... بگو!

متصور بودم، قرار است حلالیت بطلبید. این تلاش های آخرش برای زندگی آن
دنیاست اما با حرف هایی که زد آتشم گرفتم، قلبم برایش فشرده شد و لبانم
لرزید:

-چک ها رو آتیش بزن!... تمام دار و ندارمون... همین... همین چند تا کاغذ!

پاکتی را که دیگر در میان انگشتانم نزدیک به خمیر شدن بود را با غیظ
بیشتری فشردم و در دلم نالیدم "لعنت به طمع بی پایان پول، لعنت به حرص،
لعنت به نزول"

پدر در لحظاتی که حتی از دقیقه ی بعدیش هم خبر نداشت؛ باز هم به فکر
پول ها و دارائیش لعنتی و منحوسش بود.

-دوستت دارم بابا...

بی روح نگاهم کرد. انگار پرده‌ای نامرئی روی چشمانش کشیده شد، پلکی زد و لبخند محوی روی لبانش نشست. آرام لب زد:

-من هم!

پلک‌هایش روی هم افتاد و حرکت آرام سینه‌اش متوقف شد. دستی که روی تنش مشت بود، سر خورد و کنار پایم افتاد.

با حیرت نگاهش کردم. ناباورانه دست لرزانم را تا روی سینه‌اش بردم ولی ترسیدم. ترسیدم نوایم را ندهد.

صدایش زدم. لرزان، پر بغض، پر آه، باز هم جوابی نداد. بیدار نشد؛ بلند نشد، چشمانش را باز نکرد.

دستان به رعشه افتاده‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم و تکانش دادم. جیغ کشیدم، فریاد زدم اما باز هم...

#پست 150

زمین و زمان مقابل چشمانم به دوران افتاده بود. کف دستانم را ستون بدنم کرده و فقط به صورتش زل زده بودم.

کسی کنارم نشست، او هم ترجیح داده بود سکوت کند.

با وجود همه‌های که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ اما صدای نفس‌های سنگین و سخت او آزارم می‌داد. شاید هم قلبم را به درد می‌آورد.

وزنم را از روی دستانم برداشتم. پاکت سفته‌ها را به طرف رهی گرفتم.

چقدر چهره‌اش غیر قابل نفوذ و سخت بود.

-اینارو آتیش بزن... پارشون کن یا چه می‌دونم، یک بلایی سرشون بیار تا دیگه نباشن. نبودن اینا از بودنشون خیلی ارزشمندتره، بابا به خاطر همینا خودشو به کشتن داد. منو قاطی این ماجرا کرد... بگیرشون رهی!

نگاهم کرد. اولین بار بود که حس حمایت از نگاهش قصد در آغوش کشیدنم را داشت؛ اما من بعد از گذاشتن پاکت در میان دستانش از جا بلند شدم و بالای سر بابایم ایستادم. می‌خواستم بروم ولی حسی همان‌جا به دلم پا بند زد. عمیق چهره‌ی بی‌رنگ و رویش را نگاهش کردم. قلبم فشرده شد. بدون شک دلم برایش تنگ خواهد شد، برای چشمان روشنش، برای سبیل منحصر به فردش برای آغوشی که چند خاطره‌ی کوتاه بیشتر از آن نداشتم.

اشک‌هایم یکی یکی از روی گونه‌هایم سر خوردند و روی صورت سفیدش فرود آمدند. از آن لحظه به بعد تمام دقایق روی دور تند افتادند.

پلیس آمد، اورژانس آمد، او را روی برانکاردی گذاشتند و رفتند. خانه خلوت شد، همه رفتند و من ماندم و جای خالی او! من ماندم با برادری که به دیوار مقابلم تکیه داده و دستانش را روی سینه‌اش گره زده بود.

بی مقدمه پرسید:

-اسلحه از کجا آورده بود؟

مکنونات قلبیم بدون اراده بر زبانم آمدند.

-فکر می‌کنی حدس زده بود سرلک می‌آد اینجا؟ می‌دونسته و منو تو دهن شیر فرستاد؟... نه! یا شاید هم همیشه داشته‌ش؛ دیرتر از من اومد بالا، حتما دیده که سرلک اومده تو آپارتمان... حتما نگرانم شده بوده!

-منتظر چه جوابی هستی؟ از من نمی‌خوای که وکیل مدارهای بابات بشم.

با غصه نگاهش کردم.

-اینقدر نگو بابات، بابات... بابامونه... بابامون بود.

پوزخند پر رنگ و لعاب بر لب آورد:

-درد اون بابا که پولشو به بچه‌هاش ترجیح می‌ده کم... من همچی بابایی نمی‌خواستم و نمی‌خوام. تو هم دلت برایش نسوزه که مسلما اگه نمی‌دونست که سرلک هم اینجاست، یا سر بزنگاه خودشو می‌رسونه؛ اسلحه به دست اینجا نمی‌اومد! اصلا فکر کردی اینجا تگزاسه که هر کی تو جیب و پاچه‌ی شلوارش اسلحه داشته باشه؟ نه خیر خواهر من، اینا رو فقط خود خدا می‌شناختشون که چه جونورهایی بودن!

دوست نداشتم حرف‌هایش را بشنوم. عصبی بودم، انکار کردن حرف‌هایش آسان‌ترین راه آرام کردن دلم بود. او پدرم بود؛ حتی اگر در حقم پدری نکرده بود.

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم و در حالی که دیگر ریزش اشک‌ها در اختیار خودم نبودند چشم بستم و سر تکان دادم و نالیدم:

-دیگه حرف نزن رهی! دیگه هیچی نگو خواهشا! دیگه نمی‌خوام بشنوم، نمی‌خوام بشنوم که دوستم نداشته، نمی‌خوام بشنوم که من شده بودم گوشت قربونیشون! نمی‌خوام...

دیگر گریه‌هایم شبیه به گریه نبود؛ زار می‌زدم. مثلی بچه‌ای پدر مرده!

لحظه‌ای بعد به آغوشش کشیده شدم. آرام دستم را از روی گوشم برداشت و آرام‌تر لب زد:

-تنها چیزی که باعث می‌شه اینهمه ظلم که در حقم کرد رو نادیده بگیرم اینه که با تو آشنا شدم. تو برام جای همه چیز و همه کس و تمام کمبودهای بی پدریمو پر کردی! تو بهترین خواهری بودی که من دیر پیدات کردم.

#پست 151

دیر پیدات کردم که آگه زودتر بهت می‌رسیدم دست همشونو قلم می‌کردم و نمی‌ذاشتم تو رو عروس خونه‌ی این دیوونه بکنن! نمی‌ذاشتم پریوش!

یکی دو روزی مراسم کفن و دفن به دلیل روند پزشکی قانونی به عقب افتاده بود و حالا ما به همراه جمعیت زیادی از کاسبان و تاجران و اهالی محل و تک و توک قوم و خویشی که برایمان مانده بود؛ دور تا دور قبر تازه‌اش ایستاده بودیم. پروانه و مادر روی قالیچه‌ای که کنار قبر پهن کرده بودند نشسته و آرام آرام می‌گریستند و من فقط به اسمش که روی پلاکارت مشکی نوشته شده بود؛ زل زده بودم.

مداح سوزناک می‌خواند من به جای گریه کردن از درون می‌سوختم. درد از معده‌ام نشات می‌گرفت و تا سینه و گلویم را می‌سوزاند و در عجب بودم از چشمه‌ی اشکی که خشکیده بود. نمی‌دانم چرا دلم دیگر رضا نمی‌داد که برای نبود و غم فراغ بابا اشک بریزم!؟

روی لبه‌ی پرچین باغچه‌ای روبه‌روی قبر پدر نشستم، کمی دورتر از جنع اقوام، کمی دورتر از هیاهو و شیون‌هایی که هیچ تاثیری در حال خرابم نمی‌کرد.

در خودم مچاله شدم. هوا سرد بود و لبه‌ی باغچه سردتر! نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم میان جمعیت سیاه پوش خیره مانده بود که صدایی باعث شد با سرعت نگاه بگیرم و گنگ و سردرگم اطرافم را بگردم. -هیچ وقت مرگ کسی آرزوم نبوده ولی حالا که می‌بینم سهراب فرشچی مرده ذره‌ای ناراحت نیستم... یک روز همین مرد منو کشت...!

صدا صدای خسته و گرفته و پر بغض و از همه مهم‌تر آشنای یک مرد بود. برای لحظاتی به گوش‌های خودم شک کرده بودم. واقعا صدا صدای کنعان بود؟

سراسیمه از روی پرچین بلند شدم و به اطراف سر چرخاندم. مردی با قد و قامتی شبیه به کنعان از کنارم گذشت. لباس تیره‌ای به تن داشت، بوی عطر تنش در مشامم دوید و تمام با او بودن‌ها را برایم تداعی کرد. هنوز باورم نمی‌شد. قلبم در گلویم ضربان داشت. هنوز او را می‌دیدم که دور و دورتر می‌شد. باید می‌دیدمش، باید بعد از اینهمه سال می‌دیدمش! او اینجا چه می‌خواست!

پا تند کردم. قبل از اینکه به او برسم میان جمعیتی سیاه پوش گم شد. میان جمعیت زدم، با بی‌قیدی به صورت تک‌تک مردهای تیره پوش نگاه می‌انداختم و با ندیدنش سراسیمه سراغ نفر بعدی می‌رفتم. بازویم که میان دستی گیر کرد به امیدی سر چرخاندم، ساره را که دیدم امیدم به یاسی پوچ و تهی تبدیل گشت.

-پریوش، دنبال چی می‌گردی؟ حالت خوبه؟

آرام سری تکان دادم و بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم و با ذهنی آشفته از کنارش گذشتم. ولی هنوز چیزی در دلم بی‌قراری می‌کرد. دل‌تنگی می‌کرد. ناآرامی می‌کرد.

زشت نبود سر من در روز خاکسپاری پدرم پر بود از عشق قدیمی‌ام؟!

پروانه بعد از سه روز هنوز آرام آرام زار می‌زد. دستمال به دست کناری می‌نشست و اشک می‌ریخت؛ خواهر مهربان من؛ اما... من در کنار مادر پایین مجلس برای خوش‌آمدگویی مهمانان می‌نشستم و سعی می‌کردم فقط گریه نکنم، بیشتر قرآن می‌خواندم؛ پدرم در این ساعات بیش از هر چیز به لطف خدا نیاز داشت و بس!

مسجد از مهمانان پر و خالی می‌شد؛ ولی زنی که تمام این سه روز می‌آمد و گوشه‌ای می‌نشست و قرآن می‌خواند؛ توجهم را به خود جلب کرده بود. وقت آمدن فقط سلامی می‌داد و وقت رفتن به خداحافظی کوتاهی اکتفا می‌کرد. قد بلند و لاغر بود، رنگ صورتش تیره و چشمان درشت و کشیده‌ای داشت. در واقع چشم‌هایش نقطه‌ی عطف چهره‌اش بود.

#پست 152

دیس حلوا را کنار دیس خرما گذاشتم. عکس قاب گرفته‌ی پدر کمی کج شده بود، مرتبش کردم. نگاه از چهره‌ی خندانش درون عکس گرفتم. لحظه‌ای اشک در چشمانم حلقه زد. چقدر مرگ کسی که هر روز در کنارش بوده‌ای و روز را شب و شب را روز، باور نکردنی است. هنوز هم چهره‌اش، مقابل چشمانم جان دارد.

آهی کشیدم. هنوز با تمام حس‌های ضد و نقیض در جنگ وجودم کنار نیامده‌ام! با صدای پروانه سر چرخاندم.

-این خانمه کیه؟ همین خانمه که هر روز می‌آد و اون کنج می‌شینه!
نمی‌شناسمش... تو می‌دونی کیه؟

بدون اینکه به مستقیما به او نگاه کنم می‌دانستم که چه کسی را می‌گوید. در جوابش شانه بالا انداختم و گفتم:

- برای خودمم همین سوال پیش او مده بود. قیافه‌اش یکم برام آشناست ولی هر چی فکر می‌کنم به جایی نمی‌رسم.

-انگار حرفامونو شنیده، از جاش بلند شد...

و من هنوز سرگرم مرتب کردن میز بودم.

لحن صدایش رنگ تعجب به خود گرفت:

-پری... رفت پیش مامان نشست... غلط نکنم از دوستای مامانه!

-عزاداری رو مشاعرت تاثیر گذاشته پروانه؟!!

چهره‌اش را در هم کشید.

-این زن سه روز داره می‌آد و می‌ره، اگه با مامان دوست بود یک بغلی، یک تسلیتی، یک همدردی می‌کرد، نه اینطوری صم بکم بشینه یه گوشه! راست می‌گی زیر لبی گفت.

-پروانه، یه سوال بپرسم ازت؟
-به میز تکیه داد:

-او هوم...

-تا حالا شده یک صدایی بشنوی که... چه جوری بگم... شده که یک چیزی بشنوی ولی نفهمی واقعی بوده یا جزء تخیلات بوده؟!

#پست 153

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد:

-اون روزایی که تو آلمان تو غربت، تک و تنها تو یک آپارتمان سوت و کور زندگی می‌کردم... نه... بهتر بگم، زندانی شده بودم، هرزگاهی صدای تو رو می‌شنیدم، صدای خنده‌ها، صدای بلند بلند پروانه گفتن‌ها... صدای بم و دورگه‌ی کنعان، صدای جیغ جیغ مامان... یه عالمه صدا می‌شنیدم، همشونم از مغز معیوبم نشات می‌گرفت... دیگه کم کم یاد گرفتم جدیشون نگیرم!

تغییر وضعیت داد؛ رو به ابرو بالا داد:

-حالا چطور؟!

لبانم را جمع کردم. هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر حس می‌کردم کنعانی وجود نداشته، صدای کنعانی را نشنیده‌ام! همانی را هم که شنیده‌ام احتمالاً زائیده‌ی حس‌های سرکوب شده‌ام است.

قبل از اینکه جوابی برای پروانه جور کنم از گوشه‌ی چشم مادر را دیدم که از جا بلند شد، بی اختیار سرم به طرفش چرخید. همان زن لاغر اندام نیز با تعلل از جا بلند شد و مادر بلافاصله در آغوشش کشید.

حرکت سر من نگاه پروانه را هم به سمت آن‌ها جلب کرد. حالا هر دو با تعجب به آن‌ها خیره بودیم.

مادر که دستش را به اشاره به سمت تکان داد؛ نگاهی به پروانه انداختم و هر دو با هم به سمتشان قدم تند کردیم.

شانه‌های زن را گرفت و از خود جدا کرد و بعد رو به ما گفت:

-وقتی داشتین می‌رفتین خونه این خانم رو هم ببرین، ما حرف‌ها با هم داریم.
-نه! پسر من منتظرمه! ممنون خانم.

-ما می‌شناسیمشون مامان؟

نگاه مادر رنگ غم به خود گرفت.

-هنرهای باباتون یکی یکی داره رو می‌شه! و چه هنرمندی بوده این مرد!
زن رو به مادر کرد:

-مگه شما از وجود من خبر نداشتین؟

-شما رو خبر داشتم؛ می‌دونستم امروز نه فردا پیداتون می‌شه، البته سه روزه اینجا نشستین و ما خبر نداشتیم؛ ولی خب... فکر نمی‌کردم بچه‌ای داشته باشین!
دوباره ازدواج کردین؟

#پست 154

دیدن عکس العمل مادر دیدنی بود.

-نه! رهی پسر سهرابه!

رنگ از رخ مادر پرید. چند بار پشت سر هم پلک زد و مبهوت منتظر به لبان آن زن خیره شد.

-ولی بابام نمی‌دونسته بچه داره!

نمی‌دانم بر چه اساس یا منطقی این کلمات بر زبانم جاری شد.

نگاه مادر کش‌دار از روی صورت او کنده شد و متعجب‌تر روی چشمان من نشست.

از قدیم خوب گفته اند که "لعنت بر زبانی که بی موقع باز شود."

لبخندی تصنعی بر لب نشاندم و در حالی که می‌دانستم بدجور خراب کرده‌ام با تته پته گفتم:

-من برم... مثل اینکه پائین کارم دارن.

مقابل مسجد ساره و علی باز هم مثل اکثر مواقع در حال بگو مگو با هم بودند. نفر سوم جمعشان شدم. علی ابرو گره داده بدون مقدمه سرش را با ضرب به سمتم چرخاند.

-این راست می‌گه؟

نگاهم را بین او و ساره که مطمئن دست به سینه ایستاده و با لبخند کجی نگاهم می‌کرد؛ گرداندم:

-این یعنی ساره؟ چی رو راست می‌گه؟

-داره بلف می‌زنه... نه؟ تیر انداخته تو تاریکی فکر کرده منم ببو...! فکر کرده هر چی بافته باور می‌کنم.

-اینقدر حرص نخورین علی آقا... یکی در میون موهای سبیل‌های مورد علاقتون سفید شده!

سر درد و دلش باز شد:

-مگه این دختر می‌ذاره؟ دیگه گل گاوزبون و اسطوخودوس هم اثر نمی‌کنه
روم، از دست این دختر یک دنده و یک کلام!

-نگفتین باز این جر و بحث سر چیه؟!!

علی کاملاً به سمت چرخید و چشم در چشم شد.

-این رهی کیه؟ ساره یک مزخرفاتی راجب سهراب و...

حرفش را قطع کردم:

-حق با ساره است! رهی برادر من یا بذارین بهتر بگم؛ پسر سهراب فرشچیه!

چشمان علی به اندازه‌ی دهانش وا مانده بود.

-از کجا و کی‌ش نپرسی که مثنوی هفتاد منه! فقط فکر کنم بهتر که دیگه مته
به خشخاش نذارین، ساره اول مهر راهی تهرانه، تکلیفشون همینجا معین بشه
به صلاحه!

#پست 155

فصل سوم

روی طاقچه‌ی کوچک پنجره‌ی رو به خیابان نشسته و به درخت پیر و بلند
بالای پیاده‌روی مقابل خیره شده بودم. باد میان شاخه‌ها می‌پیچید و برگ‌هایی
که زرد و خشک شدن بودند را جدا و در هوا به رقص در می‌آورد.

کمی پنجره را باز کردم، نسیمی که به داخل وزید را عمیق به ریه‌هایم کشیدم. بوی پائیز به حافظه‌ام تلنگر زد. یک یکی خاطرات مدرسه جلوی چشمانم به رژه در آمدند.

پاهایم را در شکم جمع کردم و به خاطرهای که در ذهنم جولان می‌داد اجازه‌ی بال و پر گرفتن دادم.

ناخواسته تصاویری مقابل چشمانم جان گرفت. ناخواسته چهره‌ی کنعان مقابل چشمانم پر رنگ و پر رنگ‌تر شد. ناخواسته قلبم تپش گرفت.

چشمانم را بستم و بعد از مدت‌ها به خودم جرات دادم که نامش را بر قلب و بعد از آن بر زبانم جاری کنم. کنعان... کنعان... کنعان

چه حس قوی شیرینی با زمزمه کردن نامش بر وجودم مستولی شد. عجب حس خوشایندی، شبیه پرواز میان ابرها یا معلق شدن میان یک رویایی ناب و دوستداشتنی بود.

تمام حس‌هایم با صدای باز و بسته شدن در پرید. نگاه از درخت و برگ‌هایم گرفتم و پرده‌ی حریر سفیدی که به دیوار جلوی پنجره نصب شده بود را کنار زدم.

ساره بود؛ آش و لاش!

کیف بزرگ و مستطیلی چرمش را همانجا کنار در انداخت و خودش را روی تنها کاناپه‌ی موجود در سوئیت انداخت. چشم بسته با صدایی تحلیل رفته لب زد:

-چاییت به راهه زن؟

صدا نازک کردم و دل به دلش دادم:

-نه آقا!

-پاشم با کمر بندم سیاه و کبودت کنم؟

پرده را کاملا کنار زدم و از روی طاقچه پائین پریدم.

-پاشو خودتو جمع کن... شبیه قهوه‌چی محله شدم بس که برای تو چایی و قهوه و کوفت و زهرمار آوردم.

-حالا یک چایی تلخ و سیاه آوردی دیگه! چقدر منت می‌ذاری! اصلا بشین خودم می‌آرم ولی فردا اگه برگه‌ی اسکیستو پاره کردم نگو چرا!

از او گذشتم و به طرف آشپزخانه‌ی کوچک دو متر در یک متر مان رفتم. کتری را پر آب کرده و همان حین با لحنی دلخور گفتم:

-حتما باید به روم بیاری که احمدی چه کارم کرد؟!!

در عین خستگی قهقهه زد:

#پست 156

احمدی این بلا رو سر خیلی‌ها در آورده، مخصوصا اونایی که از قوانینش تمرد کنن! تو خیلی چغر و بد بدنی پری، الان که شاگرد خودمی واقعا احمدی رو درک می‌کنم.

زیر کتری را روشن و شعله را زیاد کردم. به این که طرف بیرونی‌اش شبیه به کتابخانه‌ای کوچک بود تکیه دادم و برای ساره چشم و ابروی آمدم.

-فکر نمی‌کنی یکم باید لحن حرف زدنتو عوض کنی؟ مثلا تو یک مربی دوره دیده و خارج رفته‌ای! شاگرد چیه؟ چغر بد بدن چیه؟ مگه رو زمین کشتی هستی تو؟

از روی مبل بلند شد و نشست. مقنعه‌ی مشکی‌اش را از سرش بیرون کرد و همانجا روی پشتی کاناپه انداخت. دکمه‌های ریلی مانتوی سبز تیره‌اش را هم با یک حرکت باز کرد و مانتو را هم جایی کنار مقنعه فرستاد.

دوباره دراز کشید، جوراب‌هایش را در همان حین از پا بیرون کشید و پائین کاناپه انداخت.

این را دور زدم و بالای سرش رفتم و دوباره در نقش زن خانه فرو رفتم:
 -اه اه... چقدر تو شلخته‌ای مرد! من تا کی بشورم بسابم و این رخت و لباسای
 تو رو از دور و بر جمع کنم؟!
 دستش را روی پیشانیش گذاشت و آرام لب زد:
 -حرف اضافه نزن، برو چائیتو دم کن که اون کتری یک ساعته داره می‌زنه
 تو سر خودش!
 -فردا تو کلاس به ستاره می‌گم که چقدر شلخته و گند دماغی! می‌دونی که
 ستاره هم وظیفشو به نحو احسنت انجام می‌ده!
 باز هم قهقهه زد:
 -مرده شور تو رو با اون ستاره‌ی دهن لق ببره!
 -علی واقعا حق داشت که از بی نظمی تو می‌نالید، یک روز نشد تو از سر
 کار برگردی و لباس‌هاتو مرتب بذاری سر جاش! خدا عاقبت داداشمو به خیر
 کنه با همچین زنی!
 -قرار نشد خواهر شوهر بازی در بیاری! تازه از خداهش هم باشه یکی مثل من
 قسمتش کنه! وای دلم بر اش تنگ شد، پاشم بهش یک زنگ بزنم ببینم در چه
 حاله، قربونش بشم!
 از این لوس بازی‌هایش در آشپزخانه ادای عق زدن درآوردم و او "کوفتی"
 نثارم کرد.

احمدی با خشمی کنترل شده در حالی که بالای سر یکی از هنرجویان خم شده
 بود؛ گفت:

-خانمم... طراحی اسکیس چند جلسه قبل تلم شده، تا حالا دهها تمرین بهتون دادم؛ ولی متاسفانه هنوز سر اسکیس رو به جای اینکه یک هشتم بدن بکشی یک هفتمش می‌کشی! خدا شاهده تو خودت آدمی به این کله گنده‌ای دیدی؟ چرا دقت نمی‌کنی خانمم؟

دوباره با استرس به طرح زیر دستم نگاه انداختم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، اصلا دلم نمی‌خواست که دوباره با الفاظ ناخوشایندش من را هم مورد توجه قرار دهد.

در حال جویدن گوشه‌ی لب بالاییم بودم که در کلاس با خوردن تقه‌ای باز شد. ستاره با چهره و رفتاری سراسیمه میان چهارچوب در ایستاده بود.

#پست 157

احمدی کمر راست کرد و دستش را به کمر باریکش گرفت و سری تکان داد. ستاره با من و منی گفت:

-بشینم استاد؟

احمدی باز هم با غیظ بیشتری سر تکان داد و گفت:

-از تو پروتر سراغ ندارم به‌الله! تو که آدم نمی‌شی، همه رو هم از رو بردی!... برو بشین...

ستاره هم با لبخندی دندان نما زبان ریخت:

-بهتر از شما هم استادی پیدا نمی‌شه! مخلصتونم استاد جانم!

احمدی لبخندی محو بر لب آورد و دوباره در جلو احمدی جدی فرو رفت.

ستاره چادرش را روی میز انداخت و خودش کنارم نشست، در حالی که کیفش را در بغل گرفته بود.

آرام سرم را به طرفش کج کردم و زمزمه‌وار گفتم:

-سلام ستاره‌ی سهیل، باز کجا بودی؟

زیپ کیفش را آرام باز کرد و گوشه‌ی نایلونی را که درونش چند رنگ مو و اکسیدان بود را بیرون کشید.

-اینارو رفتم گرفتم. پایه‌ای عصر با هم بریم خونه‌ی ما موهامونو رنگ کنیم؟

-چه جراتی تو داری به خدا که برای چهارتا رنگ مو سر کلاس این احمدی تاخیر می‌کنی!

-ول کن بابا، دیدی که چقدر منو خواهانه! حالا بگو می‌آی یا برم با یکی دیگه تقسیمشون کنم؟

-سهیل خان و آقا داداشت خونه نیستن؟

چشم گشاد کرد.

-به خدا منم مسلمونم، اگه بودن که بهت پیشنهاد نمی‌دادم بیای!

دستی بسیار غافلگیر کننده روی شانهام قرار گرفت. شوک زده شانسه‌ایم از ترس پریدن.

-بذار ببینم اینقدر که تو حرف زدن مهارت داری، اسکیس هم خوب می‌کشی یا نه؟

کمی از روی برگه کنار کشیدم و او روی برگه خم شد. با ابروانی گره کرده و چشمانی تیز شروع به ارزیابی طرح کرد. در نگاهش هیچ حسی شکوفا نمی‌شد. نمی‌فهمیدم راضی است یا ناراضی!

سر که به تائید تکان داد نفسم را هوف مانند بیرون دادم و این از نگاه او دور
نماند.

با لبخندی ادامه داد:

-تلاش‌ها ت داره کم‌کم به ثمر می‌رسه... با همین فرمون پیش بری از بهترین
طراح‌ها می‌شی!

سرش را پائین‌تر آورد و آرام‌تر لب زد:

-من کار هر کسی رو پاره نمی‌کنم‌ها!

لبانم بیشتر از این کش نمی‌آمد. عمیقا خندیدم.

کیفم را روی شانهام جابه‌جا کردم و به بالای مقنعه‌ام دستی کشیدم:

-اگه داداشت اومد خونه چی؟

-نمی‌آد... اغلب تو کارگاهش تا آخر شب می‌مونه! اگه بیاد هم چه اشکالی
داره؟ یه حوری پری تو خونه می‌بینه... شاید هم یه دل نه صد دل عاشقت بشه
و...

بلند خندیدم و به شانهایم زد:

-خیلی فانتزی فکر می‌کنی ستاره... من یک زن مطلقه‌ام... اگه بچه‌هامم زنده
می‌موندن الان سه تا قدم و نیم قدشو داشتیم. مگر مغز داداش تو خر گاز زده باشه
که بیاد با من ازدواج کنه!

قهقهه زد:

-اونو که گاز گرفته... هم مغزشو هم صورتشو!

همراه ستاره از پله‌های سنگی آپارتمان بالا رفتیم. بالاخره مقابل در کوچک سفید چوبی ایستاد. نفسی تازه کردم.

در کمال تعجب به در لگدی زد و در کاملاً باز شد.

با دیدن ابروی بالا داده و حیرت چهره‌ام خندید و گفت:

-وقتی با پا باز می‌شه چرا با دست؟

ناباور خندیدیم. کارهای این دختر عجیب بود.

حین وارد شدن اضافه کرد:

-این در خیلی وقته خرابه! داداشم اینقدر کار داره که وقت نمی‌کنه تعمیرش کنه! منم احتیاجی نمی‌بینم برای این کار... آخه همسایه‌هامون خیلی مطمئن!

-تو دیوونه‌ای!

خندید:

-سهیل هم همینو می‌گه!

پشت سرش وارد شدم. این در خراب اصلاً با خانه‌ی دوبلکس مقابل رویم هم‌خوانی نداشت. سطح خانه با چند پله‌ی کوتاه سنگی به دو قسمت تقسیم شده بود. دو دست مبل‌ی که در هر طرف چیده شده بود خانه را شکل‌تر می‌نمود.

#پست 159

چادر و کیفش را از سرش برداشت و روی اولین مبل چرمی مشکی رنگ انداخت.

نماز بخونم بعد رنگ موها رو بذاریم.

-پس برای منم یک چادر بیار... کجا وضو بگیرم؟

با دست دستشویی را نشانم داد. من هم به تبعیت از او کیفم را روی مبلی رها کردم و به سمت دستشویی رفتم. وضو گرفتم و در کنار هم نماز خواندیم. بلافاصله بعد از آن وسایل رنگ مو را آماده کردیم.

نیم ساعتی از گذاشتن رنگ روی سرم می‌گذشت. پوست سرم ملتهب و دردناک شده بود و به معنای واقعی کلمه می‌سوخت.

-ستاره... تو روحت، اینا چی بودن به سرم زدی؟ مارکش چیه این کوفتیا؟

از آشپزخانه‌ای که در جوار در ورودی بود بیرون آمد. چهره‌ی او هم دسته کمی از من نداشت به زور لبخندی دندان نما و مصنوعی بر لب داشت:

-شرکت این مارک رنگ مو، تازه تاسیس بود، یکی رنگ می‌گرفتی یکی هم اشانتیون می‌داد.

دست به سر و موهایم کشیدم:

-خدا لعنتت کنه خب؛ مگه من موش آزمایشگاهی توام؟

-ول کن توام... یکم دیگه تحمل کنی حله...

با حالت تهوعی که از درد به معده‌ام چنگ انداخته بود، چرخ‌های دور خودم زدم و روی نزدیک‌ترین مبل نشستم.

او هم آمد و کنارم نشست. در واقع او هم به غلط کردن افتاده بود.

نگاهش کردم. چشمانش را در کاسه می‌چرخاند و با دستانش سرش را باد می‌زد.

-ستاره... قبلا هم بهت گفته بودم که خیلی شبیه دختر عمه‌ام هستی؟

در حالی که خودش را تکان می‌داد از جا بلند شد و "آره‌ای" کوتاه گفت.

-البته اسم دختر عمه‌ام کیمیا بود. دلم می‌خواد دوباره ببینمش! اون موقع خیلی

بچه بود... الان باید نوزده سالش باشه؛ البته یک نوزده ساله‌ی تپلو... آخه

همون موقع‌ها کیمیا چند پرده از من چاق‌تر بود. الان احتمالاً چاق‌تر نشده باشه

لاغرتر هم نیست! یک چیز دیگه هم هست، اون یک پر روسری رو هم

نمی‌تونست رو سرش نگه داره ولی تو ماشالا خوب بلدی چادر بگیری! کاری

که من عمرا نمی‌تونم بکنم.

بلند خندید و دوباره به طرفم آمد. کلاه یک بار مصرف روی موهایم را کنار زد و با مکثی گفت:

-خیلی دوست داشتم دختر عمت می بودم؛ ولی مشکل اینجاست که من اصلاً دایی ندارم. مامانم تک بچه بوده، هیچ وقت هم پاشو تو شهرستان نداشتی!... پاشو... پاشو برو توی دستشویی سرتو بشور، فکر کنم دیگه خوب رنگ گرفته! پاشو تا کچل نشدی!

#پست 160

از جا بلند شدم.

-همزادشی، شک نکن که همزاد کیمیایی!

به طرف دستشویی رفتم، اما نیمه‌ی راه با صدای گوشی‌ام برگشتم. ساره بود.

-جانم!

-تو کجا موندی؟ نگرانم شدم

-اومدم خونه‌ی دوستم، ستاره. مگه تو کلاس نداشتی؟

-به به... نو که اومد به بازار کهنه می‌شه دل آزار! دوست پیدا کردی ما رو یادت رفت؟! هنوز دو ماه نمی‌گذره که اینجائیم.

-ساره جان... کارتو بگو عزیزم.

-خان داداشت تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسه اینجا... آگه دوست داری ببینیش زود بیا و گرنه بمون همون خونه‌ی ستاره جوننت.

با شوق گفتم:

- خب چرا از صبح به من چیزی نگفتی.

-می‌خواستم سوپرایز بشی.

-خودمو می‌رسونم. امروز و فردا موی دماغت هر دوتون می‌شم.

بلند خندید:

-منتظرم.

گوشی را قطع کردم و با سرعت به طرف روشویی دویدم.

بعد از شستن موهایم، به خودم در آینه‌ی بالای روشویی نگاه انداختم. چقدر رنگ موها به رنگ چشمانم می‌آمد.

حوله‌ی کوچک را بیشتر روی موهایم فشردم تا کاملاً خشک شوند.

به طرف در برگشتم، دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای بم مردانه‌ای به جانم شور انداخت. سرم را به در چسباندم و با دقت بیشتری گوش دادم. صدای ستاره با صدای بم مردانه‌ای ادغام شده بود. صدای هر دویشان نامفهوم و محو به گوش می‌رسید.

لبم را به دندان گرفتم. اما قبل از اینکه دلشوره بر احساساتم غالب شود؛ به در تکه‌ای خورد و سپس صدای ستاره بلند شد.

-بیا بیرون، داداشم یک سر اومده بود خونه کار داشت، همین الان رفت!

در را با احتیاط باز و سرم را از لای در بیرون کردم.

-بیا بیرون دیگه... سرم سوخت.

از دستشویی بیرون آمدم. بلافاصله بوی عطری غلیظ و خوشایند تمام مشامم را پر کرد.

#پست 161

به دور و بر نگاهی اجمالی انداختم و با کندی از دستشویی بیرون آمدم. عذاب وجدان به خرخره‌ام چسبیده بود، نباید به خانهای ستاره می‌آمدم.

-چی شد چرا بهت برده؟! -

به او که مقابلم ایستاده بود نگاه انداختم.

-فکر الکی نکن، سیاوش از اوناش نیست. برعکس همیشه کلید می‌ندازه می‌آد تو ولی امروز کفش‌های تو رو که دم در دیده بود در زد و یا الله گفت. فکر بد در مورد داداشم نکن که ناراحت می‌شم.

کمی فکرم آسوده‌تر شد.

کنارم زد و خودش را توی دستشویی انداخت. در همان حین گفت:

-سشوار توی اتاقمه... همین اتاق سمت راسته! روی میز آرایشمه!

سری تکان دادم و بی حرف به طرف اتاق سمت راست که مجاور دستشویی بود؛ رفتم. دستگیره در سفید چوبی را فشردم و بازش کردم. باز هم بوی عطر زیر مشامم زد، حتی این‌بار غلیظتر! و آنچه در نگاه اول توجهم را به خود جلب کرد پارچه‌ی کار شده‌ای بود که درست روبه‌رویم روی میز بزرگی پهن شده بود و قسمتی از آن از لبه‌ی میز آویزان شده بود. بی توجه به هر چیز دیگری پا به اتاق گذاشتم. پاهایم بی اختیار من را به سمت آن پارچه می‌کشید.

مقابل میز ایستادم و لبه‌ی پارچه را در دست گرفتم. از دوخت‌های ظریف و سنگ و مرواریدهای کار شده روی آن معلوم بود تمامش دست دوز است. آن هم با چه دقت و مهارتی!

غرق در رنگ و لعاب پارچه بودم که با صدای هین ستاره با چشمان هراسان به عقب برگشتم.

در آستانه‌ی در ایستاده بود در حالی که آب از موهایش می‌چکید و رنگ به رو نداشت.

-وا... چته زهر ترکم کردی ستاره.

وارد اتاق شد و رفت و به میز دیگری که آن سمت اتاق بود چسبید. دستانش را به پشت فرستاد و دور از چشم من وسایل روی میز را بر هم زد و طلبکارانه پرسید:

-چرا اومدی تو این اتاق؟

-خودت گفתי پیام تو اتاق سمت راست.

با حالتی متعجب ابرو در هم گره زد و دستانش را جلوی صورتش آورد، انگار دست راست و چپش را گم کرده بود. لحظه‌ای بعد دوباره طلبکار شد.

-گیرم من دست راست و چپمو قاطی کنم، تو توی این اتاق میز آرایش می‌بینی؟

از میز فاصله گرفتم:

-داداش هنرمندی داری ها!

به طرفم آمد و دستش را روی کتفم گذاشت.

-باور می‌کنی به منم اجازه نمی‌ده به این پارچه‌هاش دست بزنم؟!

-خوردنی که نیست، تو هم داداش عنقی داری ها!

#پست 162

از اتاق بیرون آمدیم.

-عنق که هست... هم عنق و هم بداخلاق، از الان دلم به حال اون دختر بخت برگشته‌ای که می‌خواد زنش بشه می‌سوزه!

به طرف اتاقش راه کج کرد. بلافاصله بعد از اینکه موهایم را سشوار کردم؛ لباس‌هایم را پوشیدم.

با صدای پیامک، گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم، ساره از زودتر رسیدن رهی خبر داده بود.

اصرارهای ستاره مبنی بیشتر ماندنم را رد کردم و با بوسه‌ای بر گونه‌اش خانه‌اش را ترک کردم و به خودم قول دادم دیگر به خانه‌اش نیایم. هیچ وقت دوست ندارم در همین رفت و آمدها با برادرش رو در رو شوم. همین امروز هم در رودربایسی گیر کرده بودم و با اخلاق برادرش آشنائی نداشتم. اصلاً نه گفتن را چرا ابداع کرده بودند و چرا من از آن بی نصیب بودم؟!

در سوئیت را با کلید باز کردم و با دیدن رهی که درست روبه‌رویم نشسته بود، لبخندی بر لبانم نشست. با دیدنش دلم روشن گرفت. چهارزانو نشسته و لب‌تاپش را روی پاهایش گذاشته بود.

-به به خان‌داداش... خوش اومدی!

نگاه از صفحه‌ی مقابلش گرفت و با دیدن من لب‌تاپ را کنار گذاشت و از جا بلند شد. در حالی که به سمت می‌آمد دستش را دراز کرد و گفت:

-سلام مزاحم خانم چطوره؟!

کفش‌هایم را از پا درآوردم.

-والا من فکر می‌کردم به خاطر آسایش و آرامش خودتون هم که شده یک هتلی خونه‌ای مسافر خونه‌ای چیزی کرایه می‌کنین و به این کلبه خرابه نمی‌آین. اینجا ما دو نفر رو به زور راه دادن، بفهمن که تو هم اضافی شده با تیپا هممونو بیرون می‌ندازن!

-برعکس یک خونه کرایه کردیم که مزاحم شما و ساره خانم نباشیم.

با شنیدن صدای آشنایی که درست از پشت سرم می‌آمد با تردید به رهی خندان نگاه انداختم و با کندی و تأمل روی پاشنه‌ی پا چرخیدم.

#پست 163

با دیدن میثم که برای بلند شدن از روی کاناپه نیم خیز شده بود؛ چشمانم گرد شد و هر چه که در همین چند ثانیه قبل گفته بودم را دوباره مرور کردم... تا ببینم حرفی خارج از عرف نزده‌ام؟! هیچ چیز از تمامی حرف‌هایم را به یاد نداشتم. منصرف شدم و بر طبل بی خیالی کوبیدم. با لبخندی به او خوشامد گفتم و او در حالی که با تفریح نگاهم می‌کرد جوابم را می‌داد.

کیفم را سر جالباسی گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم تا ببینم در یخچال چیزی برای خوردن پیدا می‌شود یا نه! دل و روده‌ام در هم پیچ می‌خوردن از گرسنگی! در همان حین هم از رهی پرسیدم:

- رهی از مامانم چه خبر؟! -

رهی با جدیت جواب داد:

- مامان خودم یا مامان تو! -

آرنج‌هایم را به کانتر تکیه دادم و خودم را رویش خم کردم تا چشم در چشمش شوم. منتظر ایستاده بود.

- آگه از هر دوتا خبر داری بگو می‌شنوم. -

صدا صاف کرد:

- پروانه که برای راست و ریست کردن کارهای مغازه‌ی بابات رفت آلمان مامانت خیلی تنها شده بود، منم چون بهره‌ی هوشی بالایی دارم مامانم و فرستادم بیخ دل مامانت تا هم تنها نباشه هم بعد از این همه یکم زندگیش هیجانی بشه!

نگاهم به میثم افتاد. نا محسوس می‌خندید.

بدون اینکه جوابی به معده‌ی گرسنه‌ام بدهم با تعجب این را دور زدم و مقابلش ایستادم.

دستانش را روی سینه‌اش چلیپا کرد و یک طرفه خندید:

-شوخی می‌کنی نه؟

-تا حالا از من لودگی دیدی؟

با اخم گفتم:

-چرا منو در جریان نداشتی؟

-از کی تا حالا قیم مامانت شدی؟ مامانت هم بالغ هم ماشالا عاقل، وکیل وصی نمی‌خواد که... تازه عروسش که نکردم طلبکاری، یه همدم نازنین براش فرستادم تنها نباشه، مامانت راضی مامانم راضی...
دیگر ادامه نداد.

دلخورانه از او نگاه گرفتم:

-رهی؟ یعنی گور بابای منه ناراضی هان؟

خندید... بلند.

-خب خواهر کوچولو قهر نکن. من فکر کردم تو در جریانی!

-ناراحت نیستم. اگه مامانم راضی بوده حرفی نمی‌مونه!

در ورودی که باز شد نگاه هر دویمان را به خود جلب کرد. ساره بود که به شدت پکر به نظر می‌آمد. سر که بلند کرد و نگاه خیره‌ی ما را دید آهسته گفت:

-آبروم رفت. توبیخم کردن!

به طرفش قدم برداشتم.

-چرا؟ چی شده؟

-مدیر پانسیون احصارم کرد، رفتم دفترش، اول یک عالمه مقدمه چیند و آسمون ریسمون به هم بافت که اینجا مثل ایتالیا نیست و قانون و مقررات خودشو داره، بعدش هم گفت اون دو تا پسر جوونی که توی سوئیتتون هستن باید هر چه زودتر اینجا رو ترک کنن! اونقد حالم بد شده بود احساس حقارت می‌کردم که نگو... تهش هم ازش معذرت خواستم و توضیح دادم که بنده هم مسلمونم و این جناب آقا محرم هستن!

دستش را به سمت رهی گرفت.

ابروان رهی سخت در هم گره خورده بودند.

ساره با بغض ادامه داد:

-همش تقصیر دائیه که نداشت عقد محضری کنیم، هنوزم فکر می‌کنه من از تصمیم پشیمون می‌شم، هنوز هم فکر می‌کنه اگه صیغه باشیم راهی می‌مونه برای برگشتن، نمی‌دونه که من فقط به خاطر اینکه احترامشو نگه دارم به حرفش گوش دادم.

رهی پوفی کشید و به طرف ساره رفت، بازویش را گرفت و با لحنی آرام لب زد:

-این که بغ کردن نداره خانم، چرا بغض می‌کنی؟ بیا بریم دفتر پانسیون تا برای مدیر شخصا همه چیزو توضیح بدم. اشتباه از من بود که بدو ورود نرفتم دفترش! بیا بریم دختر. صیغه نامه هم همراهه.

#پست 164

صدای تیک بسته شدن در، تازه من را به خود آورد، من با میثم در این چهار دیواری تنها بودیم. چیزی بر روح سنگینی کرد؛ اما سعی کردم با کشیدن نفسی عمیق بر خودم مسلط باشم.

چرخیدم و بدون اینکه به او نگاه کنم به طرف آشپزخانه رفتم.

-چایی می‌خورین یا قهوه؟!

-اگه هست یک دونه تخم مرغ...

با ابروی بالا داده به سمتش برگشتم:

-نهار نخوردین؟

-خان داداشت خسیس تر لز این حرفاست.

با خنده جواب دادم:

-ببینین قرار نیست پشت سر داداش من صفحه بذارین.

از جایش بلند شد.

-گرسنگی نکشیدی تا اخلاق و قانون یادت بره!

لبم را گزیدم تا قهقهه نزدم.

سیری کاذب با آوردن نام نهار از بین رفت و معده‌ام دوباره به هم پیچید. چه پیشنهاد خوبی داده بود.

سه تا تخم مرغ را که در ماهی‌تابه شکستم سراغ نان‌های باقی مانده از صبحانه رفتم. لای سفره را روی کانتر باز کردم و چند تکه نان را روی سینی گذاشتم.

یکی دو لقمه ناخونک زدم و مابقی تخم مرغ‌ها را در بشقابی خالی کردم. او آمد و با ولع شروع کرد به خوردن.

به کانتر تکیه دادم:

-چطور شده شما با رهی اومدین اینجا؟

لقمه‌اش را تندتر از معمول جوید و قورت داد:

-نگفته بودم همکاریم؟

-یادم نمی‌آد.

-اومدیم یک سفر کاری... خونه‌ای که قراره بریم هم از طرف اداره اجاره شده، دو روز بیشتر اینجا نیستم... البته...

در باز شد، کلامش را قطع کرد، ساره بود که خندان وارد می‌شد.

نزدیک غروب میثم و رهی بار و بندیلشان را جمع کردند. انگار خانه‌ای که اجاره کرده بودند در همین ساعات تخلیه می‌شد. برای بدرقه‌اشان تا پائین ساختمان رفتم. رهی دستم را در دستش گرفت و آرام گفت:

-کاری داشتی بهم بگو. هر جایی باشم خودمو بهت می‌رسونم.
با لبخند سر تکان دادم.

هر دو در حال سوار شدن بودند که میثم در حالی که انگار چیزی را به یاد آورده به طرفم برگشت و گفت:

-آهان... آهان... ببین می‌خواستم بگم اگه مشکلی نیست براتون فردا شب بیاین خونه‌ی ما، یک دور همی کوچیک چهار نفره داشته باشیم. البته به تلافی اون مهمونی که نیومده رفتین!

#پست 165

چیزی در دلم فرو ریخت، حرف‌های میثم بوی آشنائی بیشتر می‌داد. رفت و آمد بیشتر، شناخت کامل‌تر برای مقصودی که هیچ به مذاق من خوش نمی‌آمد. من به ظاهر خندان بودم، به ظاهر شاد بودم به ظاهر گرم و اجتماعی می‌آمدم ولی از درون فقط جسم و روحی پوک و خالی و ویران برابم باقی مانده بود. هنوز تک تک رفتارهای فرید مانند یک فیلم ترسناک مقابل چشمانم در رفت و آمد بود و هر دید مثبتی نسبت به ازدواج دوباره را از من می‌ربود. من هیچ علاقه‌ای به تشکیل دوباره‌ی یک زندگی نداشتم. همین افکار روی کلماتم تاثیر گذاشته بودند که خیلی سرد اما مودبانه دعوتش را رد کردم.

پنچر شدنش را به وضوح دیدم. گرچه میثمی که مقابل روی من ایستاده بود هیچ علاقه‌ای به عقب نشینی نداشت. میثمی که از گذشته‌ی ما بی خبر بود و عکس‌العملش بعد از شنیدن تمام ناگفته‌ها دیدنی می‌شد.

در واقع نظرم این بود که اگر احساسی را در نطفه خفه کنم عادلانه‌تر از این است که بالغ شده‌اش را با تبر در هم بشکنم.

-اگه این جمعه نیای من می‌دونم و تو! دو ماهه که بهمون سر نزدی، دارم دق می‌کنم پریوش!

به پشتی صندلی چوبی کلاس تکیه دادم و با لبخند گفتم:

-شما که تنها نیستی، هم پروانه پیشته هم هووی مهربونت. فکر کنم باید اسم شما دو تا رو توی گینس ثبت کنن... بهترین هووها!

خندید و صریح جوابم را داد:

-وقتی دو تا هوو چشم دیدن همو ندارن که یک شوهر این وسط موش بدوئونه! ما که این یکیشو نداریم برای همین تو صلح و صفائیم.

صدایش را آرام‌تر کرد:

-ولی هیچ کس برای من تو نمی‌شه! پریوش تو یک تیکه از قلبمی، وقتی نیستی وجودم یک چیزی کم داره. لنگ می‌زنم مادر.

#پست 166

در کلاس باز شد و ستاره بغ کرده وارد شد، در حینی که با چشم او را دنبال می‌کردم به مادر گفتم:

-فدات بشم مامان... سعی می‌کنم خودمو برسونم ولی قول نمی‌دم. آخه پایان ترمه. باید یک عالمه طرح بزنم که از تو همه‌ش سه چهارتاش نمره بیاره...

ستاره چادرش را از سرش در آورد و روی صندلی کنار دستم نشست. کیفش را از شانهاش پائین کشید و تقریباً آن را روی میز کوبید.

از مادر که خداحافظی کردم یگراست به طرف او چرخیدم و دستم را روی پشتی صندلی انداختم.

-سلام... ستاره‌ی سهیل!

لب کج کرد و با بدخلقی گفت:

-مرده شور اون سهیل و بیره که اینقدر مردم آزاره...

از صراحت کلامش خنده‌ام گرفت، با همان خنده پرسیدم:

-خب چرا؟!!

سری تکان داد:

-فقط تو راه برگشت خدا رحم کنه تصادف نکنم، آخه سهیل تمام مدارک ماشین و گذاشته تو جیبشو یادش رفته به من برگردونه! وای خدایا... کی بشه این عقد لعنتی تموم بشه و ما بریم سر خونه زندگیمون تا قشنگ ادبش کنم، مامانش خیلی لوس و شلخته بار آوردنش!

-مردها همین دیگه... چه انتظاری از شون داری! یا شلخته‌ان یا مامانی... ببین کدومشون ترجیح می‌دی!

با ابروی بالا داده و چشم گرد به من خیره شد.

تا خواست جوابم را بدهد خانم احمدی همراه با ساره در درگاه نمایان شدند. نگاه متعجب همه به آن دو دوخته شده بود؛ زیرا هر کدامشان مدرس یک درس خاص بودند و تا به حال با هم در یک کلاس دیده نشده بودند.

همه منتظر بودیم که احمدی در حالی که ما بین صندلی‌ها قدم می‌زد؛ رشته‌ی کلام را به دست گرفت.

-خانم‌های گل... نمی‌دونم در جریان هستید یا نه؛ ولی من مدیر یکی از بزرگترین مزون‌های تهرانم و البته دارای بهترین طراح‌های کشور! اما به دلیل اینکه می‌خوام کار رو گسترش بدم و حتی توی شهرستان‌ها شعبه بزنم به چند طراح قابل از بین شماها احتیاج دارم.

دستانش را که در هم گره زده بود را از هم گسست و به ساره که مقابل میز کار ایستاده بود؛ اشاره کرد و دوباره به قدم زدنش ادامه داد:

-منو خانم انتظامی تصمیم گرفتیم بعد از ژوژمان این ترم به نخبه‌ترین‌های این کلاس، با رضایت خودشون، خصوصی اون چه رو که سر فصل این آموزشگاه نیست رو تدریس کنیم. البته فقط به شرط طرح زدن برای مزون من!

حالا احمدی در کنار صندلی من ایستاده بود و دستش را روی شانه‌ام قرار داده بود.

همه‌های فضای کلاس را پر کرد و شعفی در سینه‌ام تاب خورد و لبخند را به لبانم بخشید.

با خودم فکر کردم بین قدم‌هایی که از آن سوی کلاس راه گرفتند و به من رسیدند با نخبه‌ترین این کلاس بی شک در رابطه بود، رابطه‌ای که شور و اشتیاق من را برای زدن طرح‌هایی نو و بدیع و خلاق بیشتر و بیشتر می‌کرد. این کار برای من می‌توانست سکوی پرشی بی نظیر باشد.

#پست 167

طرح من که مانتویی شامل نقوش سنتی در پائین و سر آستین‌هایش بود، طی ارزیابی اساتید یکی از بهترین طرح‌ها شناخته شد که سکوی پرواز من هم به حساب می‌آمد.

کلاس‌هایی فشرده از پایان همان ترم شروع شد، کلاس‌هایی که تمام وقت آزادم را گرفته و دیگر نگذاشت حتی به مادر و پروانه سر بزدم.

برگه را از روی تخته‌ی طراحی برداشتم و در نور آفتابی که از پنجره به داخل می‌تابید؛ گرفتم.

در بحر زیر و بر خطوط بودم که صدای ساره مثل صدای کشیده شدن گچ بر روی تخته تمام تمرکز را بر هم زد.

-تو روی اون طاقچه‌ی پشت پرده‌ی رو به خیابون چه غلطی می‌کنی همش؟! نکنه مثل دخترای دم بخت منتظر خواستگاری؟ اصلا تو چطوری روی اون لبه‌ی نازک جا می‌شی؟

پرده‌ی حریر را کنار زدم و به او که ماگ بزرگش را در دست گرفته و روی کاناپه لمیده بود؛ نگاه انداختم و بدون اینکه جواب چرت و پرت‌هایش را بدهم پرسیدم:

-به نظرت احمدی منو قبول می‌کنه؟

شانه بالا انداخت:

-از خداهش هم باشه، تو شاگرد منی!

پاهایم را از لبه آویزان کردم:

-جدی بگیر جون من! بی جنبه خانم از خودم نپرسیدم تا از خودت تعریف کنی!

کمی به جلو خم شد و کوسن پشت سرش را بیرون کشید و به طرفم پرت کرد:

-پدر سوخته همه به خاطر کلاس من دست و پا می‌شکنن!

اونوقت تو بهم می‌گی بی جنبه؟

دستم را در هوا برایش تکان دادم و به جای قبلیم بازگشتم. چشمانم را بستم و در بیداری رویا بافتم. رویای پیروزی، قدم زدن روی پله‌های موفقیت، فقط این وسط میان دلم، چیزی کم بود. وجودم حس خلاء می‌کرد از نبودن عشقی که جای خالی‌ش شبیه جای قابی که زمانی روی دیوار بوده است پاک و دست نخورده مانده است. کلمات را گم کرده‌ام... توان ادامه دادن ندارم ولی هنوز هم دوستش دارم.

آلبوم طراحی‌هایم دوباره از روی میز برداشتم و با وسواس نگاهشان کردم. با اینکه تمام کارهایم از طرف ساره تأیید شده بود ولی نمی‌توانستم در برابر این حجم سنگین از استرس مقاومت کنم. دستان سردم لرزش نامحسوسی به خود گرفته بودند.

در واقع این اولین باری بود که پیراهنی که دوخته بودم در یک ایونت* توسط بهترین طراحان کشور مورد ارزیابی قرار می‌گرفت.

از سوی دیگر دعوت از چند هنرمند و بازیگر معروف هیجان زده‌ام کرده بود.

آلبوم را روی میز مخصوص گذاشتم و با برداشتن چند قدم به عقب کنار مانکنی که لباس طراحی و دوخته شده‌ام را به تنش کشیده بودم؛ ایستادم. دستان سردم را مشت کردم و نفس سردترم را با هوفی بیرون دادم.

خیره به لک کوچکی که روی کفش مشکی رنگم افتاده بودم که سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس کردم. لب بالائیم را به دندان گرفتم اما بلافاصله وقتی به یاد آوردم رژ روی لبم با این کار پاک خواهد شد دست از این کار کشیدم.

من باید برای شناساندن کار و استعدادم خجالت و استرس را کنار می‌گذاشتم. برای رسیدن به هدف‌های دوستداشتنی‌م بی شک سنگینی نگاه‌های زیادی را باید متحمل می‌شدم.

سرم را که بالا کردم کسی مقابلم نبود فقط کمی دورتر چند مرد با کت و شلوارهای مشکی دور هم ایستاده بودند.

چند ثانیه بی اختیار نگاهم رویشان ثابت ماند تا اینکه صدای ستاره من را به خود آورد.

-سلام پریوش...-

سر و نگاهم به سمت ستاره‌ی پر انرژی چرخید.

-تو اینجا چه کار می‌کنی؟-

با وجود لبخند پهن روی لبانش قدمی به جلو گذاشت. چادرش را باز و بسته کرد و در حینی که به پشت سرم جایی که مانکن قرار داشت سرک می‌کشید پرسید:

-سپیده و مریم حسابی از دستت شکارن.

سپیده و مریم هم منتخب خانم احمدی و ساره بودند.

-وا... چرا؟ تو کی دیدیشون!؟-

-حسادت خواهر.. حسادت... آخه داره دهن به دهن می‌چرخه که کار تو خیلی تاپ و قشنگه!... ببینم مانکنو پشتت قایم کردی من نبینم؟

با دهان باز نگاهش کردم.

ابرو بالا انداخت و ادامه داد:

-تعجب نکن... بعضی از داورا نامحسوس او مدن همه کارها رو دید زدن، بس که بدجنسن! امثال همینا بودن که کار منو قبول نکردن دیگه مارموزا! دارم براشون...-

#پست 169

وقتی ستاره با ذوق لباس را واری می‌کرد من نگاهم به سالن عریض و طویل شلوغ بود، به تک تک آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند. نگاه می‌کردند و با ذوق لباس‌ها را به هم نشان می‌دادند. در بین همین همه مردی از دور چشمم را گرفت. مردی که آراسته‌تر از هر زمان دیگر بود و بی نظیرتر از همیشه!

از همان دور با نگاهی پر افتخار به چشمانم زل زده بود و لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. جلو که آمد نوق و اشتیاق وافر دست خودم نبودم.

نم اشک شوق را از گوشه‌ی چشمم گرفتم و با او که حالا مقابلم ایستاده بود دست دادم. در حالی که دست چپش در جیب شلوارش بود؛ با دست دیگرش دستم را به مهربانی فشرد و به آرامی گفت:

-سلام خانم هنرمند.

لبخندی عمیق بر لب زد:

-سلام رهی جان، چه خوب شد که اومدی... داشتم از استرس می‌مردم.

-منو با آرامبخش اشتباه گرفتی!

-اشتباه نگرفتم تو باعث دلگرمیم هستی.

-کو اون شاهکارت؟! کمی خودم را عقب کشیدم و دستم را به سمت مانکن دراز کردم.

با دیدن لباس چشمانش درخشید و لبخندش عمق پیدا کرد.

-خوبه؟

دستش را از دستم رها کرد و روی شانهم گذاشت.

-تو بی‌همتایی پریش!

ستاره که دست از واریسی لباس کشیده بود و مات و مبهوت به رهی خیره شده بود، توجهم را جلب کرد.

انرژی نگاهم به او منتقل شد که به طرفم سر برگرداند. ابروانش کم کم در هم فرو رفت و با لبانی آویزانی و چشمانی مغموم ببخشیدی گفت و از کنارمان گذشت.

هنوز متحیر رفتار او بودم که سر و کله‌ی داورها و همراهانشان سر رسید. بالاخره آمدند، با نگاه‌هایشان که می‌درخشید، با لبخندها و سرهایی که به تائید

تکان می‌خورد. فقط باز هم مثل همیشه رنگ نگاه احمدی را نتوانستم بخوانم، انگار جنس چشمانش از شیشه بود که هیچ حسی را منعکس نمی‌کرد.

و من معنی و مصداق همان جمله‌ی معروف در پوست خود نمی‌گنجید بودم. از آن لحظه به بعد تا فردایی که قرار بود الهام احمدی خبری به من بدهد، ده‌ها بار مردم و زنده شدم. شب آنقدر به سقف بالای سرم خیره شدم و رویابافی کردم که نور سپیده‌ی صبح بر سقف و دیوارها قد کشید و من را آگاه کرد که تمام شب را بیدار مانده‌ام.

به ساره‌ی بد جنسی که با انبر هم نمی‌توانستی حرف از زیر زبانش بیرون بکشی، حسادتم شد. چقدر آرام و عمیق خوابیده بود. خُر خُرش هوا و طاق باز روی زمین خوابیده بود.

از جا بلند شدم. معده‌ام به سر و صدا افتاده بود. بعد از شستن دست و صورتم، کتری را روی گاز گذاشتم و چای کیسه‌ای را در لیوانم انداختم. آبجوش که آماده شد آبجوش‌ها را روی لیپتون ریختم و به رنگ قرمز چای که کم کمک کل لیوان را خوش‌رنگ می‌کرد؛ خیره شدم. لیوان به دست، کتاب رمانی که در این چند وقت به حال خودش رهاش کرده بودم را از لابه‌لای کتاب‌های کتابخانه برداشتم و باز هم پشت پنجره‌ی نازنینم نشستم.

پشت پنجره سرد بود، لرزم گرفت؛ ولی نمی‌توانستم دست از این حس قشنگ بردارم. کتاب خواندن روی طاقچه‌ای که پنجره‌اش رو به خیابانی باز می‌شد که ردیفی از درختان پائیز زده در کنار هم صف کشیده بودند و نور ملایم خورشید در سرشاخه‌هایشان می‌رقصید و ترکیبی از طیف رنگ طلایی را به نمایش در آورده بود؛ رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست.

روزهای آخر پائیز امسال با تمام سال‌های گذشته توفیر دارد، در هیچ پائیزی من خودم را برای خودم نداشتم. در هیچ پائیزی در این هفت سال اخیر حس بالندگی و غرور در دلم جوانه نزده بود، تمام پائیزهای قبلی برایم خزانی بود

بی برگ و بی رنگ و پر غم... اما حالا... حس رضایت درونی وجودم را
مملوء کرده است.

با لبخند لای کتاب را باز کردم و سرگذشت جین ایر دوستداشتنی را از سر
گرفتم.

#پست 170

پائین کانایه پشت به ساره نشست و موهایم که تا شانه‌هایم رسیده را به دستانش
سپرده بودم تا بافته شده تحویل بگیرم. انصافا او هم تا جایی که جا داشت
موهایم را کشید و به قول خودش حق انصاف را به جا آورد.

کش انتهای موها را که بست زنگ گوشی‌ام بلند شد. چرخیدم و او را مخاطب
قرار دادم:

-همون گوشیمو می‌دی ساره؟ پشت کوسنه!

خم شد و بی حرف گوشی را برداشت و به دستم داد. با دیدن نام ستاره معطل
نکردم و جواب دادم. از دیروز تا همین الان از او بی خبر بودم. غیبتش زده و
مثل آب در زمین رفته بود.

-جانم ستاره...

رعشه‌ی صدا و هق هق گریه‌اش که بلند شد هولزده و نگران پرسیدم:

-ستاره... چته؟ چرا گریه می‌کنی؟

از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند.

-چه مرگته دختر... نگرانتم شدم... چرا حرف نمی‌زنی! برای سهیل اتفاقی
افتاده؟

چند ثانیه گذشت و بعد مسلطتر به خود گفت:

-بیا بیمارستانی که نزدیک خونمونه... خواهش می‌کنم دلیل نپرس... فقط بیا
پریوش!

تماس قطع شد و من برای دقیقه‌ای مات ماندم.

دل‌م به شور افتاد... نفسم تنگ بالا می‌آمد.

-چی شده پری؟

نگاهم را از گوشی توی دستم گرفتم و سرم را به طرف ساره چرخاندم.

-ستاره بود... گفت برم بیمارستان.

او هم نگران شده بود، می‌خواست همراهم بیاید ولی من ترجیح دادم تنها بروم.
مانتوام را هول هولکی تنم کردم و شالی را روی موهای بسته‌ام انداختم.

نیم ساعت بعد وسط سالن شلوغ بیمارستان سرگردان بودم. نمی‌دانستم کجا
بروم، نه اسمی از مریض بستری شده می‌دانستم نه حتی می‌دانستم برای چه
آمده‌ام!

با صدای پر تشویشی که بلند خطابم کرد روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. ستاره با
چهره‌ای به هم ریخته، با چشمانی که از شدت گریه کوچک شده و لبانی که از
حد معمول برجسته‌تر به نظر می‌آمد از میان مردم در حال رفت و آمد به طرفم
دوید و دستم را در جا گرفت. من را به دنبال خودش کشاند حتی فرصت نداد تا
سوال ذهنیم را از او بپرسم.

از چند راه رو و سالن گذشتیم و بالاخره او مقابل یک پنجره‌ی تمام شیشه‌ای
بزرگ ایستاد و چشمانش را به آن طرف شیشه سپرد. دستانش می‌لرزید، لبانش
می‌لرزید، کل جان و بدنش می‌لرزید.

با ترس رد نگاهش را گرفتم، می‌ترسیدم از اینکه به فرد پشت شیشه نگاه کنم و
یکی از آنها را ببینم. ترسیده بودم که قلبم یکی در میان در سینه‌ام گاه
آهسته و گاه پرضرب می‌زد.

#پست 171

نگاهم از لباس آبی یک دستش بالا رفت و روی سیم‌ها و لوله‌هایی که پیچ در پیچ به سر و صورت و دهانش متصل بود چرخید و با احتیاط روی صورتش نشست.

ناخودآگاه نگاه می‌زدیدم... ناخودآگاه چشمانم از دوخته شدن بر روی صورتش فرار می‌کرد؛ ولی حس قوی وجودم بر چشمانم پیروز شد و بالاخره نگاهم روی صورتش میخ شد. چقدر چهره‌اش آشنا بود، چقدر چقدر طره‌ی یک دست سفید جلوی سرش من را به یاد کسی می‌انداخت که روزگاری عاشق پیشگی را با او تجربه کرده بودم. چقدر او شبیه کنعان بود.

ناباور خندیدم و در حالی که سعی داشتیم خودم را به آن کوچهی بیراهه بزنم رو به ستاره گفتم:

-خدا شفاشون بده... خوب می‌شن... اینقدر گریه نداره که!

ستاره هاج و واج نگاهم کرد.

-نشناختیش؟

دوست داشتیم گوش‌هایم را بگیرم و همه چیز را انکار کنم.

دستش را به طرف اوی پشت شیشه گرفت و بالرزان‌ترین صدای ممکن گفت:

-واقعا نشناختیش؟

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.

مصرانه خودش را جلو کشید و ادامه داد:

-راسته که می‌گن تو کنعان رو فراموش کردی؟! حقیقت داره پریوش؟!!

دهانم را باز کردم، نفسم بالا نمی‌آمد. دستانم روی دهانم نشست. باور کردن این لحظاتی که بیشتر به خواب می‌مانند سخت است.

باز هم عقب رفتم و او قدم‌های رفته‌ی من را جبران کرد.

-از دیروز حالتش بد شد... تو رو تو می‌شو لباس دیده بود، از اون بدتر دیده بود که با اون مرد کت و شلواری حال و احوال کردی، دست دادی... نزدیک بود بری تو بغلش... شوهرت بود؟!

لب گزیدم. چقدر خواب‌هایم شبیه واقعیت بود. ای کاش ساره من را از این کابوس بیدار می‌کرد.

صدایش بالا گرفت:

-من ستاره نیستم، من کیمیا... خواهر کوچک‌هی کنعان، دختر عمه‌ی تو... تو خوب منو شناخته بودی، منم تو رو خوب می‌شناختم. تو همون نگاه اول! چقدر ذوق داشتیم که تو رو به داداش برسونم... چقدر ذوق داشتیم ببینم کنعان با دیدن تو چه عکس‌العملی نشون می‌ده ولی تو... تو...

هق زد و گریست.

حال روحی‌ام طوفان زده بود. قلبم از درد مچاله شده بود. عقب‌تر رفتم. کنعان در آن شوی لعنتی چه می‌خواست؟ خدایا اگر خوابم چرا بیدارم نمی‌کنی؟

وجودم به ریشه افتاده بود... باورم نمی‌شد، باور پذیر نبود. پشت پاهایم سست شد و قبل از اینکه به نیمکت‌های پلاستیکی برسم روی زمین افتادم. کتفم به لبه‌ی صندلی خورد و تیر کشید. دستم را روی همان لبه انداختم تا بیشتر از این با زمین مانوس نشوم.

ستاره مقابلم زانو زد. لبه‌ی چادرش را در دستش گرفت و تکان داد، آرام ولی پر بغض لب زد:

-می‌دونی چرا چادری شدم؟ همون دختری که به قول تو یه پر روسری نمی‌تونست رو سرش نگه داره؟

مستاصل مانند من روی زمین نشست. انگار نگاه آدم‌های اطراف برایش مهم نبود.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد:

-کنعان خیلی توداره... حرف نمی‌زنه... از عشقش از حساش، از دردش
هیچی نمی‌گه! تو پیلهی خودشه! همین اخلاق گذش هم هست که به اینجا
می‌کشونتش!

آب دهانش را بلعید، انگار می‌خواست تلخ‌ترین خاطره‌اش را از عمیق‌ترین
قسمت مغزش بیرون بکشد و همه‌اش را بالا بیاورد.

-مامان که نداشتیم، بابا هم نداشتیم، من کنعان رو داشتم ولی اون منم نداشت.
کوچکتر از این حرفا بودم که مصائب عشقیشو برای من تعریف کنه... که
دردای قلبشو بریزه رو داریه و به زجر کشیدن و درد نکشیدن نیفته!

بینی‌اش را بالا کشید و با ضرب اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کرد.

-تو بهش بد کردی... تو پشت پا زدی به عشقت... روزی که تو عروس شدی
داداش من مرد و زنده شد. حالشو نمی‌تونم توصیف کنم فقط همینو می‌تونم بگم
مثل یک پرنده بود که جسمش شده بود قفس روحش... به هر دردی می‌زد تا
روحشو از جسمش بیرون کنه... به خدا که شنیدم چندین و چند بار داد زد
خدایا چرا منو نمی‌بری! تو اتاقتش بود... درشو قفل کرده بود. به در و دیوار
می‌کوبید... نگرانش بود. اونقدر جیغ زدم تا بالاخره درو برام باز کرد. تو
بغلش رفتم، من آروم گرفتم ولی اون نه! ساکت شد ولی...

برای لحظاتی سکوت کرد. شروع کرد سرش را مثل مادران مصیبت دیده
تکان دادن:

-هر دومون خوابیدیم. شب بدی بود ولی حس می‌کردم اگه شب تموم بشه
دردهای کنعان هم به ته می‌رسه... اما

نگاهش را بالا آورد و در چشمان پر درد من انداخت.

-صبح که پاšدم تمام رختخوابش، تمام صورتش، تمام لباسش پر از خون بود... وحشتناک بود. جیغ کشیدم. تو صورتم زدم، صدایش زدم ولی تکون نخورد. زنگ زدم اورژانس... وقتی بردنش بیمارستان بهم گفتن برایش دعا کنم، آخه... آخه سخته کرده بود یا چیزی نزدیک به سخته! قلبی نه ها... سخته‌ی مغزی زده بود. تمام اون روزها تا خوب بشه تو نمازخونه‌ی بیمارستان اشک ریختم و هر چی به نظرم اومد نذر کردم. این چادر هم وقتی سرم کردم که کنعان حالش خوب شده بود... داشت از بیمارستان مرخص می‌شد.

غافلگیر شده بودم، همراه با حسی پر درد... قلبم از شنیدن این ناگفته‌ها دردناک شده بود. دستم را چند بار روی لبانم کوبیدم و بی اراده هینی کشیدم... من هم حالا همانند او چشم در چشمش هق می‌زدم.

نگاه چند نفری که در اطرافمان بودند؛ رویم سنگینی می‌کرد؛ اما بی خیال نگاه‌ها دستم را روی زمین ستون کردم و از جا بلند شدم. به طرف او دویدم. پشت شیشه ایستادم و دستانم را برای لمس صورت او به شیشه چسباندم. سرم را از همین‌جا، از همین پشت شیشه روی سینه‌اش گذاشتم. دلم زار می‌زد برای آغوشش... دلم دستانش را پیچک وار بر دور تنم می‌خواست. دلم صدای قلب و عطر تنش را می‌خواست. کنعان من... چه بلایی بر سرت آمده است؟ این همه روز برای آمدنت صبر کردم... منتظر روزی بودم که بیایی ولی نه اینطور... من نه اینقدر رنجور... نه اینقدر دل شکسته...

شقیقه‌هایم از شدت گریه ذوق ذوق می‌کرد. سرم را چرخاندم و ستاره را در حالی که زانوانش را بغل کرده و چادر سفید نمازخانه را دورش پیچیده بود؛ نگاه کردم. آن دختر پر حرف چقدر ساکت و مظلوم شده بود. با شنیدن زنگ گوشی‌ام از نگاه کردن به او دست برداشتم.

-جانم ساره...

-کجا موندی تو... چرا هر چی زنگ می‌زنم بر نمی‌داری؟ مردم از نگرانی.

آهی بلند بالا و پلکانی کشیدم:

-کنعان...-

-کنعان کیه؟ من ساره‌ام.

ابرو در هم بردم. باز گیج بازی درآورده بود.

-کنعان رو دیدم...-

لحظه‌ای مکث کرد و بعد از آن جیغ بلندی کشید...

-کجاست؟ کجا دیدیش؟-

صدای بوق بوق ضعیفی صدای ساره را خشدار کرد. به صفحه که نگاه کردم شماره‌ی الهام احمدی روی صفحه خودنمایی کرد.

-می‌آم برات توضیح می‌دم ساره... احمدی پشت خطه، بذار جوابشو بدم.

#پست 173

-باشه... با خبر خوش ان شالله!

در دلم نوری ضعیف درخشید و انوار پر امیدش را به وجودم بخشید.

تماس را متصل کردم.

-جانم خانم احمدی.

بی مقدمه سر اصل مطلب رفت.

-سلام خانم فرشچی... کار شما داوری شد و نفر سوم ایونت شناخته شدین.

مایلی با من و مزونم همکاری کنی؟

چرا بهترین خبرها را باید در بدترین موقعیت می‌شنیدم؟! دیگر از آن همه شور و نشاط چند ساعت قبل خبری نبود. بدون ابراز خوشحالی آرام لب زدم:
-باعث افتخاره خانم احمدی.

-پس اگه می‌تونی فردا صبح بیا به آدرسی که بهت پیام می‌کنم.
-چشم.

-منتظرتم...

قبل از قطع کردن تماس انگار چیزی را به یاد آورده باشد گفت:
-... البته... اگه می‌شه آلبوم طراحی‌هات رو هم بیار. می‌خوام از طراحی‌هات برای کالکشن زمستونه‌ی مزون استفاده کنم.
پلک روی هم گذاشتم و سرم را به دیوار چسباندم.
-حتما... فردا می‌بینمتون.

گوشی را که قطع کردم دوباره نگاهم پی ستاره دوید... همان ستاره‌ای که من کیمیای کودکی‌هایم را به خوبی می‌شناختم.
در حال نماز خواندن بود. شانه‌هایم هم میان خواندن نماز تکان می‌خورد.
آرام آرام هق می‌زد.

هنوز سوال‌های زیادی است که باید از او بپرسم. اینکه تا به حال کجا بوده اند، چرا شده اند ستاره و سیاوش؟ و چرا خودش را به من معرفی نکرد و آیا اینهمه مخفی کاری لازم بود؟

من هم به تبعیت از او بلند شدم و چادر سفید را روی سرم مرتب کردم و مقابل محرابی که کاشی‌های فیروزه‌هایم آرامش بخش‌ترین بودند، برای سلامتی کنعانم قامت بستم.

تقهای به در اتاق خورد و دختری ظریف و لاغری سینی به دست وارد شد. به احمدی صبح به خیری گفت و ماگ سرامیکی سفیدی را همراه با برشی از یک کیک صبحانه را روی میزش قرار داد. سپس خم شد و فنجان سفید همراه با گل‌های کوچک آبی رنگ را هم روی میز مقابل من گذاشت.

احمدی در حالی که دسته‌ی ماگش را با انگشتانش لمس می‌کرد گفت:

-برای پری جون هم کیک بیار... صبحه زوده و حتما صبحانه نخورده!

سریع سری تکان دادم:

-نه... ممنون... میل ندارم استاد.

برای لحظه‌ای نگاهش را در صورتم چرخاند و لبانش را جمع کرد:

-هر جور میلته عزیزم.

دخترک رفت و احمدی در حالی که آلبوم طراحی‌های من را به دست گرفته بود؛ زیر چشمی رصدم می‌کرد. بالاخره دلش طاقت نیاورد و با لحنی آرام لب زد:

-اتفاقی افتاده پری جان؟

نگاهش کردم، نگاهش نگران به نظر می‌رسید:

-چطور استاد؟

-چشمات خیلی ورم کرده، گریه کردی؟ از اینکه نفر سوم شدی ناراحت بودی یا مسئله‌ی دیگه‌ای هست؟

تلخندی روی لبانم شکل گرفت:

-یکی از دوستانم توی بیمارستان... فعلا سمن‌هام بیشتر از یاسمن‌هام شدن.

لبانش را به هم چفت کرد و آهی آرام کشید و سری تکان داد:

- یکی از همکارهای من هم حال خوبی نداره... ان شاءالله که هر دوشون سالم و سلامت بشن.

تصویر لوله‌هایی که صورت کنعان را به احاطه خودشان درآورده بودند در ذهنم جان گرفت و دلم دوباره به غم نشست. من هم زیر لب ان شاللهی زمزمه کردم.

بعد از لحظه‌ای سکوت سنگین جرعه‌ای از محتویات داخل ماگ را نوشید و صدایی صاف کرد و گفت:

-بشین لطفا تا یک قرارداد تیل باهم ببندیم.

در حالی که نگاهم به بخار چای داخل فنجان بود پوزخندی به خودم زدم، ذهنم درگیر ضد و نقیض‌ها حس‌های کنونی‌ام شده بود. بی شک اگر این جمله‌ها را چند روز پیش می‌شنیدم سر از پا نمی‌شناختم؛ اما حالا... به لبخند کمرنگ روی لب اکتفا کردم.

با پیچیدن صدای پاشنه‌ی کفشش در فضای اتاق نگاه از بخار فنجان چای گرفتم و به او دادم. مانند کتی ساده‌ای پوشیده بود، که سرشانه‌هایش مستطیلی شکل زری دوزی شده بودند. قد بلند و کمر باریکش جلوه‌ی مانند را چند برابر کرده بود.

مقابل فایل بزرگ سفیدی که سمت راست اتاق تعبیه شده بود رفت و در حالی که مابین کشوی اول فایل دنبال چیزی می‌گشت گفت:

-دیگه از این به بعد قراره مانندها و پالتوهای بیوشی که خودت طراحی‌شون کردی... به نظرم از این حس قشنگ‌تر برای یک طراح وجود نداره!

فعلا تنها حس قشنگی که آرزو داشتم برابم اتفاق بیفتد بازگشت سلامتی به جان کنعان بود، همینو بس!

بالاخره برگه و پوشه‌ی دکمه‌داری را از کثو بیرون کشید و روی پاشنه‌ی پا چرخید. لبخند عمیقی لبان باریک رژ خورده‌اش را در بر گرفته بود.

#پست 175

با خودکار روی برگه‌ها چیزی نوشت و سپس بلند شد و بعد از دور زدن میزش، روی مبل سوسنی کنارم نشست و برگه‌ها به اضافی خودکار را روی میز گذاشت.

-اصل و کپی شناسنامتو آوردی؟ می‌دونی که شناسنامت باید اینجا بمونه؟

کپی شناسنامه و کارت ملی را از کیفم بیرون آوردم.

-آره... می‌دونم.

-شرمنده... من مقصر نیستم، مقصر بعضی از همکارها هستن که طراح‌های منو اغفال می‌کنن و از چنگم بیرون می‌کشنشون! به خاطر همین ناهمکارها بود که من توی ایونت بهت نمره ندادم... نمی‌خواستم تو زیاد به چشمشون بیای تا آب دهنشون راه بیفته! نفر سومی که مال خودمه رو ترجیح می‌دم به نفر اولی که ماهی سُرِیه!

چپ چپ نگاهش کردم.

دندان نما خندید:

-سخت نگیر... تو برای من نامبر وانی پری خانم!

سخت نمی‌گرفتم ولی از اینکه من را دور زده بود حس خوبی نمی‌گرفتم. می‌توانست این حرف را صاف و پوست کنده از همان روز اول به من بگوید. تحویل نگرفتم و هر کجایی که او گفته بود را امضاء زدم. دست دادیم و به روی هم لبخند زدیم.

اتاق بزرگ و پر نوری را به من نشان داد:

-نمی‌دونم می‌دونی یا نه ولی ما تازه مزونمونو عوض کردیم. این اتاق تاپ رو هم در نظر گرفتم برای خانم طراحم و البته باید دیزاین بشه برای مشتری‌های خاصت...

به طرف پنجره‌ی بزرگ اتاق رفت و آن را باز کرد. نسیم سردی خودش را مودبانه وارد اتاق کرد و تتم را لرزاند.

-بعضی از مشتری‌هامون طرح خصوصی می‌خوان، هر چقدر بخوای پول می‌دن فقط به خاطر اینکه خاص و تاپ باشن...

به طرفم چرخید و چشمکی زد و ادامه داد:

-و چی از این بهتر!... هر طرحت هم با تایید من برای الگو و برش و دوخت می‌ره!

شوری در دلم به پا شد. مثل یک گرداب پر خروش که از آن ته مه‌های دلم سرسام آور بالا می‌آمد و تا سینه‌ام را در بر می‌گرفت و تنفسم را دچار مشکل می‌کرد. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و درپوشی روی اضطراب غلیان یافته گذاشتم. اگر من به کار خودم اطمینان و اعتماد نداشته باشم، مسلماً مشتری‌ها نیز به من و کارم دل نمی‌دهند و کارشان را به دستم نمی‌سپردند.

-از کی باید پیام استاد؟

آرام و خرامان به طرفم آمد و دست روی شانهم گذاشت:

-از هر ساعتی که خودت مایلی... من الهامم... اینجا همکاریم دیگه به من نگو استاد!

با لبخند سر تکان دادم:

-چشم الهام جان.

#پست 176

هیچ وقت تا به این روز با شنیدن یک خبر اینهمه ندویده بودم. نفسم خشک از سینه‌ام بیرون می‌آمد و سینه و گلویم را می‌سوزاند اما خبری که شنیده بودم مانع می‌شد از توقف کردن و حتی ایستادن برای تازه شدن نفس‌هایم. چند قدمی بیشتر تا آی سی یو فاصله نداشتم، به خاطر شوق دیدن چشمان باز و هوشیاری کاملش اختیار از کف داده بودم؛ که کسی به یکباره در سرم بلند فریاد کشید، جیغ زد و من را در چند قدمی کنعان متوقف کرد.

"کجا داری می‌ری؟ ببین... این همون کنعان سابق نیست، یادت نیست که شناسنامه‌ی پر شدشو جلوی چشمای بابات گرفت؟ یادت رفته که اون زودتر از تو عهدتونو شکست و رخت دامادی پوشید؟!"

لحظه‌ای پشت سر هم پلک زدم تا فریادهای کسی که حق به جانب در مغزم فریاد می‌کشید را حلاجی کنم.

"پس چرا کیمیا می‌گفت شب عقد من حال کنعان خراب شده؟ اگه زن داشت که دیگه غمش نبود... اگه زن داشت که آلبوم خاطرات عشق قدیمیش رو فقط در حد یک حس شیرین مرور می‌کرد و بعد می‌زد صفحه‌ی بعد... که اگه زن داشت با دیدن دست دادن من با رهی به این روز نمی‌افتاد... با مرگ دسته و پنجه نرم نمی‌کرد."

کسی از کنارم رد شد و تنه‌ای محکم به شانهام زد. تنه‌اش شد تلنگری به بخش منطق مغزم و چیزی را در سرم به صدا درآورد... زنگ خورد... محکم و دردناک... ممتد و طولانی... انگار که کنار ناقوس بزرگ کلیسا ایستاده باشم و کاری جز آرام پلک روی هم گذاشتن نداشته باشم. همان صدا در سرم بارها و بارها پژواک شد و من را از این خواب چند ساله بیدار کرد. بیدارم کرد... اصلا چرا من خوابیده بودم؟ خوابیده بودم یا خودم را به خواب زده بودم؟! "کنعان ازدواج نکرده... کنعان ازدواج نکرده... کنعان ازدواج نکرده"

#پست 177

سرم به دوران افتاد. تمام مشکلات و سختی‌هایی که طی این سال‌ها متحمل شده بودم جلوی چشمانم نقش بستند. کدام سوء تفاهمی، چنین تقدیری را برای ما رقم زده بود. از من زنی شکسته و از او مردی ضعیف و متزلزل...

وقتی به خودم آمدم خلاف افکار و قلب دلخورم مقابل تختش ایستاده بودم و به ته ریش‌های نامنظم و مشکیش خیره بودم.

اشک‌هایی که بی اراده صورتم را فتح کرده بودند را با سر انگشت پاک کردم و تخت را دور زدم.

گفته بودند که او به هوش آمده ولی اینی که مقابل من دراز به دراز افتاده بود نشانی از هوش و هوشیاری نداشت. با اینکه از تعدد لوله‌هایی که به بینی و دهانش قبل از این متصل بود کمتر شده؛ ولی چیزی در پس حس‌های فوران زده در سینه‌ام می‌ترسید که واقعیت چیز دیگری باشد.

لبانم را به دهان کشیدم و بغضم را فرو خوردم. نگاه بی قرارم را پی صورتش فرستادم. دلتنگ جزء به جزء اندام صورتش که حالا جا افتاده‌تر و در عین حال بیماری شاید جذاب‌تر می‌نمود؛ بودم، دلم بی‌تاب چشمان و رنگ نگاهش بود، غنج می‌زد برای آن چند تار موی سفیدی که حالا وسعت یافته و تبدیل به طره‌ای نقره‌ای در میان موهای مشکیش شده بود.

چشمانم چرخید و روی ملحفه‌ای که از روی سینه‌ی برهنه‌اش سر خورده بود، متوقف شد. بی اراده دستم دراز شد تا ملحفه را بالا بکشد؛ درست انگشتانم موازی چهره‌اش بود که به یکباره پلک‌هایش از هم گشوده شدند و من در نهایت غافلگیری دستم را با هیع آرامی عقب کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. در این چند لحظه که بعد از سال‌ها دیده بودمش، احساسات جای منطق نشسته و حکمفرمایی می‌کرد. این که من او را بیشتر از جانم دوست داشتم غیر قابل انکار بود، این که با وجود تمام دلخوری‌هایم هنوز آن‌جا بودم توجیح منطقی نداشت.

آرام سرش را به طرفم چرخاند. دست من روی قلبم بود و نگاه او چسبیده به چشمان گشاد شده‌ی من... نگاه سخت و مملوء از خشمش.
دستش آرام روی ملحفه سفید مشت شد و ابروانش کم کم در هم تنیده شد.
دلم لرزید، لبانم لرزید.

#پست 178

نگاهش پر از حرف و چشمانش عهده‌دار ترجمه‌ی زبان الکنش بود.
تلخ خندیدم:

-چطوری آقا کنعان؟ چند سال و چند روزه که از آخرین دیدارمون می‌گذره؟

لبان خشکش از هم باز شد ولی اصواتی به گوش نرسید.

قدم رفته را جبران کردم و درست کنارش ایستادم.

-همیشه دعا می‌کردم زمین و زمان بچرخه، بچرخه تا فقط برای یک بار دیگه هم که شده ببینمت... حتی شده از دور... فقط به خاطر رفع دلتنگی... برای سرد شدن داغ این همه سال جدایی...

نمی‌دانم آن پوزخند کمرنگ واقعی بود یا چشمان من کشیدگی لبش را اشتباه تعبیر کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم التهاب درونیم را با این نفس کاهش دهم. شده بودم متکلم وحده... اما تا خواستم ادامه دهم آرام با صدایی خشک و خشن و بدون ذره‌ای حس دلتنگی یا حتی بغض گفتم:

-برو بیرون...

چیزی در دلم سقوط کرد... لبانم لرزید. مبهوت خیره‌ی لبان ترک برداشته‌اش شدم. چقدر بعد از این سگته سلیس حرف می‌زد.

بعد از لحظه‌ای تامل به خودم آمدم... خشم له شدن غرورم فوران زده بود. من به جای او به لکنت افتادم.

-همین؟! ... برم بیرون؟

سکوت کرد، خودش را آرام روی تخت جابه‌جا کرد. سعی داشت لرزش و صدای نامتعادلش نمایان نباشد و غرور لعنتی‌اش را کماکان حفظ کند؛ نفسی نیم بند کشید و گفت:

-همین... برو بیرون...!

دندان روی هم فشردم و با طعنه سرم را تکان دادم. پوزخندی زدم و او به سختی ادامه داد:

-کسی... نیست؟! ... این خانم غریبه رو...

چشمانم را در حدقه چرخاندم تا اشک‌هایم رسوایم نکند. از لای دندان‌های کلید شده‌ام لب زدم:

-آره... من غریبه‌ام... تو هم منو نمی‌شناسی! اتفاقا از دلیل افتادنت روی تخت بیمارستان معلومه که منو اصلا نمی‌شناسی آقای کنعان... هه... نه سیاوش خان!

پوزخند روی لبش پر رنگ‌تر شد. از من رو برگرداند. چیزی در دلم فرو ریخت و اولین قطره‌ی اشک مصرانه روی گونه‌ام غلتید. مرد لعنتی مغرور...

#پست 179

صدای زنی من را به خود آورد... از اتمسفر وجود مردی به نام کنعان کند و به دنیایی بی او بازگرداند، دنیای روزمرگی‌ها و پستی و بلندی‌های بی حضور او...

-خانم... کی به شما اجازه داده بیاین اینجا؟

بی توجه به حضور او دوباره خودم را به تخت او نزدیک کردم. چشمانش را بسته بود و خودش را به صورت مفتضحانه‌ترین شکل ممکن به خواب زده بود.

-سرم را پائین بردم و آرام لب زدم:

-یکی از خوبی‌های آدمی که خودشو به خواب می‌زنه اینه که گوش‌هاش خیلی بهتر از یه آدم بیدار می‌شنوه! پس خواهشا گوش کن کنعانم...

زن با حرص جلو آمد و دستم را گرفت و تندخو گفت:

-مگه با شما نیستم؟

آرام مچم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و متضرع گفتم:

-تو رو خدا خانم، فقط دو کلمه می‌خوام باهش حرف بزنم... خواهش می‌کنم.

نمی‌دانم چه حسی را میان مردمک‌هایم خواند که چشم روی هم گذاشت و ملایم‌تر گفت:

-زود حرفتو بزن و برو...

چشم زیر لبی گفتم و با دور شدن او آب دهان و بغضم را به سختی بلعیدم و دوباره به حرف آمدم.

-همیشه... همیشه فکر می‌کردم اگه دوباره یک جایی ببینمت یا حتی صداتو از چند فرسخ دورتر هم بشنوم از شدت ذوق...

مکث کردم، چشمانم را با درد بستم و لبم را زیر دندان فشردم. اشک‌هایم از گوشه‌ی چشمانم راه گرفتند و به پائین غلتیدند.

نفسی پر درد کشیدم:

-از شدت ذوق... حتما جون می‌دم... ولی... اما... انگار فقط شبیه دو تا عقربه‌ی ساعتیم، من اون عقربه کوچیکه‌ام... من ساعت‌ها به انتظارت نشستم تا بیای ولی خب وقتی ساعت صفر شد، وقتی انتظار داشتم این ساعت، ساعت

صفر عاشقی کردن بشه، تو مثل یک مجسمه‌ی بی روح روبه‌روم و استادی و سرد ازم گذشتی... آخ... قلبم درد می‌کنه کنعان... آخ... که چی فکر می‌کردم و چی شد!

#پست 180

کماکان چشمانش بسته بود ولی کاملاً مشهود بود که پلک‌هایش را محکم‌تر از معمول روی هم می‌فشارد. چین‌های کنار چشمانش گواه بر این داشت که حرف‌هایم مآثر بوده است. اما در عجب بودم که چرا غرورش را کنار نمی‌گذارد و دوستت دارم‌هایش فضای اتاق را پر نمی‌کند! مگر اینکه... مگر اینکه دیگر من را دوست نداشته باشد... چه واقعیت تلخی...

هنوزی امید واهی در بی‌قراری دلم نقش داشت. این امید واهی را با حجم بزرگی از بغض و دلخوری پس زدم و خودم را عقب کشیدم.

"بدترین لحظه توی دیدن یک فیلم اونجائیه که صدای فیلم قطع باشه... اونجایی که حس‌های بازیگرها رو می‌بینیم... درکشون می‌کنیم ولی توان شنیدن صداهاشونو نداریم. الان شده قضیه من و داستان او... با این قلبم می‌بینم که کنعان دلش تنگه ولی صدای احساساتش بسته شده و به گوشم نمی‌رسه، درست مثل همون فیلمی که صداش رو موته!"

پله‌ها را دو تا یکی شنیدن صداهاشونو نداریم. الان شده قضیه من و داستان او... با این قلبم می‌بینم که کنعان دلش تنگه ولی صدای احساساتش بسته شده و به گوشم نمی‌رسه، درست مثل همون فیلمی که صداش رو موته!"

پله‌ها را دو تا یکی کردم. انگار حال و احوال آسمان هم ناخوش بود که با صدایی شبیه به ناله قطرات باران شروع به باریدن کردند. تمام مسیر محوطه‌ی بیمارستان را فقط دویدم... توان نگه داشتن اشک‌ها و هق هقم را نداشتم؛ ولی خب با خودم و احساساتم که رودربایسی نداشتم. حالا به تمام رویاهایی که روزها و شب‌ها با لبخندی لذت بخش با خودم در مورد او و آمدنش و لحظه‌ی دیدار بسته بودم؛ پوزخند می‌زدم. بلند و صدا دار... آنقدر بلند که به گوش دل بی قرار و بی تابم هم برسد و... اما...

همه در خیابان نگاهم می‌کردند و به درک که همه فکر کنند شکننده و ضعیفم... به درک... آن‌ها که از عمق زخم دلم بی خبرند.

"بین کشنده‌ها

مریضی قلبی رتبه‌ی سوم رو داره؛ اول دلتنگیه؛ دومی هم فکر و خیال عشقی که می‌بینی خیلی ساده از دستت رفته!"

گریه‌هایم تمام شده بود اما هنوز باران تند و بی وقفه می‌بارید. قطرات درشت باران با رسیدن به زمین آغوش باز می‌کردند و سفت زمین را در بر می‌گرفتند. مانند تصویری که من بارها و بارها از پیوند دوباره‌ام با کنعان در ذهنم ترسیم کرده بودم و چه بی سرانجام و غیرقابل پیش بینی بود اتفاقات امروز!

با پایان اشک‌ها داغ غم طرد شدن هم به خنکا نشسته بود.

میز طراحی را درست تا زیر پنجره هل دادم و برای خستگی در کردن لبه‌ی میز نشستم و گوشی‌ام را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم. ستاره از دیشب چهارده بار تماس گرفته بود و چند پیام گذاشته که همه ناخوانده باقی مانده بود. گوشه‌ی لبم را جویدم و پیام‌هایش که همه ابراز نگرانی بود را خواندم و فقط در جوابش به کلمه‌ای اکتفا کردم.

"خوبم"

بلافاصله پیام دیگری فرستاد.

پس چرا ندیده بودمش یا صدایش را نشنیده بودم؟!!

"دیروز هر چی تو بیمارستان صدات زدم جوابمو ندادی... چرا رفتی؟"

"اینو باید از داداشت بپرسی! واقعا انگار دیروز یک سیاوش دیدم به جای کنعان"

هنوز برایم قابل باور نیست که او را دیده‌ام... هنوز قسمت دلتنگی قلبم حفره مانند خالی است... هنوز جای خالی محبتش روی قلبم دل می‌زند.

دیگر جوابی نیامد. هنوز نگاه از صفحه نگرفته بودم که صدای پاشنه‌ی کفش الهام توجهم را به خود جلب کرد. سر و نگاهم را به بالا کشیدم. او با اشتیاق در حال برانداز کردن اتاق و چیدمانش شده بود. گوشی را در جیبم سر دادم و تکیه‌ام را از میز گرفتم.

-چطور شده الهام جون؟

#پست 181

دوباره بین وسایل اتاق سر چرخاند و من هم با لذت همراهیش کردم. بیشتر از تمام دیزاین اتاق، پرده‌ی بلند مخمل قرمز وسط که به صورت نیم دایره به سقف نصب بود، نظرش را به خود جلب کرده بود. نگاه ممتدش این حس را به من القا کرد.

-اینجا قراره بشه اتاق پرو... البته یکم دنگ و فنگ و ظاهرش با اتاق پروای دیگه فرق داره...

به طرف پرده قدم برداشتم و ریسمان آویزان کنار پرده را کشیدم که همزمان پرده هم جمع شد و آینه‌ی قدی و بزرگی که با زهوارهای طلایی رنگ با طرح ماهور تزئین شده و درست در بهترین جا تعبیه شده بود؛ نمایان شد.

چشمان الهام چراغانی بود. حسن کار را به زبان نمی‌آورد اما از ابرویی که بالا انداخته و با چشمانی که رنگ رضایت داشت می‌شد فهمید که نظرش جلب شده است.

برای توضیح کامل‌تر گفتم:

-یک میز گرد پایه‌دار با چهار تا مبل مخمل قرمز هم روبه‌روی پرده می‌خوره، برای مهمون‌های ویژه که با همراه می‌آن و قصد پرو لباس دارن.

برای پشت میز هم یک صفحه‌ی بزرگ یو پی‌وی‌سی سفارش دادم که وسطش آرم مزون حک شده... آرم هم طلائی! به اضافه‌ی چند تا رگال که با چهارچوبش توی دیوار تعبیه می‌شه و هالوژن‌های طلایی داره! این سفارش‌ها احتمالاً تا عصر برسند... فکر کنم دیگه برای روز افتتاح کار خاص دیگه‌ای نداشته باشیم.

دست دراز و در حینی که پرده را واری می‌کرد گفت:

-راستی چه خبر از اون مریضی که توی بیمارستان داشتین!

با به یادآوری اتفاقات شب گذشته قلبم جمع شد. سخت بود که مانع انحنای لبانم که نشات گرفته از یک زخم سرباز و دردناک بود؛ به پائین بشوم. هر آن قطرات اشک آماده بودند که از چشمانم سرازیر شوند.

دستش که روی شانهم نشست سرم را بالا و نگاهش کردم. چند قطره اشک بی‌اذن من از چشمانم به پائین سر خوردند و من برای اینکه اشک‌های بی‌موقعم را توجیح کنم، حرفی که از بغض و غیظ درونیم فوران زده بود را بر لب راندم... با بی‌رحمی تمام...

-مُرد... دیشب...

آب دهانم را فرو دادم:

-دیشب از دستم رفت، انگار که هیچ وقت توی زندگیم نبوده...

-الهی بمیرم برای دلت... برای همین که بازم چشمت ورم دارن؟ بازم گریه کردی؟ دوستش داشتی؟!

او کاملاً نزدیکم شد و ناگافل و بی مقدمه در آغوشم کشید و من نمی‌دانم این همه اشک از کجا می‌آید که تمامی ندارد.

#پست 182

قاشق کوچک را در لیوان شیر چرخاندم تا عسل‌ها درون شیر گرم حل شود. با یک دست پنجره را باز کردم، سوز سرما در صورتم پخش شد و به سرعت از کنار گونه‌ها و موهای باز روی شانه‌هایم گذشت و به اتاق راه یافت. در حینی که دور لیوان را با هر دست گرفته بودم؛ آرنج‌هایم را روی لبه‌ی پنجره تکیه دادم. پارک مقابل رویم پر از حس زندگی بود... بی درنگ خیره‌ی بازی شاد بچه‌هایی شدم که بلافاصله بعد از سُر خوردن از سرسره دوباره با شغف پله‌ها را دو تا یکی می‌کردند و بالا می‌رفتند و باز روز از نو و روزی از نو... آن‌ها سختی بالا رفتن از چند میله‌ی فلزی را با آن پاهای کوچکشان به کیف چند لحظه سر خوردن به جان می‌خریدند؛ انگار که خستگی ناپذیر و روئین‌تن بودند. ای کاش من هم می‌توانستم بالاخره از پله‌های سختی زندگی رد شوم و به سرازیری آرامش برسم. آن روز کجاست؟! کی می‌رسد؟! لیوان شیر را به لب‌هایم نزدیک کردم و جرعه‌ای نوشیدم. گرمای شیر تضاد بسیار لذت بخشی با سرمای بیرون داشت.

-وای... چقدر سرد شده این اتاق... چیزی زدی تو؟

به طرف او سر و بدنم را برگرداندم و با لبخند لیوان شیر را نشانش دادم.

ابرو بالا داده سر تکان داد و گفت:

-چه چیزی هم زدی... مراقب باش دیگه خیلی فضایی نشی کار دستمون بدی!

خندیدم.

الهام هم خودش را به کنارم رساند و در حالی که همانند من مسحور دویدن و قهقهه‌ی بچه‌ها شده بود گفت:

-چه خبر از ساره؟

موهایم را با چند انگشت پشت گوشم دادم:

-رفته ولایت... داره خریدهای قبل عقدش رو انجام می‌ده. عید عقد می‌کنن و با یک مراسم کوچیک می‌رن سر خونه زندگیشون... احتمالاً یک سالی رو بیان تهران البته اگه داداشم بتونه انتقالی بگیره!

#پست 183

تکیه اش را از پنجره گرفت و بی هوا پرسید:

-تو خودت ازدواج کردی پریش؟!!

یکه خورده نگاهش کردم. انتظار این سوال را نداشتم.

لبش را با معذوریت جمع کرد و گفت:

-شرمنده نمی‌خواستم تو زندگی خصوصیت دخالت کنم، اما وقتی دیدم توی قراردادت نوشتی مجرد حس کردم رفتارت به دخترای مجرد نمی‌خوره... تو بیشتر شبیه یک خانم پخته و عاقل هستی که بر عکس خیلی از دخترهای هم سن و سالت برای زندگیت هدف‌های قابل دسترسی گذاشتی... بازم فضولیمو ببخش... فقط یک سوالی بود که چند روزیه ذهنمو درگیر کرده بود.

رو به اتاق چرخیدم و لیوان شیرم که دیگر بی رغبت به خوردنش بودم را روی میز گذاشتم و به دیوار پنجره تکیه دادم و تلخندی گفتم:

-یک ازدواج ناموفق دو لبه داره... یا می‌تونه آدم و تا سر حد جنون و افسردگی بیره یا از یک دوره‌ی خامی هل بده جلو و پله که نه ولی انگیزه‌ای

باشه برای سرپا شدن و محکم ایستادن... شاید شانسم بوده که با یه روانی ازدواج کردم و به یک جایی رسیدم که با خودم گفتم اگه فرار نکنم به زودی قطعاً که نه ولی کم کم می میرم.

حالا او هم مانند من به دیوار تکیه زده بود و لبخندی به لب نشانده بود، دستش را بالا آورد و با مهربانی روی شانهام گذاشت و آرام فشرد:

-چه خوبه که می تونی خاطره های بد زندگیتو دست بندازی و باهاشون تفریح کنی... من اگه جای تو بودم دق می کردم بس که آدم گذشته هام...

با تقه ای که به در خورد حواس هر دویمان به آن سمت جلب شد. الهام با صدای کمی بلندتر از معمول گفت:

-بیا تو...

در که باز شد یکی از خیاطان مزون پشت در بود، با عجله گفت:

-الهام جون بیا سهیلا اومده برای تمدید قراردادش... شوهرش پائین منتظرشه دست پاچه است.

الهام دستش را از روی شانهام برداشت و در حینی که به طرف در می رفت سر و گردنش را به طرفم برگرداند و گفت:

-طرح هایی که برای اتاق تو ذهنت داری رو همه رو پیاده کن... من مشکلی ندارم. فقط هر هزینه ای که کردی فاکتورشو بنویس و نگه دار.

او که رفت لیوان شیر سرد شده ام را برداشتم و برای دور کردن حواسم از فربدی که بالاخره یک روز آزاد و با آن همه عقده ی باز نشده ممکن است روی زندگیم آوار شود، با بی میلی تمامش را سر کشیدم و پنجره ی بزرگ اتاق را بستم.

گوشی را بین شانهِ و گوشم نگه داشتم و تخم و مرغ را شکستم و درون ماهی تابه انداختم.

-قربون شکل ماهت بشم مامان جانم... شرمنده به خدا... نمی‌دونی چقدر
 سرمون شلوغه... از یک طرف شلوغی مزون از یک طرف طرح‌ها که
 مجبورم تا آخر شب بیدار بمونم کلافم کرده... باور کن چند بار می‌تواستم بهت
 زنگ بزنم ولی زمان از دستم در رفته... یا شده آخر شب یا وسط روز!
 -مامان جان... تو هر وقت زنگ بزنی من خوشحال می‌شم... آخه رفتی حاجی
 حاجی مکه؟ ساره دو هفته است برگشته ولی تو اونجا موندگار شدی که شدی!
 اون از پروانه اینم از تو!

با قاشق چوبی به سفیده‌های در حال جلز و ولز حرکتی دادم تا کاملا پخته
 شوند.

-قبل عید حتما برمی‌گردم مامان... فعلا باید همه‌ی طرح‌های سفارشی رو آماده
 کنم تا اون موقع الهام بذاره برگردم.

-بعضی وقتا با خودم می‌گم لابد رفتی شوهر کردی اونجا که پایند شدی!
 بلند خندیدم.

-آره والا مامان جان... دور از چشم شما من صیغه‌ی مزون شدم. لامصب
 عجب شوهریه‌ها! آگه از فرید شانس نیاوردم به درک... این یکی هر چی اون
 نیست؛ هست.

خندیدم و او در جواب زهر ماری نثارم کرد.

#پست 184

گوشی را که قطع کردم که بلافاصله پیامی از طرف ستاره روی گوشی
 خودنمایی کرد. با آمدن اسم او ناخودآگاه حواسم پی کنعانی می‌رفت که یک
 هفته‌ی تمام فقط استعمال وضعیتش را از ایستگاه پرستاری بیمارستان می‌گرفتم
 و وقتی مرخص شد دیگر تمام خبرهایم به بی خبری تبدیل و در بدترین

موقعیت ممکن قرار گرفتم؛ در حالی که حس دلخوریم مانع از این می‌شد که بار دیگر پیش بروم و حالش را جويا شوم ولی همین که سالم در این شهر روی زمین خدا نفس می‌کشید برایم راضی کننده بود. شاید زمان همه چیز را تغییر می‌داد و من می‌توانستم با حس‌های در نزاعم کنار بیایم. روی گوشه‌ی زدم و پیامش باز شد.

"با من قهری که دیگه سراغمو نمی‌گیری؟"

قاشق را در ظرف کنار ماهی تابه انداختم و تایپ کردم:

"برای اینکه باهات قهر نباشم به این احتیاج دارم که بشناسمت... من تو رو نمی‌شناسم... تو ستاره‌ای یا کیمیای هفت سال پیش... من با خودم درگیری دارم که اگه خواستم دوباره صدات بزنگم چی بهت بگم؟! بگم ستاره؟ یعنی خواهر سیاوشی که اصلا نمی‌شناسمش و همسر سهیل یا کیمیا؟ کیمیا دختر دایی گمشده‌ام؟! خواهر پسر دایی بی معرفت‌ترم که سال‌ها پیش آب شدن و رفتن تو زمین؟ هان... تو کی هستی؟! این باید برای من روشن بشه"

جوابش لحظه‌ای بعد روی گوشه‌ام ظاهر شد.

"تو دوست داری کی باشم؟ ستاره یا کیمیا؟"

"دوست ندارم سوال رو با سوال جواب بدی... تکلیفمو روشن کن... از من نخواه کیو می‌خوام، به خودت رجوع کن که کی هستی؟ ولی حتی اگه کیمیا خواهر کنعان هم باشی دوستت دارم"

تا آمدن جوابش چند تار موی چتری‌هایم که حالا به نوک دماغم رسیده بودند را دور انگشتم پیچیدم و به این فکر کردم که من دیگر تاب دیدار دوباره‌ی کنعان را ندارم... اگر دوباره حتی از دور ببینمش قطعاً باز هم دل می‌بازم و کو خر که باقالی‌هایم را بار بزند. همان مرده‌ی دور از دسترس بهتر است. من این را باید به خودم می‌قبولاندم که کنعان در عین صحیح و سلامت بودن برایم دسته کمی از مرده ندارد...

جوابش بلند و بالا بود.

"تو فکر می‌کنی ترجیح من کدومه؟ اینکه ستاره‌ای باشم که نه گذشته‌ای داره نه هیچ خاطره‌ای؟ یا کیمیایی که پره از یاد گذشته؟ از حیاط بزرگ و از جیغ و دادهایی که جزء لاینفک شادی‌های کودکی‌هام با تو و پروانه بوده؟ به نظرت من ستاره‌ی بی هویت رو دوست دارم یا کیمیایی که می‌دونه باباش یک کارگر زحمت کش بوده و مادرش یک خیاط هنرمند؟ من اگه قبول کردم ستاره باشم فقط به خاطر حال داداشم بوده و لاغیر... راستی می‌دونی حال داداش بهتره؟ البته از احوال پرس‌های جنابعالی!"

چیزی میان قلبم رها شد. دلم دیدن کنعان از دست رفته‌ام را می‌خواست اما تمام عقل و مغزم دلم را احاطه کرده و از پرداختن به او نهی می‌کردند.

لب به دندان گرفته بودم که دود غلیظی مقابل چشمانم به گردش درآمد و بوی تلخی مشامم را آزرده... گوشی را که از جلوی صورتم کنار زدم تخم مرغ سوخته مقابل چشمانم جان گرفت.

لبانم را پر حرص کج کردم و غیظی دسته‌ی تابه را گرفتم و یک راست در سینک پرتابش کردم. صدای جیز جیزش که از برخوردش با قطرات آب کف سینک بود؛ بلند شد و دلم برای خودم که بی شام مانده بودم و همین یک تخم مرغ را بیشتر نداشتم؛ کباب شد.

با اتمام لقمه‌ی نان و پنیر ناخودآگاه پاهایم به سمت پنجره‌ی مورد علاقه‌ام کشیده شدند. پرده‌ی حریر را کنار زدم و یک زانوام را روی سکوی پشت پنجره گذاشتم و خودم را به جلو کش دادم. با دیدن دانه‌های درشت برف که در زیر نور زرد رنگ تیر چراغ برق می‌درخشیدند ذوق زده پای دیگرم را روی سکو گذاشتم و پنجره را کاملاً باز کردم. سرمای موزی بی تعارف خودش را به داخل کشاند و تن من را که تنها با تکه پارچه‌ای به نام تاب پوشانده بود را به لرز انداخت اما من مصرانه و بی توجه به آن، به اولین برف زمستانی که تند و تند از آسمان از منبعی نامشخص می‌بارید؛ چشم دوختم. برفی که با هزار ناز بعد از گذشتن از دوماه از فصل زمستان باریده بود و در حقیقت منت

سرمان گذاشته بود، پنجره را که بستم، روی شیشه "ها" کردم و بخار دهانم روی شیشه نقش بست. به یاد کنعان با انگشت روی بخار قلبی کشیدم و بعد از آن با کف دست پاکش کردم... ای کاش می‌شد دوباره فراموشی می‌گرفتم.

شب با رویای فردا و خیابان مملوء از برف سر روی بالش گذاشتم اما صدای پیامک گوشی ترغیم کرد دست به گوشی ببرم. آن را از بالای سرم برداشتم. دوباره پیامی از طرف کیمیا بود... پیام را بی مکث باز کردم و خواندمش.

"می‌دونی حال داداشم بهتره؟ دکتر گفته هیچ آسیبی به مغز نرسیده خداروشکر... فقط پاش یکم احتیاج به فیزیوتراپی داره تا کاملا خوب بشه... می‌بخشیش که! داداش غد منو می‌بخشی مگه نه! "

دل‌م لرزید و چشمانم تا سپیده‌ی صبح رنگ خواب به خود ندیدند. من با دل‌م چند چند بودم که با هر بار آمدن نام کنعان دوباره دل‌م افسار می‌برید. از بند عقل می‌گسست و مانند قاصدکی آزاد در هوای رویای کنعان به پرواز در می‌آمد.

من بی صبرانه منتظر چرخش چرخ گردون بودم. امید داشتم که حداقل در نیمه‌ی دوم عمرم کمی فقط کمی هم که شده به دل من بچرخد.

#پست 186

الهام عصبی گوشی به دست محکم و پر غیظ مثل یک انیمیشن کند از مقابل اتاقم گذر می‌کرد... طول و عرض سالن را آنقدر رفته و برگشته بود که من به جایش سرگیجه گرفته بودم. هرزگاهی صدایش بالا می‌رفت و سپس در حین

سکوت، سنگین و صدا دار نفس می‌کشید. معلوم بود به شدت سعی در کنترل خود دارد که مقابل مشتریان حفظ ظاهر کند.

بند پشت پیراهن دختر جوان را باز کردم و با لحنی قانع کننده گفتم:

-توی تنت فیکس و عالی بود... نوع برشش طوریه که قد بلندتر و کشیده‌تر نشونت می‌ده! با این لباس بلند حتما باید یک کفش ده سانت هم بپوشی تا خوش استایل‌تر نشونت بده!

با لبخند پر رضایت گفتم:

-کفش ستش رو هم دارین؟

-آره عزیزم... تا تو توی پرو لباستو عوض می‌کنی من می‌رم کلید اتاق کفش‌ها رو از همکارم بگیرم.

این را گفتم و به بهانه‌ی کفش‌ها به طرف الهامی که حس می‌کردم از سرش دود بلند شده پا تند کردم.

در اتاقش پشت میزش نشسته بود و سرش را میان دستانش سفت گرفته بود.

حضور من را که حس کرد با کندی سر بالا کرد و سرش را به معنی: "چیه" تکان داد.

-کلید اتاق کفش‌ها رو می‌خوام... نرگس خانم هنوز نیومده...

با همان کندی و بی‌حوصلگی کشوی میزش را باز کرد و دسته کلیدی را روی شیشه‌ی میز کوبید.

کمی روی میز خم شدم:

-چیزی شده الهام جون؟

-مشتریتو جواب بده برات توضیح می‌دم.

به اتاق کفش‌ها که ته سالن بود رفتم. اتاقی که نور کمش از پنجره‌ی کوچک انتهای اتاق تامین می‌شد. هر وقت وارد این اتاق می‌شدم حس خفگی وجودم را پر می‌کرد.

به سرعت پیشنهاداتم را مقابل مشتری گذاشتم و او بعد از وسواسی عجیب بالاخره یک جفت کفش را انتخاب کرد. او را برای تسویه حساب پیش مریم حسابدار مزون فرستادم و خودم با کنجکاوی وارد اتاق الهام شدم. او داشت طرحی که من به تازگی زده بودم را برای دو نفر از خیاطان تشریح می‌کرد. تا چشمش به من افتاد با ذوق گفت:

-اینها... خودش اومد... سوالاتونو از خودش بپرسین، من باید یک تلفن ضروری بزنم.

آن دو را گردن من انداخت و خودش در حالی که باز هم گوشی در دست داشت، از کنارم گذشت. بلافاصله شروع کرد به صحبت کردن.

"سلام آقای زهتاب... بهترین که ایشالا... براتون یک پیشنهاد دارم. چرب و نرم نیست ولی خب با توجه به احوالات شما و کارگاهتون می‌تونه موقعیت مناسبی برای شما و دست کمکی برای من باشه.

با سوال شهلا خیاط سابقه‌دار مزون حواسم پرت شد و نتوانستم مابقی مکالمه‌اش را گوش دهم.

آنقدر رفت و آمد و با تلفن حرف زد و من مشتری جواب دادم و طرح زدم که وقت کاری تمام شد و او با عجله کیفش را برداشت و از مزون بیرون زد.

در راه برگشت به سوئیت، او تماس گرفت و دست و پا شکسته از شریکی گفت که زیر کاسه و کوزه‌ی قراردادشان زده و حالا دست او را در پوست گردو گذاشته بود. فقط از من خواست فردا صبح زود در مزون حاضر باشم برای کاری که توضیحش سخت است و زمان می‌برد.

از حرف‌هایش اصلا سر در نمی‌آوردم. نه شراکتی با او داشتم و نه حساب و کتابم خوب بود. مانده بودم که چرا احضارم کرده است... اصلا من چه کار حسن بودم در این ماجرا!!

#پست 187

از سوپر نزدیک سوئیت یک مقدار خوراکی خریدم. ساره گرچه شلخته بود ولی حسابی به فکر شکمان بود، هر جور و هر طور که بود، زود یا دیر غذایی درست می‌کرد اما از وقتی او رفته است من مدام دل ضعه دارم و گرسنه‌ام. نمی‌دانم چرا از غذا درست کردن فراموشم می‌شود و وقتی به یاد می‌آورم که شکم به قار و قور افتاده است.

پاکت‌های خرید را روی کانتنر گذاشتم و بلافاصله ناگت مرغی را از یکی‌شان بیرون کشیدم و کنار گذاشتم تا یخش کم‌کم باز شود.

در حال چیدن مواد خوراکی درون کابینت بودم که صدای ویرهی گوشی‌ام من را از انجام مابقی کار بازداشت.

از جا بلند شدم و روی گوشی را نگاه کردم. پروانه بود. بی مکث جواب دادم.
-الو... جانم خواهی.

-سلام پری جانم...

با شنیدن صدای شادش لاجرم لبخندی بر لبانم نشست.

-فدات بشم من... سلام. کجایی تو؟

-هوایما نیم ساعتی هست که نشسته... نزدیکتم... فرودگاه امام... آدرس بده پیام اونجا که کارت دارم.

-جدی می‌گی؟ اینجایی؟ چه بی‌خبر!

-اومدم تا با خودم برگردونمت. مامان حسابی از دستت شاکیه!

به کانتنر تکیه دادم:

-آدرس و می‌فرستم... بیا ولی فکر نکنم بتونم باهات پیام.

درست یک ساعت و نیم بعد پروانه روبه‌روی من ایستاده و برایم بغل باز کرده بود.

هر دو روی فرش کوچک وسط سالن چهارزانو نشسته و به بخار چایی‌هایمان زل زده بودیم.

دستانم را مشت کردم و با یادآوری خاطره‌ی امروز با خنده گفتم:

-دیشب که خوابیدم فکر کردم صبح تا زانوم برف اومده... صبح بدون اینکه بیرون و نگاه کنم با ذوق چکمه‌ها و پالتو مو پوشیدم و زدم بیرون... در آپارتمان رو که باز کردم نور شدید خورشید خورد تو چشم. پنجر شده اومدم و لباس‌هامو عوض کردم و رفتم سر کار.

قهقهه زد:

-به جای تو من تو این چند وقت اینقدر برف دیدم که بیزار شدم...

کمی مکث کرد و بعد سوالی پرسید:

-می‌دونی دایی ساره زده رو در لج؟ گفته تا ته همین هفته باید ساره و رهی عروسی بگیرن؟

-تا آخر همین هفته؟!

-لیوان چایش را برداشت و جرعه‌ای نوشید:

-داستان حسین کرد که نمی‌گم... یکم تجزیه تحلیل کن یک چیزایی دستگیرت می‌شه!

زانوانم را در آغوشم گرفتم.

-آهان... پس برای همین از آلمان اومدی کت بسته منو ببری... هان؟!

#پست 188

ابرو بالا داد:

-دستور از بالا رسیده... یالا چائیت که تموم شد پاشو وسایلتو جمع و جور کن که صبح زود حرکت کنیم.

با الهام تماس گرفتم و قضیه را کاملا برایش تشریح کردم. او هم با کمی تامل جواب داد که می‌خواهد یک سری تغییراتی در دکوراسیون اتاق‌ها و مزون انجام دهد... می‌خواست که رضایتم را اعلام کنم. گرچه سوالش برایم گنگ بود ولی خب جواب من هم مثبت بود. واقعا نمی‌توانستم برای یک تغییر دکوراسیون از جشن رهی و ساره بگذرم.

فردای آن روز عازم شهرمان شدیم. دو روز بعدش رهی و ساره با گرفتن یک جشن کوچک و خودمانی راهی خانه‌ی خودشان شدند. ساره در همین فرصت چند هفته‌ای جهزیه‌اش را کامل کرده بود. ناخودآگاه به یاد جهزیه‌ی خودم افتادم که گذاشته بودمشان و جانم را نجات داده بودم. حتی با اینکه حق قانونی‌ام دنباله‌اش را نگرفته بودم. تمام آن وسایل من را به یاد تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام می‌انداخت.

ناخودآگاه با دوره کردن گذشته و احتمال آزاد شدن فرید در همین چند ماه آینده پشتم لرزید، فقط باید دعا می‌کردم در تهران پیدایم نکنند... بی شک کینه‌اش بعد از مرگ پدرش چند برابر شده است.

خورشید مستقیم روی سنگ مشکی و براق قبر پدر می‌تابید و مانع از این می‌شد که عکس حکاکی شده‌اش را به وضوح ببینم. دلم برایش تنگ شده بود مخصوصا برای آن چند وقتی که مهربان‌تر از هر زمان دیگری شده بود.

به مامان و هویش که روی یک قالیچه کنار قبر نشسته بودند، به پروانه‌ای که کمی دورتر روی نیمکتی زیر سایه‌ی درختی نشسته و چشمانش را بسته بود و به رهی و ساره‌ای که دست در دست هم بالای سر پدر ایستاده بودند؛ نگاه انداختم. چقدر اعضاء این جمع را دوست داشتم.

#پست 189

دو لبه‌ی پالتوی خاکستری‌ام را به هم نزدیک‌تر کرد هوفی کشیدم. بخار دهانم شبیه ابر کوچکی از دهانم خارج شد.

در خلوتی خیابان دستم را برای اولین تاکسی زرد بلند کردم و چند متر آن طرف‌تر متوقف شد. دویدم، در عقب را باز کردم و نشستم. گرمای مطبوع داخل ماشین یخ‌های تنم را باز کرد.

راننده مرد مسنی بود، اهل دل و بی شک عاشق... این‌ها را می‌توانستم از همخوانی پر احساسش با قطعه‌ی پری کجایی از سامان محتشمی بفهمم. تا انتهای مسیر مسافری به جمع‌مان اضافه نشد و من بودم و او و پری کجایی! شاید که این شعر از زبان دل‌کنعانی عاشق برای وجود پری معشوقی سروده شده است که اینقدر دل‌نشین است.

امروز بعد از چهار روز به سرکارم برمی‌گشتم، این شنبه برایم خلاف تمام شنبه‌ها حس منفی را به دنبال خود یدک نمی‌کشید، زیرا با شنیدن این آهنگ لبریز از یک حس خوب و شاداب بودم.

در حال زمزمه کردن پری کجایی و بالا رفتن از پله‌ها بودم که ناخودآگاه به یاد میثم و آن ته ریش مشکیش که تازه به پیرایش صورتش اضافه شده بود؛ افتادم. به خواستگاری عجولانه‌اش در وسط جشن رهی و "در موردش فکر می‌کنم" من!

نمی‌دانستم چرا نتوانستم دست به سرش کنم. آنقدر پر از حس درخواستش را بر لب آورد که نه بر زبانم نیامد. گرچه هنوز حرف‌های زیادی است که باید با او در میان بگذارم... من هنوز از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسیدم.

نفسی گرفتم و با شادابی بسم‌اللهی زیر لب گفتم و در نیمه باز مزون را باز کردم.

تغییر عجیب سالن که قبل از این با یک میز پذیرایی و چند گلدان طبیعی و مصنوعی پر شده بود، بهت زده‌ام کرد.

انگار آن تغییر دکوراسیونی که الهام گفته بود این بود.

تمام کفش‌ها از داخل اتاق انتهای سالن بیرون آورده و در قفسه‌هایی که دور تا دور سالن نصب شده بودند؛ قرار داده شده بود. به اضافه‌ی تمام آن گلدان‌ها و میز پذیرایی...

قدمی جلوتر رفتم... در اتاق الهام نیمه باز بود. جدی در حال گفتگو با کسی بود که از اینجا دیده نمی‌شد.

شعلا هم که انگار تازه رسیده بود در حال چای بردن برای خودش بود. سلامی دادم و او با لبخند جوابم را داد.

به طرفم اتاقم رفتم. دستگیره را فشردم و در را کامل باز کردم. اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم ماتم برد. هیچ کدام از وسایل من در اتاق نبودند.

بهت زده دو قدم به عقب برداشتم و با مکث کوتاهی دوباره به جای اولم بازگشتم. ناامیدانه در اتاق چشم چرخاندم و کفری از این تغییر به طرف اتاق الهام چرخیدم.

تقه‌ای به در زدم و با "بیای تو" ی گله‌مند وارد شدم. او تکیه‌اش را به میزش داده و دستانش را روی سینه‌اش گره زده بود. مردی هم پشت به من و رو به او روی صندلی مقابلش نشسته بود.

-به به... سلام... رسیدن به خیر. خوش گذشت عزیزم؟!!

محکم قدمی به جلو برداشتم. صدای پاشنه‌ی کفشم در فضای ساکت اتاق پیچید. سر و تن آن مرد هم کاملاً به سمتم چرخید؛ ولی من نگاه از چهره‌ی الهام نگرفتم.

#پست 190

به زور لبخند زدم:

-جاتون خالی بود... ممنون... فقط... وسایل اتاقم... کجاست!؟

تکیه‌اش را از میز گرفت و خونسرد گفت:

-عزیزم... گفتم که تغییر داریم... اون روز بهت گفتم بیای تا در جریان بذارمت ولی خب نیومدی!

متحیر پلکی زدم:

-خب چرا پشت تلفن نگفتین!؟

-آخه خب دیدم داری می‌ری مسافرت نخواستم اوقاتت و تلخ کنم، راستش این تغییر به همون مشکلی که راجب بهش باهات صحبت کردم مربوط می‌شه، می‌دونستم که درک بالایی داری و مشکل من رو مشکل خودت می‌دونی!

-چطور!؟

-دو قدمی ورشکستگی بودم، شریک مالیم حالا که خوب پول به جیب زده، یک شعبه دیگه با نام مزون من زده و منو ول کرده... حسابی کفری‌ام ازش ولی خب گر خدا ببندد ز حکمت دری ز رحمت گشاید در دیگری!

دستش را به طرف مرد اشاره داد و با ذوق گفت:

-ایشون هم مثل من از یک ناتو ضربه خوردن، تمام کارگاه پارچه دوزیش رو هواسه... پول داشتن ولی نه به اندازه‌ای که بتونن یک کارگاه خوب رو

دوباره کرایه کنن، این شد که ما با هم قرارداد بستیم این اتاق بزرگ مال ایشون باشه و به اندازه‌ای که من این بحران رو پشت سر بذارم به من کرایه بدن! برای همین بود که اتاقت منتقل شد به اتاق کفش‌ها... شرمند که وقت نکردیم مرتبش کنیم...

مرد آهسته از روی صندلی‌اش بلند شد و من کلافه سر تکان دادم و به کفپوش قهوه‌ای زیر پایم خیره شدم. نگاهم از کفپوش‌ها به عصای چوبی و زیبایی تکیه داده به دیوار کشیده شد و سپس به کفش‌های مشکی براق و بعد شلوار مشکی اطو کشیده و پس از آن به پیراهن سفیدی که زیر کت مشکی جذبی پنهان شده بود... و نهایتاً نگاهم روی صورتش متوقف شد. همزمان الهام نیز با خرسندی کنارش ایستاد و گفت:

-ایشون آقای سیاوش زهتاب همکار جدیدمون هستن...

باز هم ادامه داد ولی من دیگر هیچ کدام از حرف‌هایش را نشنیدم. زمان برایم همان لحظه ایستاد و مکان ماهیت خود را از دست داد. درست می‌دیدم؟! آن متجاوز زورگوی از راه رسیده کنعان بوده است!؟

#پست 191

کمی جلو آمد و عصای گوشه‌ی دیوار را برداشت. با کمک آن باز هم نزدیک‌تر آمد. انگار هنوز کاملاً سلامتیش را به دست نیاورده بود.

باز هم جلو آمد و مانند یک غریبه دستش را دراز کرد و زیر لب خوشبختمی زمزمه کرد.

نگاهم را برای لحظه‌ای به دستش انداختم ولی باز هم بهت زده به صورتش برگشتم. نفسم درست بالا نمی‌آمد. اشک چشمانم را می‌سوزاند و قلبم فشرده شده بود. او چطور می‌توانست با کاری که با من کرده اینطور خونسرد و بری از گناه جلوه کند؟! چطور می‌توانست همان دستی را که با آن پسم زده را حالا مقابلم بگیرد تا باب خوشوقتی را باز کند!؟

لبانم را محکم روی هم فشردم و نگاهم را به پنجره‌ی پشت سرش دادم. فهمید که از دست دادن با او ممانعت می‌کنم... دستش را به عصایش بند کرد و سرش را به طرف الهام چرخاند. انگار او داشت حرف می‌زد. ناخودآگاه چشمان من هم به دنبال نگاه او به طرف الهام چرخید. چند جمله‌ی او در سرم اکو شد.

-ایشون همون آشنامون هستن که گفتم توی بیمارستان... بر عکس دوست تو که متاسفانه گفتی فوت کردن ایشون با بیماری مقابله کردن و الان روحیه‌ی مقاومشون حتی بهتر از قبلشون هست.

سر کنعان با ضرب به طرفم چرخید، حتی صدای تیک تیک مهره‌ی گردنش هم به گوشم رسید؛ ولی اینبار من خلاف باطن پر هیاهویم با بدبختی لبخندی مصنوعی بر لب آوردم و با لحن سردی که انگار صدای من نبود گفتم:

-مهم اینه که آدما توی دل دیگران هم زنده باشن... و گرنه چه سود از زنده بودن؟!

الهام با ناباوری تک خنده‌ای کرد و برای راست و ریست کردن حرف من گفت:

-البته آقا سیاوش نه تنها تو دل ما بلکه تو دل تمام کسانی که باهاشون کار می‌کنن هستن و همه از صمیم قلب دوستشون دارن.

گذرا چشمانم به صورت پر اخم و عبوسش افتاد و با دو قدم عقب رفتن رسماً عقب نشینی کردم. من شانس پیروزی در این میدان را به کنعان دادم. در واقع عطایش را به لقایش بخشیدم.

در آخرین لحظه نگاهم روی زنجیر دور گردنش افتاد و افسار دلم از دستم در رفت؛ اما قبل از آنکه زبانم و رفتارم هم افسار ببرند برای رفع تکلیف رو به الهام گفتم:

-الهام جان... می‌رم اتاقمو مرتب کنم. فعلاً...

قبل از اینکه حرفی بزنند از اتاق بیرون زدم و به همان اتاق ته سالن، همان اتاق تاریکی که هیچ وقت خوشایندم نبود؛ پا تند کردم. انگار نه روی هوا بودم نه زمین... معده‌ام نیز نمی‌دانم چرا دوباره به جوشش افتاده بود و تا گلویم را می‌سوزاند.

با ورودم به اتاق بی اختیار اشک‌ها پهنای صورتم را در بر گرفتن...

"خدایا... اگر سرنوشت من با او یکی نیست، پس چرا مدام سر راهم سبز می‌شود؟! چرا کشیدن یک نفس راحت و بی دغدغه از من صلب شده است... چرا التهاب این عشق خاموش شدنی نیست؟! چرا اگر با یک دستش من را پس می‌زند با انداختن زنجیر "اللهی" که سالیان سال پیش از من هدیه گرفته است؛ تمامم را پیش می‌کشد؟!"

#پست 192

در اتاق را باز کردم و خودم را داخل اتاق نیمه تاریک انداختم. هنوز ضربان قلبم نامنظم بود و بغض بیخ گلویم باز نشده بود.

به اولین چیزی که جلوی پایم بود لگدی زدم و درمانده پشت در نشستم.

انگشتانم را بین گره روسریم فرستادم و کمی شلش کردم؛ شاید که نفسم بالا بیاید.

کنعان بعد از این همه سال دوری حالا اینجا بود. تنها با چند متر فاصله با من منتها نه عاشق و واله بلکه با کولباری از سوء تفاهم و بدبینی و دلی زخم خورده! و من دستپاچه‌تر و بی تدبیرتر از هر زمان دیگر در این پستوی پنهان شده بودم.

حالا می‌فهمم آن پارچه‌ی دست‌دوز در اتاقش چه کار می‌کرد. پس او هم کاری شبیه به کار من داشت.

صدایشان در فضای سالن پیچید؛ با تصور اینکه در حال نزدیک شدن به این اتاق هستند با تعجیل از جا بلند شدم و کلید مهتابی را فشردم.

مهتابی بعد از چند بار خاموش و روشن شدن کوتاه و لحظه‌ای به فضا نور پاشید و همه جا روشن شد.

یک گوشم به در بود و یک دستم به کار... تمییز می‌کردم و صدای حرف‌زدن‌هایش دلم را می‌لرزاند، وسایل را جابه‌جا می‌کردم و صدای قدم‌هایش نفسم را تنگ...

بارها حس کردم دستگیره‌ی در پائین و بالا می‌شود و همانجا کسی دلم را از بلندی قله‌ای به پائین هل می‌داد و تکه تکه‌های قلبم روی هم فرو می‌ریخت.

نیم ساعتی گذشته بود... دلم آرام و قرار نداشت. پرده‌ی بلندمخمل مورد علاقه‌ام هم دیگر جذابیتش را برایم از دست داده بود.

مشتم را باز کردم و ماشین‌های اتصالش به چوب پرده را درون کشوی میزم ریختم و با کلافگی به سمت پنجره‌ی کوچک اتاق قدم برداشتم. شاید که با باز کردنش حال و هوایم دلم عوض می‌شد.

پرده‌ی کوتاه گرمی رنگ را کنار زدم و با دیدن دیوار بلندم مقابلم تمام حس‌هایم فروکش کرد. معنی زندانی بودن را حالا می‌توانستم درک کنم.

از سر کلافگی هوفی کشیدم و دوباره به سر کارم برگشتم. دقایقی بعد پرده برای نصب شدن آماده بود؛ اما نردبان فلزی در اتاقم نبود.

به قول قدیمی‌ها به "چه‌کنم چه‌کنم" افتاده بودم زیرا ممکن بود باز هم با او روبه‌رو شوم. با اوایی که دقیقا دست گذاشته بود روی قلبم و ضربانش را در مشت گرفته بود.

در را باز کردم... ولی او در سالن نبود. دلم بی هوا گرفت. شاید مثل دختر بچه‌ها توقع داشتم مقابل در ایستاده و با یک لبخند ملون به چشمانم زل زده باشد. به افکار پوزخندی زدم.

برای یکی از فروشنده‌ها که در حال شرح دادن تنوع مدل‌های کیف و کفش‌هایمان برای زنی بود سری تکان دادم و وارد آبدارخانه شدم.

#پست 193

با چند قدم سریع خودم را به ته آبدارخانه رساندم. به سختی نردبان را برداشتم و با سر و صدا دنبال خودم کشاندمش. به شیر آب که رسیدم حس کردم چقدر گلویم خشک و سینه‌ام داغ و معده‌ام جوشان است. نردبان را به دیوار تکیه دادم و لیوان مخصوص خودم را از آب‌چکان برداشتم و از آب پرش کردم.

چند جرعه بیشتر نوشیده بودم که بوی عطری آشنا تمام مشامم را پر کرد. با حس وجود او در چند قدمیم، آب در گلویم پرید و به سرفه افتادم.

تا به خودم آمدم او کنارم ایستاده بود، حالا با بودن او نفسم هم بالا نمی‌آمد.

زیر چشمی نگاهش کردم. نگاهش نقطه‌ای نامعلومی را رصد می‌کرد. انگار که اصلا من را نمی‌دید. دست مشت شده و چند لکه‌ی روی شلوارش هم از کثیفی دست و شلوارش نشان داشت و توی ذوق می‌زد.

لبانم را روی هم فشردم.

لیوان را با وسواس شستم و دوباره توی آب چکان قرارش دادم، سعی کردم وجودش را نادیده بگیرم. همانطور که او من را ندید گرفته بود که البته نمی‌شد... سخت‌ترین کار دنیا بی محلی به وجودی است که روزی منبع آرامش و سکون و قرارت بوده است.

به سمت نردبان برگشتم. یکی از پله‌هایش را گرفتم و به سختی بلندش کردم.

سر راهم ایستاده بود. با تامل کنار رفت و بالا فاصله صدای شرشر آب به گوشم رسید.

تقریباً نردبان سنگین را به دنبال خودم می‌کشاندم؛ اما هنوز به در نزدیک نشده بودم که باز بوی عطرش پررنگ و لعاب‌تر مشامم را قلقلک داد. انگار که درست پشت سرم بود. حتی می‌توانستم گرمای وجودش را هم حس کنم.

دستش درست کنار دستم روی پله‌ی نردبان جاگیر و تن و بدنش باز هم به من نزدیک‌تر شد. بی مقدمه با صدای گرفته‌ای گفت:

-که پس من مُردم؟! -

#پست 194

با درد پلک روی هم گذاشتم نفس پر آهم را بیرون دادم.

-مردی؟! کو؟ کو کنعان من؟ تو اینجا کنعان می‌بینی؟

نفسش داغ کنار گوشم رها شد. صدایش می‌لرزید:

-نه... نمی‌بینم... بهت حق می‌دم... کنعان پاش سر نبود و هیچ احتیاجی به عصای چوبی نداشت...

نه... قرار نبود به تمام دلخوری‌ها و بغض‌ها سوء تفاهم تن سالم و ناسالم هم اضافه شود. من او را در تمام شرایط دوست داشتم...

-چرا فکر می‌کنی می‌تونی از هر چیزی استفاده کنی تا به نتیجه‌ی دلخواهت برسی؟

جمله‌اش پر بود از پوزخند...

-یعنی اشتباه می‌کنم؟

-آدم‌ها خوب می‌تونن یه طرفه به قاضی برن و راضی برگردن.

-خوب لفظ و ادا می‌آی... سخنور خوبی شدی!

دلَم از این همه بی اعتمادی به درد آمد.
 دمی عمیق گرفتم و به اشک‌هایم اجازه‌ی سرریز شدن را ندادم.
 -باشه... تو می‌تونی تو دادگاه دل خودت منو به ناحق محکوم کنی؛ ولی یک
 روز باید پای میز محاکمه‌ای و ایستی که قاضیش خداست نه خودت!
 نردبان را به سمت خودم کشیدم، او هم دستش را بدون درنگ پس کشید و باز
 هم از هم دور شدیم.

خودم را افتان و خیزان به اتاقم رساندم... نردبان را به دیوار تکیه دادم... در
 را پشت سرم بستم... بغضم را پس زدم و از نردبان بالا رفتم ولی نه پرده در
 دستانم بود نه جای درستی ایستاده بودم... نفس گرفتم... پائین آمدم و پرده را
 برداشتم. نردبان را جابه‌جا کردم و از آن بالا رفتم... انگشتانم سست شد و پرده
 از میان دستم رها شد و در هوا تابی خورد و روی زمین نقش بست... کلافه
 مشتی به دیوار کوبیدم و دوباره چند پله‌ی نردبان را پائین آمدم. اینبار پرده را
 محکم در دستم گرفتم و بالاخره نصبش کردم. میز را کناری گذاشتم و
 مبل‌هایش را دورش چیدم. فرش را پهن کردم و چند برگه ورقه A4 و مداد
 طراحی را از کشوی میزم بیرون کشیدم و شروع کردم به طرح زدن... طرح
 می‌زدم و به تمام حس‌هایی که هنوز پابرجا بودند لعنت می‌فرستادم، طرح
 می‌زدم و فکر می‌کردم چطور سوء تفاهم‌ها را برطرف کنم... طرح می‌زدم و
 به تک تک حرف‌ها و کلمه‌های او فکر می‌کردم، دلَم آتش می‌گرفت و اشک
 می‌ریختم.

گذر زمان را از دست داده بودم که وقتی الهام وارد اتاقم شد و خداحافظی
 کرد کاملاً جا خوردم.

برگه‌ها را روی میز رها و پالتوam را از روی صندلی برداشتم و به تن کردم.
 در مقابل آینه‌ی قدی که هنوز نصب نشده و به دیوار تکیه داده شده بود خودم
 را برانداز کردم و با یادآوری بودن احتمالی کنعان در ساختمان تپش قلبم بالا
 رفت.

پالتوی خاکستری که تا پائین زانوام می‌آمد و روسری طرح‌دار خاکستری گلبهی از من یک خانم موقر ساخته بود، خانمی که در پشت این طرح خنثی سعی داشت احساساتش نیز خنثی بماند و بروز نکند.

طرحه موی رنگ شده را که روی پیشانی‌ام ریخته بود را کنار زدم و به طرف در روی پاشنه‌ی پا چرخیدم.

صدای قدم‌هایی نزدیک به در توجهم را به خود جلب کرد. جلوتر که رفتم دستگیره بالا و پائین شد و قبل از اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم در کاملاً باز شد و کنعان در چهارچوبش نمایان...

#پست 197

متحیر نگاهش کردم. پاهایم به زمین میخ شده بود.

جلو آمد و در را پشت سرش بست. شوری در دلم به پا شد. دلم آغوش گرم و حرف‌های پر محبت و پر عشقش را می‌خواست؛ اما نگاه سختش نفس‌امیدی را که آمده بود جان بگیرد را خفه کرد.

با این حال سعی کردم به خودم مسلط باشم... پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟!-

عصایش را کناری انداخت و در حالی که پای راستش را به سختی بلند می‌کرد بدون حرف نزدیک‌تر شد. شاید می‌خواست با اعتماد به نفس به من بفهماند که تا سلامتی قدمی دیگر فاصله دارد.

چندین و چند بار لب زدم؛ اما در واقع اصلاً نمی‌دانستم باید انتظار چه رفتاری را از او داشته باشم.

لپم را از داخل به دندان گرفتم و همراه با ماسک خونسردی که به چهره زده بودم من هم به طرفش رفتم. دستانم را درون جیب‌هایم بردم و مشتشان کردم. نمی‌خواستم اگر دستم لرزید آن را مبنی بر ترسم بگذارد. نفسی گرفتم و در حالی که نگاهش نمی‌کردم گفتم:

- هوا سرده و تاریک شده، من باید برم تا توی خیابون نموندم.

این را گفتم و به طرف در قدم برداشتم. سخت‌ترین حالت ممکن گذر کردن از کنارش بود، از او که می‌گذشتم دلم آرام می‌شد، گذر کردن از او و عطر تنش، او و قد بلندش... او و طره‌ی موی سپیدش... واقعا بعد از گذر کردن از او حال دلم خوب می‌شد؟

او حتی نگذاشت به موازاتش برسم. از میانه‌ی راه خم شد ناغافل بازویم را گرفت و با صدای بمش گفت:

- کجا؟ صبر کن... می‌بودی حالا!

نگاهم کم‌کم از روی انگشتانش که قفل بازویم شده بودند به صورتش کشانده شد. به من نگاه نمی‌کرد، به جایی مابین لبان و چانه‌ام خیره شده بود.

رنگ نگاهش مانند مردی شده بود که قصد دوئل کردن دارد.

با اخم نگاهش کردم و او با لحنی که پر بود از دلخوری گفت:

#پست 198

-من برات ترسناکم یا غیرقابل تحمل که رنگ صورتت مثل جن دیده‌ها سفید شده؟

اینبار به اوایی که نزدیکتر از هر زمان دیگری به من بود نگاه انداختم. حس گرمای انگشتانش و سوسه‌ام می‌کرد بی خیال همه چیز شوم و بی تامل بچرخم و سرم را روی سینه‌اش بگذارم و بگذارم که مامن دل بی‌تابم شود؛ اما... اما نمی‌توانستم از این حق به جانب بودنش آسان بگذرم:

-مثل اینکه امروز تو شدی زبون و وکیل مدافع دل و قلب و رنگ صورت من!... آخه بعد این همه سال نبودن چطوری می‌تونی بفهمی تو وجود من چی می‌گذره؟! چی گذشته...

پلک زد:

- زمان فقط یک واحد اندازه‌گیریه!

-اگه تو می‌تونستی فارغ از زمان و مکان حس‌های منو بخونی پس چرا اون روز توی بیمارستان با تشر بیرونم کردی! تو که مدعی عشقی... تو که خودتو محق میدونستی... پس باید حداقل و امیستادی تا برات توضیح بدم، تا حرف بزوم.

فشار دستش بر بازویم بیشتر از پیش شد. سرش را کمی پائین‌تر آورد و گفت:

-باشه... آدرس خونمو که داری! امشب اونجا منتظرتم، یک امشب رو با من باش تا بهم ثابت کنی عشق و عاشقیت لفظ و ادا نیست. این گوی و این میدون! از لحن قبیحش چیزی در دلم فشرده شد و باز معده‌ام را به سوزش وادار کرد، دلم در درونم شکست ولی او حتی صدای شکستنش را هم نشنید؛ با دلخوری بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم پژواک شکستن قلبم بر صدایم منعکس نشود، پر حرص غریبم:

-این رسم جدیدته؟ اگه باید عشقمو اینطوری بهت ثابت کنم؛ به حذف، به نبودنت تو زندگیم بیشتر رضایم... حتما قلبم از هرگز ندیدنت درد می‌گیره اما به جهنم...

بغض گلویم را فشرده، به زور و با درد پشش زدم و ادامه دادم:

-یادمه که یه روزایی ناموس پرست بودی، با کی رفت و آمد کردی که اینطوری تخت خوابتو بهم پیشکش می‌کنی بی‌ناموس؟

خودش را عقب کشید، چرا چشمانش اینقدر سرد و شیشه‌ای شده بودند؟! با چهره‌ای که به بی‌حس‌ترین حالت ممکن درآمده بود گفت:

-بی ناموسی رسم دایی جانم بود که الان زیر خروارها خاکه!

کنایه‌اش به پدرم را طاقت نیاوردم. حتی اگر او مسبب بدبختی قدیم و سردرگیمی حالم باشد.

چشمانم را ریز کردم و همانطور که نگاهش می‌کردم قدمی به عقب و به طرف در برداشتم:

-آره خب... مسلما حلال زاده هم به دایی جانش می‌ره! گرچه بازم رحمت به شیری که بابای من خورد...

دکمه‌ی وسط پالتوام را با غیظ بستم و پشت به او کردم. به در نرسیده بودم که باز هم لب باز کرد و زخم زد:

-پس امشب نمی‌آی؟! فقط بلدی با از ما بهترن بپری؟ دست تو دستشون بذاری و بری تو بغلشون؟! صیغه‌ی اون دیلاق شدی که بوسه‌ی من برات حکم خیانت گرفته و بغلم معنی گناه؟ اسمم شده بی غیرت و رسم بی ناموسی!؟

#پست 200

پلک‌هایم را باز هم با درد روی هم گذاشتم. امروز آنقدر پلک‌هایم به تسلی دلم رفته بود که تمام تنش درد می‌کرد.

سکوت کردم و در تاریکی پشت پلک‌هایم خودم را محبوس کردم. یاد حرف‌های کیمیا افتادم و سوء ظنی که در دل کنعان افتاده بود، دندان روی هم فشردم و همانجا ایستادم... نهایتا با صدایی خش‌دار گفتم:

-اگه بگم اون‌ی که باه‌اش دست دادم و نزدیک بود سرم و بذارم تو بغلش داداشم بود باور می‌کنی!؟

برای چند ثانیه با چشمان گرد شده و ناباور فقط نگاهم کرد و سپس بلند خندید... خیلی بلند...!

خم شد و عصایش را از روی زمین برداشت و در حالی که تکیه‌اش را به عصا داده بود، لنگ لنگان به طرفم آمد. وقتی به موازات تنم ایستاد دیگر رنگی از خنده در چهره‌اش نبود. حالا فک روی هم و منقبضش، چانه‌اش را زاویه‌دار کرده بود.

نفسش داغ و تیز و دردناک بود.

-آخه دختر... یک چیزی بگو که بگنجه! یک دروغ بزرگ مثل یک لیتر آبی که بخوای توی یک استکان جاش کنی! جا می‌شه؟! نه... با کثیف کاری بیرون می‌ریزه! حرف تو هم مثل همین آب اضافه سرریز شده و داره گند می‌زنه به همه چی!

نگاهم ناخودآگاه روی سینه‌اش کشیده شد. جای زنجیر "الله" دور گردنش خالی بود. چرا او با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید؟!!

نگاهم را دوباره از گردنش به صورتش بازگشت. باز هم مصداق همان مثل آدم خواب زده شده بود که حتی نمی‌خواست حرف‌های من را بشنود. که زنجیر را از دور گردنش باز کرده و پنهانش کرده بود.

تلخندی زدم. دیگر قلبم گنجایش بیشتر از این را نداشت. سری به اسف تکان دادم و گفتم:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم ته عشقم به تو، مردی که یه روز برایش می‌مردم این بشه... تهش بشه یه مشت سوء تفاهم‌های بی خودی و بغض‌ها و غیظ‌های بچه‌گانه که اونقدر پُرت کردن که حتی اجازه نمی‌دن صدای منو بشنوی! تو یک روز جان من بودی، اما الان... حیف...

جان را از عمق قلبم گفتم و میان خالی جمله‌ام را رها کردم تا ادامه‌اش را به دلخواه خودش تفسیر کند.

هق هق نمی‌کردم... زار نمی‌زدم... خمیده نبودم... ولی در عین حالی که صاف و محکم قدم برمی‌داشتم، از درون شکسته و تهی شده بودم. با هر بار یادآوری نیش‌های کنعان چیزی در دلم می‌سوخت و تمام جانم را می‌سوزاند.

روی نیمکت سرد و خالی از آدم ایستگاه اتوبوس نشستم. آنقدر همه جا خلوت بود که لحظه‌ای رعب در دلم خانه کرد؛ اما وقتی اولین قطره‌ی درشت باران کف پیاده رو افتاد، خوشحال شدم از این همه تنهایی... حالا می‌توانستم بدون نگاه مزاحم و جستجوگر و سرشار از ترحم دیگران اشک بریزم

از روی نیمکت بلند شدم، سرم را به سمت آسمان تیره بلند کردم. ابرهای سیاه تمام آسمان را پوشانده بودند و سرما لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

قطرات درشت باران یکی پس از دیگری روی صورتم سقوط کردند و من هم همراه با بارش ابرها گریستم. به حال خودم... به حال دلم... به تصویری که کنعان را اینگونه زخم خورده و پر درد کرده بود.

کنعان به انتظار شیرین من خاتمه داده بود و قلبم را به تپش واداشته بود؛ ولی تا زمانی که پر بود از بغض و دلگیری، نمی‌توانستم با او حرف دلم را بازگو کنم. او از دلخوری پنبه‌ای ساخته بود و در گوش‌هایش فرو کرده بود و تا زمانی که آن‌ها را بیرون نمی‌کشید ضجه‌های قلب عاشق من را نمی‌شنید.

با صدای موزیکی که آنقدر ملایم بود که باعث شد نگاه از آسمان بگیرم، به خودم آمدم.

یک زانتیای مشکی درست روبه‌رو و به موازات من آن سمت از خیابان یک طرفه ایستاده و سایه‌ی دو مرد هم درون ماشین واضح و پیدا بود.

صدای موزیک که تن بالا ولی ریتمی ملایم داشت از همان ماشین به گوش می‌رسید. میان کلماتش باران و دوری و دل‌تنگی عجیب به حال و هوایم نزدیک بود. دست بردم و اشک‌های روی گونه‌هایم که رنگی از باران به خود گرفته

بود را پاک کردم و از سرما در خودم جمع شدم. حالا شدت بارش باران کم شده و بادی خشک و خشن منه خیس خورده را در بر گرفته بود. دستانم را دور تن پیچیدم و چند قدم به عقب جایی که سقف ایستگاه اتوبوس مانع ریزش بیشتر باران به تن سرما و درد دیده‌ام می‌شد؛ برگشتم اما نمی‌توانستم دل از آهنگی که در آن خیابان به شدت خلوت به ساز دل من کوک شده بود؛ دل بکنم. چشم بستم و به آن که انگار برای همین لحظه‌ی من ساخته بودنش گوش دادم و کنعانی را آرزو کردم که شبیه به هشت سال پیش عاشق باشد و عاشق پیشه...

در سمت راست ماشین که با صدای تیکی باز شد ناخودآگاه با ترس چشم باز کردم.

مردی یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت و چشمان من از رعب درشت و قلبم شروع به تپش‌های ناموزون کرد.

ترس همانند همان باد سرد و موذی زمستانی بود که قصد داشت دل و روده‌ام را به هم تاب دهد؛ اما انگار نجات دور نبود، در برهوت بی‌ماشینی آن خیابان صدای بوق اتومبیلی من را به خودم آورد. مقابل پایم که ترمز زد متعجب شدم و صاحبش که در را باز و از ماشین بیرون زد؛ گل از گلم شگفت. این مرد همان پیرمرد اهل دلی بود که صبح همین حوالی پیاده‌ام کرده بود.

"باباجان سوار شو تا یخ نزدی" را تا که گفت من همانند تیر رها شده از چله به طرف اتاقک گرم تاکسی زردش دویدم.

#پست 202

چوب کبریت‌ها را یکی پس از دیگری آتش می‌زدم و تا زمانی که آتش به سرانگشتانم می‌رسید خیره‌ی شعله‌ی رنگارنگش می‌شدم و آه پشت آه می‌کشیدم.

-دختر کبریت فروش، وقتی کبریت‌ها رو تموم کردی و نداشتیم زیر گاز رو روشن کنیم، خودت بیشتر از من غرغر می‌کنی! بذار کنار اون وامونده‌ها رو دیگه!

یک نگاه به ساره و یک نگاه به چوب‌های سوخته‌ی توی سینک انداختم. من کی اینهمه چوب را سوزانده بودم؟!

این یکی چوب را هم مانند آن‌های دیگر در سینک پرت کردم و جعبه‌اش را روی کانتیر انداختم. باز هم غر زد.

-اینقدر آتیش زدی اون وامونده رو که آشپزخونه بوی دود گرفته...

بدون جواب از آشپزخانه بیرون زدم و خودم را به رهی که روی کاناپه نشسته و سرش در گوشه‌اش بود؛ رساندم.

پائین پایش نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم.

رهی دستش را روی شانهام فشرد و آرام گفت:

-چته تو؟!

سرم را به طرفم چرخاندم و بی حوصله گفتم:

-حالم بده... نمی‌دونم ایندفعه به دلم چی بگم که آرام بگیره... بغض داره خفم می‌کنه رهی!

حالا اشک‌ها جوشش گرفته و کاسه‌ی چشمانم را پر کرده بودند.

بینی‌ام را بالا کشیدم و ادامه دادم:

-تو اگه به ساره نمی‌رسیدی یا علی ساره رو به زور به یکی دیگه می‌داد؛ چه کار می‌کردی؟ بغض و غیظشو سر کسی خالی می‌کردی یا عشقتو فراموش می‌کردی و می‌رفتی پی زندگی خودت؟

رهی بعد از اینکه گوشه‌اش را کنار پایش گذاشت، نفسی عمیق گرفت و بازدمش را از بینی بیرون داد، کمی به سمتم خم شد و گفت:

-حتی فکر کردن بهش هم سخته! واقعا نمی‌دونم عکس العمل من اون موقع چی می‌شد... قطعا نمی‌تونستم به همین سادگی‌ها فراموشش کنم ولی مطمئنا راهی پیدا می‌شد که به زندگی ادامه بدم... یعنی خب چاره‌ی دیگه‌ای نیست. مرگ و زندگی دست ما آدما نیست، یعنی اگه بود نصف بیشتر آدمای دنیا بعد از اولین شکستشون خودشونو نابود می‌کردن ولی خب این رو هم می‌دونم که همیشه در روی یک پاشنه نمی‌چرخه! گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

ساره بی آنکه بداند ما از چه می‌گوئیم از داخل آشپزخانه صدا بلند کرد:

-رهی کی برمی‌گردی؟

همان لحظه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که چهارزانو روبه‌روی من نشست رو به رهی گفت:

-زود نری ها! الهام قراره دعوتمون کنه خورش! می‌خواد مثلا پاکشامون کنه! رهی خم شد و یک لیوان چایی را برداشت و گفت:

-من برای پس فردا صبح بلیت گرفتم باید برگردم... قلپی از چائیش را سر کشید و در حالی که انگار زبانش از داغی چای سوخته بود، هوف هوف کنان گفت:

- این دوستت کی قراره دعوتمون کنه؟!

-گفته هر وقت خودم اکی بدم.

با لحنی عاقل اندر سفیه ادامه داد:

-مجبوری چایی رو اونطوری داغ داغ بخوری که تا فیها خالدونت بسوزه؟! خب یکم صبر کن تا به هوف هوف نیفتی!

رهی به من نگاه کرد و با ادا گفت:

-فردا شب خودمونو خونه‌ی الهام جون بندازیم عالی می‌شه نه خواهر؟

خندیدم.

ساره لبش را کج کرد:

-چه زود پسر خاله هم می‌شی!

رهی صدایش را نازک کرد و درست مثل اطوارهای ساره گفت:

-وای... حالا چی بپوشم!؟

ساره یک قند از توی قندان برداشت و به طرفش پرت کرد و با لحنی مضحک گفت:

-زیر شلواری راه راه دایی منو مسخره!

بی اختیار پقی زیر خنده زدم.

رهی خوب بلد بود حال و هوای زمستان زده‌ی دلم را با خنده‌هایش تماما بهاری کند.

#پست 203

صبح با لحظه‌ای لرز و لحظه‌ای تب از خواب بیدار شدم. هر چه کردم پاهایم برای رفتن به مزون پیش نمی‌رفت. از این رو با الهام تماس گرفتم و استعلاجاً مرخصی گرفتم؛ اما از آنچه که فکر می‌کردم زودتر بهبود پیدا کردم. سوپ‌های پر شلغم و سیر و پیاز ساره مرده را زنده می‌کرد. تا عصر تب رفته بود و عطسه‌های پیایی به جان بینی‌ام نشسته بود. دوست نداشتم با این حال و اوضاع به خانه‌ی الهام بروم اما رهی و ساره رفتنشان را منوط به بودن در کنارشان کرده بودند.

از داخل کمد دیواری سه دست مانتویی که برای شوی لباس دوخته بودم را بیرون کشیدم. هر کدامشان را با روسری مناسبش ست و تن کردم. نهایتاً مانتوی شیری رنگی که با طرح‌های عمودی و درهم طلایی، که با پارچه‌ی ویسکوز تزئین شده بود منتخب شد و من با انداختن روسری طلایی رنگ روی سرم مراسم انتخاب را به پایان رساندم.

رهی کت خاکستری رنگش را روی پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود و با عشق به ساره‌ای که قصد داشت با او ست بپوشد نگاه می‌کرد. وقتی ساره بلند داد کشید "بالاخره پیداش کردم" منی که در حال خط چشم کشیدن بودم هول کردم و دستم پرید. مایه خط چشم تا ابرویم را پوشاند.

-مرض... چته تو... دستمو خط زدی!

با ذوق گفت:

-فکر کردم شال خاکستریمو با خودم بردم خونه‌مون. ایناها زیر لباس‌هام تو کشو بود، فقط یکم چروکه باید اطوش کنم.

زیر لب شلخته‌ای نثارش کردم و با پنبه خط منحرف شده تا ابرویم را پاک کردم.

برف می‌بارید... و باز من میان سردی هوا و سپیدی زمین روزهایی را مرور می‌کردم که در دنیای بچگی دست کنعان را سفت می‌چسبیدم تا روی برف‌ها سر نخورم و گاهی که پایم می‌لغزید او با تمام توان دستانش را زیر دستم می‌انداخت و نگهم می‌داشت، بال پریدن هم بودیم، اگر عاشق نبودیم گره و عنق دوستیمان از هر گره کوری کورتر بود... تناقض آن روزها با اکنون آنقدر توی ذق می‌زد که دلم را به درد می‌آورد.

مقابل در بزرگ طوسی قدیمی اما تمیز از ماشین پیاده شدیم. پایم را که روی زمین گذاشتم بلافاصله پایم سر خورد و این دستان ره‌ی بود که نگهم داشت.

ساره زنگ دوم آیفن سن و سال دار کنار در را فشرد و بعد از لحظه‌ای در تیکی کرد اما باز نشد. ساره شاکی دوباره زنگ را فشرد. با جانم گفتن الهام غریب:

-در باز نشد که... میزبان جان در رو باز کن اسکیمو شدیم اینجا!
الهام با کلافگی گفت:

-ای بابا... شرمنده... ساره جان، در رو به طرف خودت بکش باز می‌شه!
در که بالاخره باز شد. کف پاهایم را آرام و با احتیاط روی زمین گذاشتم. برف روی موزائیک‌ها با کف کفش صاف من هیچ سنخیتی نداشت.

#پست 204

با ورودمان به حیاط اولین چیزی که مورد توجهم قرار گرفت زانتیای مشکی بود که وسط حیاط پارک شده بود، تعجبم را پس زدم و با گفتن اینکه از این مدل ماشین زیاد است مابقی حیاط را از نظر گذراندم.

باغچه‌ی بزرگ بی برگ و بار که لایه‌ی نازکی از برف روی آن نشسته بود من را به یاد خانه‌ی قدیمی پدر بزرگم انداخت.

وارد ساختمان شدیم. یک در چوبی مدرنمقابل رویمان بود اما انگار مقصد آنجا نبود. ساره از پله‌های سمت راست در بالا رفت و ما هم به دنبالش! مقابل یک در چوبی دیگر که دقیقا شباهت با در پائین می‌داد ایستاد. این درها تضاد زیادی با نمای بیرونی و قدیمی ساختمان داشت.

قبل از اینکه ما زنگ کوچک روی دیوار را بزنیم الهام در را با گشاده رویی باز کرد و با گرمی خوش‌آمدی گفت.

پیراهن بلند و پوشیده‌ی سبزآبی روشنش به شدت به پوست سفید صورتش می‌آمد. موهای هایلایت شده اش هم با گیره‌ای به بالا بسته شده بود که قدش را بلندتر هم نشان می‌داد.

بعد از ساره وارد شدم و پالتویم را روی جالباسی کمد جلوی در گذاشتم. کفش‌هایم را با صندل‌های مشکی رنگی که همانجا جفت شده بود تعویض کردم و وارد سالن که بسیار مدرن و به روز چیدمان شده بود قدم برداشتم. هنوز در حال واکاوی و کنجکاوی بودم که صدای مردانه‌ای باعث شد سرم را به طرف دو اتاق رو در روی سالن بچرخانم

.. و مردی را آنجا ببینم که هم آشنا بود و هم گمشده! جا افتاده‌تر و خوش تیپ‌تر شده بود اما میمیک صورتش با زمان نوجوانی‌اش مو نمی‌زد. مخصوصاً آن ابروهای پر و کشیده‌اش!

از دیدن او دهانم باز مانده و مبهوت شده بودم. به طرفش چرخیدم و کند و آرام پرسیدم:

-خودتی آقا محسن؟! -

او از یک پله‌ای که راهرو را از سالن جدا می‌کرد گذشت و با ابروانی که لحظه به لحظه در هم و چشمانی که دم به دم گشاد می‌شدند به طرفم قدم برداشت. در میان نگاه‌های متعجب همه با برداشتن چند قدمی سینه به سینه‌ی من ایستاد و با نوقی در صدا گفت:

-پری؟! -

خندیدم:

-پری نه! پریوش!... خوب شناختی منو!

با نگاهی تحسین‌گر براندازم کرد و گفت:

-خانمی شدی برای خودت... تو کجا اینجا کجا؟! -

هنوز هم مانند گذشته خوش مشرب بود.

رهی که انگار باز مثل همیشه رگ غیرتش قلنبه شده بود جلوتر آمد و میانه‌ی حرفمان پرید و پرسید:

-شما همو می‌شناسین؟!!

به الهام و ساره که با لبخندهایی از سر تعجب به ما نگاه می‌کردند رو کردم و در جواب رهی گفتم:

-آقا محسن یکی از اقوام دور بابام هستن...

محسن "زیر لب خدا رحمتش کند"ی گفت و با سر گفته‌هایم را تائید کرد.

الهام با چهره‌ای متاثر به طرفم آمد، دستم را میان دست کشیده‌اش گرفت و گفت:

-تو دختر آقا سهرابی؟ من و محسن هم تو مجلس خاکسپاریشون بودیم. اونجا از دور دیده بودمت ولی اصلا فکرش هم نمی‌کردم یک روز اون دختر طراح خوب خودم بشه!

عمیقا لبخندی زدم:

-قضیه همون ابر و باد و مه خورشید و فلکه!

دیگر چهره‌اش از حالت متعجب بیرون آمده بود، خندید.

خواستم از نسبتیم با رهی بگویم که محسن این اجازه را نداد و همه را به نشستن روی مبل‌های فیلی و لیمویی دعوت کرد.

در حین پذیرایی هم حرف توی حرف می‌آمد و نمی‌گذاشت من خبر مهمم را بدهم.

قاشق کوچک چایخوری را در فنجان شیر قهوه چرخاندم و زیر چشمی به محسنی که روبه‌رویم روی مبل میزبان نشسته و هر چند دقیقه یکبار ساعت مچیش را چک می‌کرد نگاه کردم. شبیه آدم‌های منتظر به نظر می‌آمد.

سر که بالا کرد یگراست در چشمان رهی خیره شد و در حینی که پای راستش را روی پای چپش می‌انداخت پرسید:

- شما همسر ساره خانم هستین؟

رهی با آرامی پلک روی هم گذاشت و با خونسردی همیشگیش گفت:

- بله... البته علاوه بر اون یک نسبیت دور هم با شما دارم... که نمی‌دونم براتون قابل هضم خواهد بود یا نه!

محسن کنجکاو خودش را به جلو کشید و ابروانش را با حیرت بالا داد و مشتاق پرسید:

- جدی؟! این چه نسبیتی که ممکنه تو گلوم گیر کنه و هضم نشه؟!!

رهی بلند خندید ولی قبل از اینکه دهان باز کند زنگ آیفن به صدا درآمد.

او با عذرخواهی دستش را بالا آورد و ببخشیدی گفت و از جا بلند شد.

#پست 205

در حال نوشیدن آخرین جرعه‌ی قهوه بودم که صدای محسن در صدای مرد دیگری ادغام شد. احوالپرسی می‌کردند، از سر کنجکاو سر که برگرداندم نیم‌رخ او که مقابل چشمانم جان گرفت، ریتم قلبم ناموزون شد و زخم‌های که دیروز بر دلم زده بود یکی یکی رو آمد و ملتهب شد و سوخت. ضربان قلبم آنقدر شدید شده بود که انگار در سبیک گلویم می‌زد. لبانم به شدت میل داشت به پائین انحنای پیدا کند و اشک مدام و پشت هم در کاسه‌ی چشمانم پر می‌شد و با پلک‌هایی که سریع روی هم می‌نشستند به پشت چشمانم برمی‌گشتند.

ساره هم که انگار مانند من با دیدن او شوکه شده بود ناباور لب زد:

- کنعان؟!!

و او با شنیدن نام حقیقیش دست از احوالپرسی برداشت و متحیر سرش را به طرف ما چرخاند. نگاهش را بین چهره‌های بهت‌زده‌ی ما چرخاند و روی صورت رهی متوقف شد. کم‌کم چشمانش دو دو زد و بغضی همراه با خشمی

سرکش در نگاهش خانه کرد... ابروانش به هم گره خورد زمانی که نگاه از او گرفت و به منی که در دو قدمی رهی ایستاده بود.

و من ساده لوحانه ناخودآگاه به این فکر کردم که چقدر با این بافت طوسی و شلوار جین بیشتر به دل رم کرده ام می نشیند.

ساره به جای من ذوق زد:

-هیچ اصلا باور نمی کنم... شما اینجا چه کار می کنی آقا کنعان؟ پری می بینی؟
کنعانه!

به ساره که از جا بلند شده بود و دستانش را روی لبان و بینی اش گرفته و هیجان زده به او خیره شده بود؛ نگاه انداختم. آنقدری که او از دیدن کنعان من شاد شده بود من... نه... شاید که کسی به این دل بخت برگشته ام مهلت جشن گرفتن و سرور هفت شبانه روزه نداده بود، شاید که مردی فارغ از حس عشق و عاشقی، شادی من را در نطفه خفه و کشته بود.

تکیه اش را به عصایش داد و خواست به سمت در بچرخد اما الهام با صدایی که از حیرت نازک و تیزتر شده بود؛ مانع برگشتنش شد:

-اینجا چه خبر؟! شما همو می شناسین؟!... هان پریوش؟ سیاوش؟!!

برای لحظاتی سکوتی سنگین فضای خانه را به احاطه می خود درآورد و نگاه او پر بغض تر و نگاه من ملتمس تر به هم خیره شد... لبانش چفت تر و لبانم چفت تر شد که دل زارم را رسوا نکند... دلم برای دلش آتش گرفت. فهمیدن حال و هوایش نه سخت بود نه دشوار... من هم زمانی مانند همین حس تلخ بودن یک رقیب ابرقدرت را در زندگی ام تجربه کرده بودم. تصویر شناسنامه ای سیاه شده اش هیچ وقت از مقابل چشمانم محو نمی شود... صدای فریاد گونه اش در آن روز هیچ گاه از حافظه می شنیداریم پاک نخواهد شد و چقدر واضح تک به تک حس های خاک شده ی سال ها پیش مقابل قلب ناموزونم به رقص درآمده بودند. حال خراب آن روزها را در دورترین بخش خاطرات مغزم مدفون کرده بودم ولی حالا یکی خاکشان را گرفته و براق و ملموس مقابل چشمان قلبم، باز نموده بود و من همینجا محکوم به مرورشان بودم. شاید این همان رسم چرخ گردون فلک باشد که چرخیده و همان حس ها را به خورد کنعان می داد گرچه

هرگز حقتش نیست... او یکبار دیگر شکست را تجربه کرده بود. همان روز مقابل دفتر ازدواج...

یک زمان هایی در زندگی آدم‌ها می‌رسد که تمام تلاش‌هایت برای رسیدن به خواهش دلت میسر نمی‌شود که نمی‌شود.

گاهی دوست داری ساعت‌ها را به عقب برگردانی ولی باز هم نمی‌شود.

یک لحظاتی دوست داری چشم ببندی و تمام مکنونات قلبیت را سرازیر قلب معشوق کنی ولی دریغ... دریغ که در این دنیا نه زمان توقف کرده و نه می‌کنه، نه گهگاهی ساعت‌ها به عقب بازگشته‌اند و نشده که بعد از سال‌ها، لحظاتی معشوق‌ها حسرت را از نگاه عاشق‌ها بخوانند و ما محکومیم به گذر کردن، به رد شدن، به درست تصمیم گرفتن، به درس عبرت گرفتن از شکست‌هایی که کمر را خم و گنجشک پر هیاهوی دل را می‌کشد!

#پست 206

کنعان بدون باز کردن لبانش از هم با حالی عجیب جلو و جلوتر آمد.

قلبم آنچنان محکم در سینه می‌تپید که حس می‌کردم لباسم نیز در حال تکان خوردن است. با نگاهی تبادار و سرخ و پر از دلخوری بر چهره‌ام از من گذر کرد. چیزی از میان دلم به پائین سقوط کرد و افسار نگاه گریخته‌ام را در مشت گرفت. بی حیا میان بازوانش و روی شانه‌هایش سینه‌ی فراخش رفت و تمام قرار دلم را همانجا گذاشت و بازگشت.

مقابل رهی که ایستاد من هم بی تاب به طرفشان چرخیدم، هر آن می‌ترسیدم به یقه‌اش گلاویز شود و بشود آنچه نباید بشود.

کمی کوتاهتر از رهی بود؛ اما به جای اینکه سرش را بالا بگیرد تن صدایش را بالاتر برد، شاید سعی داشت غرورش را با این کار حفظ کند:

-تا به حال افتخار آشنایی با این آقا رو نداشتم...

سر و تنش را کمی به سمت چرخاند و تیز نگاهم کرد:

-پریوش خانم!

بغض کردم... چرا فراموش کرده بود که به تنها کسی که مجوز داده بودم تا نامم رو مخفف صدا زند او بوده است؟! چرا پر طعنه "پری‌اش" کامل بود؟! مگر من پری نبودم؟ چه شده که با این همه سردی پریوش گویان است؟! و چرا نفهمید از وقتی که او رفت دیگر بلند و کوتاه، کامل و مخفف بودن نامم برایم بی معنی است؟!!

لبم را محکم زیر دندان کشیدم و برای لحظه‌ای برای پیدا کردن آرامش نسبی پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. آرام نفسم را به بیرون فوت کردم و لب زدم:

-این آقا... داداشمه!

با لبخندی پر از استهزا چندین و چند بار نگاهش را بین من و رهی چرخاند و با حالتی به ظاهر متفکر رو به من گفت:

-اتفاقا حالت بینی و گردی صورتتون هم به هم شبیهه! فقط آقا رهی بینی تیزتری داره و تو بینی‌ت نخودی تره!

این را که گفت دو قدم فاصله تا من را ضرب‌العجل پر کرد و با پوزخندی پر رنگ و غیظی مشهود در صورتم آرام زمزمه کرد:

-از این درشت‌تر و گنده‌تر نشنیده بودم...

نگاهش را بین دو چشمم گرداند:

-دروغتمی‌گم! دروغت نه اندازه‌ی قدته نه اندازه‌ی دهننت! به یکی اینو می‌گفتی که از تیر و طائفه‌تون نباشه پریوش خانم! مضحکه واقعا... دم دستی‌ترین چرتی که به دهننت می‌رسید و گفتی! منم مثل ببو گلابیا می‌گم جناب از دیدنتون خوشوقتتم!

می‌دانستم قابل باور نیست؛ ولی سعی کردم آرام باشم.

#پست 207

رهی با خشم کمی جلوتر آمد، سری تکان داد و با لحنی متاسف آرام لب زد:
 - فکر نمی‌کردم اینقدر زبون نفهم باشی... اونی که پریوش مدام ازش حرف
 می‌زد یک مرد متشخص و مثلاً باوقار بود؛ البته نه مثل توی طعنه زنی که
 حتی توانایی این رو نداره تا جلوی زبونشو بگیره تا هر چیزی رو هر وقت
 دلش می‌خواد بیرون نندازه که البته بعدا باعث پشیمونیش نشه!

کنعان سرش را با شتاب به طرف رهی برگرداند و تیز نگاهش کرد و باز
 دوباره به سمت من چرخید. خیره‌ام شد و رفته رفته رنگ نگاهش از یک
 طلبکاری محض، به تردید تغییر کرد و در حالی که در نگاهش به وضوح
 اضطرابی همراه با تشویش را می‌دیدم پرسید:

-چی می‌گه!

با التماسی که غرورم به احاطه‌اش گرفته بود گفتم:

-یه درصد هم احتمال بده حرفام واقعیت داشته باشه کنعان! اون داداشم باشه و
 منم خواهرش! اونوقت بلدی از دلم در بیاری؟ بلدی یه حرفی بزنی که همه‌ی
 این‌گذا رفع و رجوع بشه؟... هان... رهی راست می‌گه! اصلا تو به حرفام
 گوش ندادی! تو اصلا وجدان داری مرد؟

ساره ضربه‌ی آخر را به دیوار ترک خورده‌ی تردید کنعان پرتاب کرد.

-شما دو تا سر شوهر من دارین دعوا می‌کنین؟! قرار نیست به ما هم بگین
 اینجا چه خبره؟!!

نگاهش به یک آن بی‌تاب شد، بی‌قرار شد، دو دو زنان تمام صورتم را گشت
 و دوباره به چشمانم رسید. عمیق نگاهم کرد و لب زد؛ ولی صدایش را نشنیدم.

دستش را برای کمک به صدای خفه شده‌اش بالا آورد ولی باز هم...

قفسه‌ی سینه‌اش سخت و سنگین بالا و پائین می‌شد، نگرانش شدم. حتماً با شنیدن این ناگفته‌ها، نفس کم آورده بود؛ اما اگر من باز هم در برابرش سکوت می‌کردم با این درد سختی که خودش به جانم نیشتر زده بود قطعاً می‌مردم.

#پست 208

آرام لب به گله باز کردم:

-بابام غیر مامانم یک زنه دیگه هم داشته که برای چندین سال غیبت می‌زنه بی اونکه بگه وقت رفتن باردار بوده! رهی پسر همون زنه! داداش بزرگه منه! حامی منه! حرف نمی‌زنه ولی عمل می‌کنه! اردروم بُردروم نمی‌کنه که این کار رو بچه‌های لات سر کوچهی ما هم بلدن،

سرتا پایش را با یک نگاه باریک شده از پائین به بالا رصد کرده و روی چشمان بهت زده‌اش زل زدم و گفتم:

-کی تو مرد عمل بودی کنعان؟ ... بودی اصلاً؟ الان حل کردن این معادله برات خیلی سخت بود که چسبیدی به طعنه و تهمت؟! ... هنوزم از کنعان قدیمی من چیزی تو وجودت مونده که رو کنی یا الان همه‌ات شده این سیاوش زهتاب نجسب بد عنق؟!!

محسن میان حرفمان پرید.

-بین شما دو تا چی گذشته؟

کی به نزدیکی‌امان رسیده بود که متوجه نشدم؟!!

همه شش دانگ حواسشان را جمع کرده بودند تا داستان من و کنعان را بشنوند... برایشان گفتم، نه تمام و کمال، که دل نداشتم تمام آن غصه‌ها و دل خون خوردن‌ها را یکی یکی بازگو کنم و در حالی که انگار زهر می‌نوشیدم...

تمامش را در چند جمله‌ی سر بسته و قابل فهم به زبان آوردم و به آه‌های جگر سوز کنعان پایان دادم. اوایی که از همان لحظه روی نزدیکترین مبل اوار شد و در خودش فرو رفته و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

گهگاهی از زیر چشم و یواشکی نگاهش می‌کردم، دلم برایش پر می‌زد، برای آن دستان مشت شده و شانه‌های لرزانش، برای سر پائین انداخته و فک برآمده‌اش! هنوز هم سنگین نفس می‌کشید و هنوز هم به جایی نامعلوم روی پارکت قهوه‌ای رنگ خیره بود.

اگر فاصله‌ی این چند ساله‌ی بینمان همین الان همراه با تمام کدورت‌هایش پوچ می‌شد بی شک با تمام سرعت از روی این مبل سفت فیلی رنگ بلند می‌شدم و در آغوشش آرام می‌گرفتم، بعد از آن کنار پاهایش زانو می‌زدم. سرم را به پایش تکیه می‌دادم و در انتظار دستان گرمش روی شانه‌ام می‌نشستم. زیرا آغوش این مرد مغرور زورگوی مقابلم که روزی مامن دردهایم بود و عطر عشق می‌داد آرامبخش‌ترین آرامبخش دنیا بود.

#پست 209

ساره مانتواش را با بلوز جلو بسته‌ی سفیدی تعویض کرده و پشت میز غذا خوری و سفره‌ی رنگارنگ نشسته بود؛ اما من فقط به باز کردن دکمه‌های مانتوام اکتفا کرده و با کشک و بادمجانی که در بشقاب ریخته بودم بازی می‌کردم. وجود و سکوت کنعان حامل اضطرابی ممتد بود که قلبم را درگیر و به احاطه خود گرفته بود.

-می‌خواستم ریشخندتون کنم...

صدای خودش بود، کنعان... یکه خورده سرم را بلند کردم. کاملاً در زاویه‌ی دیدم بود. کنار محسن و با یک صندلی اختلاف تقریباً مقابلم نشسته بود. او هم

با غذایش بازی می‌کرد در حالی که سرش افتاده و نگاهش افتاده تر بود. با همان سختی ادامه داد:

-هه... می‌خواستم بگم نکنه این آقا بنجامین باتنه که بچگیش با بچگی ما نگذشته... با ما نبوده و یکدفعه از ناکجا آباد سر و کله‌اش پیدا شده...

کمی مکث کرد و با لحنی سوالی، سوالی بی جواب پرسید:

- واقعا چرا من به این فکر نمی‌کردم که هیچ کاری از دائی جانم بعید نبوده؟! چرا این یکی گزینه اصلا رو میزم نبود و بهش حتی فکر هم نمی‌کردم،؟!!

دندان‌هایم را آرام روی هم فشردم و قاشقم را درون بشقاب رها کردم. لرزش صدایم قابل کنترل نبود، همانطور جوابی که از سوزش دلم بلند شده و روی زبانم جاری شده بود:

-چون همیشه اولین و آخرین و تنها گزینه تو مغزت محکوم کردن من بوده! چون به هیچی فکر نمی‌کردی مگر به خالی کردن غیظی که توی این همه سال روی هم ریختی و تلمبارشون کردی... بدون اینکه از واقعیت خبر داشته باشی... بدون اینکه از روزگاری که به من گذشت خبر داشته باشی... بدون اینکه حتی ذره‌ای حق رو کف دست من بذاری تا ترازوی ناعدالتیت به نفع من بچربه! تو نمی‌خواستی به این چیزا فکر کنی چون فقط تو فکر انتقام بودی کنعان... نمی‌خواستی چون با ذره ذره‌ی وجودت دوست داشتی منم زجر بکشم، منم مثل تویی که ناکام موندی زجر بکشم... آره خوب تونستی انتقام بگیری... اونم از کی؟ از من! منی که یک روز...

صدا در حنجره‌ام شکست، دیگر تاب نیاورم... بغض به گلویم چنبره زده بود و داشت مانند عنکبوتی بزرگ در تمام جانم تار می‌تنید. صندلی را عقب دادم و از پشت میز بلند شدم. صندلی با ضرب به زمین افتاد و پژواکش تا لحظاتی بعد در گوشم می‌پیچید و این در حالی بود که صدایی از هیچ کس در نیامد، بلکه نگاه نگران و مبهوتشان به من و رفتارهایم بود ولی دیگر در زیر سقفی که او هم بود کشیدن نفس برام سخت و زجر آور شده بود.

بی اراده تمام حرف‌هایش در حافظه‌ام می‌پیچید و از اینکه هنوز عاشقانه دوستش داشتم احساس حماقت می‌کردم. من نگاهم نگران به دنبال او می‌دوید و او قصد ریشخند کردنم را داشت؟!

رهی و ساره قبل از هر کسی صدایم زدند و ای کاش خودم در این مدت ماشینی می‌خریدم تا تنها به جایی که شاید درمان بغض‌هایم بود؛ می‌رفتم. خم شدم و کیفم را از کنار مبل برداشتم و بی توجه به همه‌های مبهمی که پشت سرم بود به طرف در رفتم.

پله‌ها را پائین رفته بودم که سوز سرما زیر لباسم زد و حالتی شبیه به لرز را به اندامم بخشید گرچه این سرما هم توانائیش در برابر تب پر حرارت تصمیم بسیار اندک و ضعیف می‌آمد.

لایه‌ای نازک از برف‌ها روی موزائیک‌ها نشسته و هنوز هم در حال باریدن بود. سر پائین انداختم و پاهایم را روی برف‌های یک دست سپید گذاشتم. لبه‌های مانتوam را بین انگشتانم گرفتم و به هم نزدیکشان کردم. از حیاط گذشته و به خیابان خلوت رسیدم. صدای آرام و نرم نشستن برف‌ها روی زمین، سپیدی یکدست خیابان، سرمای نفوذ کرده در وجودم، تمامم را در خلای فرو برد که فقط صداهای چراهایی که در ذهنم واگویه می‌شد را می‌شنیدم.

به کفش‌های خودم و ردشان که روی برف‌ها می‌افتاد نگاه می‌کردم که به یکباره روی شان‌هایم سنگین شد و تن یخ زده‌ام گرم‌تر شد.

یکه خورده ایستادم و آرام سرم را روی شان‌ها چرخاندم. گرمای دستش روی شان‌ها مَهر خورده بود. خودش که مقابلم ایستاد دلم فرو ریخت. قطره اشکی گرم روی صورتم غلتید. سر انگشتانش بلافاصله روی گونه‌ام نشست.

نگاهم روی چشمانش نشست. گوشه‌های چشمان او هم نم داشت.

-انتظار بخشش ندارم پری؛ ولی...

حالا دستانش پائین تر آمده و روی دکمه‌های باز مانتوam نشسته بود. از سر صبر یکی یکیشان را می‌بست. می‌بست و نگاه می‌زدید، می‌بست و تن من از این نزدیکی گر می‌گرفت.

-ولی می‌تونی به من یک فرصت دیگه بدی؟!... به خودمون یک فرصت دیگه بدیم؟! از آخر بریم به اول؟! گذشته رو فراموش کنیم و آینده رو از سر نو بسازیم!؟

حرف که می‌زد هوای دهنش بخار مانند در هوا پخش می‌شد و من حیران بودم که چطور بی عصا خودش را به من رسانده است!
-عصا کوی؟!!

خودش هم جا خورد. با ابروان جمع شده از تعجب به دستان و پاهایش نگاه انداخت و سپس با لبخندی یک طرفه با لحنی پر از حس گرم دوست داشتن گفت:

-تو نه آنی که همانی... من نه آنم که تو دانی.

#پست 211

در آن زمهریر و سرما گرمای لطیف و لذت بخشی زیر پوستم به جریان افتاد اما تمام این حس‌های خوشایند هم نمی‌توانستند از پس چیزهایی که در سرم می‌گذشت بر بیایند. درست بود که زن بودم و مملوء از حس‌های گرم و قوی و پر شور؛ اما در این چند سال زندگی پر فراز و نشیبی که داشتم به این نقطه از اطمینان رسیده بودم که پای احساسات را باید در جایی که عقل باید حکفرمایی می‌کند قل و زنجیر کنم.

لبانم را روی هم چفت کردم و نفسم را محکم بیرون دادم.

بازدم من هم ابر کوچکی شد و در هوا جان گرفت.

چیزی نگفتم و قدمی به عقب برداشتم. نگاه نگرانش روی تتم دو دو زد.
تلخندی زدم باز هم قدمی به عقب برداشتم.
-باشه می‌بخشمت...

چشمانش برای یک لحظه از شادی چراغانی؛ ولی بهت به سرعت جایگزینش
شد. خوب فهمید که این وسط یک مهره از پازل بخشتم کم است.

دستم را روی قلبم گذاشتم و لباسم را به مشتم گرفتم:

- قلبم درد می‌کنه کنعان، کاری می‌تونی براش بکنی؟

نفسی عمیق کشید و باز هم بازدمش ابر بزرگی شد مقابل صورتش...

-قرار نیست ایندفعه هم از دستت بدم... اون موقع تو نخواستی اما حالا من
نمی‌ذارم.

طعنه زد، به جرم نکرده قرار نبود محکوم شوم:

-ما هیچی از آینده نمی‌دونیم، اصلا همون هشت سال پیش فکرشو می‌کردی
یک روز دست منو تو دست یک مرد غریبه ببینی؟! ... یا من اصلا به ذهنم
خطور می‌کرد که اسم یک زن دیگه رو توی شناسنامهت ببینم؟! اون روزها
نخواستن رو تو شروع کردی کنعان نه من!

چشمانش درشت شد...

-تو چی می‌گی!

-وقتی شناسنامه‌ی سیاه شدتو دیدم همونجا توی آشپزخونه از هوش رفتم ولی تو
هیچ وقت نفهمیدی که چی به سر من آوردی! یه طرفه به قاضی رفتی راضی
هم برگشتی!... نخواستن رو تو شروع کردی کنعان، روی این نخواستن هم
پافشاری کردی!

نفسی پر درد کشیدم، از یادآوری گذشته‌ای که لحظه لحظه تلخیش کامم را زهر
می‌کرد.

-نمی‌دونم چرا توقع داشتم تو قبل از بله گفتن من به فرید، خودتو بندازی تو
محضر و مثل اون فیلم هندی‌هایی که بابا می‌دید دست منو بگیري و نجاتم بدی!
ولی خب وقتی بیرون اومدم و دیدمت که بغض کرده به دیوار تکیه دادی و

نگاهت رو دست‌های گره خورده‌ی منو فریده ازت ناامید شدم... یعنی ناامید شده بودم.

سرش را پائین انداخت. دقیقه‌ای در همان حال زیر بارش برف ایستاد. انگار چیزی در وجودش شکست و فرو ریخت... شانه‌های افتاده‌اش از این حال حکایت داشت.

تلالو نور زردچراغ‌های خیابان بر دانه‌های برف‌هایی که روی شانه و موهای جو گندمیش می‌ریخت از او تندبسی از پریشان‌ترین مرد زندگیم ساخته بود.

#پست 212

بعد از تاملی قابل توجه یک دستش را در جیبش فرو برد و چند قدم مانده تا من را با دو قدم بزرگ پر کرد. سینه به سینه‌ام که ایستاد نگاهش را بالا داد و با جدیت در چشمانم زل زد.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و با ابروهای در هم رفته به برف‌هایی که روی شاخه‌ی عریان درخت نشسته بودند؛ دادم.

دستش که بالا آمد و انگشتانش بند چانه‌ام شد ضربان قلبم باز هم شدت گرفت. لعنت به این قلب که ره‌ایش نمی‌کند.

-ببین منو پری...

مصرانه به همان باریکه‌ی برف خیره بودم.

-نگام نمی‌کنی؟!!

چشم بستم و بغضم را بلعیدم. سرش به صورتم نزدیک‌تر شده بود. گرمای نفس‌هایش که در صورتم می‌زد؛ این را می‌گفت. کلماتش هر کدام به صورت

جدا بار معنایی خاصی داشت، همه‌اشان از بغض و التماس پر و از تحکم خالی بودند.

-تو دور شو... ولی من نزدیکت می‌شم. تو قهر کن ولی من دوستت می‌شم. اصلا تو فرار کن، به هر کجا... اما اینو بدون که سایه به سایه‌ات دنبالتم، نه قدم زنان، من پشت سرت می‌دوئم. آگه هشت سال پیش دیر جنبیدم الان با شش دنگ حواسم دنبالتم... قرار نیست من ساده ازت بگذرم... قرار نیست تا آخر عمرت ازم دلخور باشی؛ یعنی من نمی‌ذارم که دلخور بمونی!

نفس‌هایش بی کم و کاست در صورتم‌ها می‌شد و موزیانه در رگ‌هایم می‌چرخید، نزدیک به انجماد بودم.

برای اتمام کلامش آرام‌تر اما با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

-یادم باشه شناسنامم رو بهت نشون بدم.

دیگر شناسنامه‌اش به چه کارم آید؟!!

با صدای سایش آرام لاستیک‌های ماشینی از پشت سرم چشم باز کردم. با تک بوقی که زد سرم را به طرفش چرخاندم.

نور زننده‌ی چراغ‌های ماشین چشم‌هایی که تا به الان در تاریکی مطلق پشت پلک‌هایم بوده است را آزار داد ولی با دیدن چهره‌ی رهی که کنار راننده نشسته بی اعتنا به تمام حرف‌های او، رو بر گرداندم و با اشاره‌ی ساره که روی صندلی پشت نشسته بود به طرفش رفتم.

هنوز در ماشین را باز نکرده بودم که بازویم آرام از پشت کشیده و مانع نشستم در ماشین شد.

سرم را با تعجب برگرداندم. کنعان مصمم به من نگاه می‌کرد.

-الهام کار مهمی باهامون داره، راجع به کارمونه! حرفامون که تموم شد خودم می‌رسونمت! لجبازی نکن و بیا با من!

صدای تیک باز شدن در توجهم را جلب کرد. به طرف ماشین سر چرخاندم. رهی یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت و با صورتی که از اخم و عصبانیتی نسبی جمع شده بود به بازوی گرفتارم در دست او نگاه انداخت: -پری! آگه اذیت می‌شی بیا بریم. هیچ کس نمی‌تونه به هیچ کاری مجبورت کنه!

کنعان سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

-ما هنوز حرفای زیادی با هم داریم. دوست ندارم نشنیده بری.

حس‌های زیادی با هیاهو ذهن و دلم را درگیر خود کرده بودند؛ ولی او به فرصت حرف زدن داده بود؛ نامردی بود اگر با لجبازی این فرصت را هم از او می‌گرفتم.

بازویم را از میان انگشتانش آرام و بی سر و صدا بیرون کشیدم و رو به رهی گفتم:

-مهمونیتونو خراب کردم. شرمندتم.

رهی پای دیگرش را هم از ماشین بیرون گذاشت و مقابلم ایستاد.

-از این حرفا زدی نزدی! هیچ چیز برام مهمتر از باز شدن گره کلاف پت و کور زندگی تو نیست. تو عاقل و بالغی... تعارف رو باید گذاشت کنار... تصمیم‌هات برام محترمه ولی اینو بدون که باید پای عواقب هر تصمیمی که می‌گیری باشی! چون به هر حال هیچ کس جای تو زندگی نمی‌کنه! خوب باشه خودت خوبی، بد باشه خود سختی می‌کشی!

در نگاه قاطع اما مهربانش محو شدم.

-ممنون که درکم می‌کنی رهی! من تا یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم سوئیت. با اطمینان پلک بر هم گذاشت و سوار شد.

بدون توجه به حضور او به سمت خانه‌ی الهام چرخیدم. بزرگترین دلیل ماندم همین معما بود که دوست داشتم جوابش را از زبان الهام بشنوم.

صدای فرو رفتن کفش‌های کنعان در برف درست مکمل صدای قدم‌های من بود با این تفاوت که انگار یک پای او لنگ می‌زد و با توقف و سختی بیشتری روی زمین کشیده می‌شد. انگار که درد داشت.

پایم را بلند کردم تا از روی پل مقابل در خانه‌اشان بگذرم که کفش کفشم روی جدول سُر خورد و بی هوا سکندری خوردم. میان زمین و هوا دست‌هایی پهلوهایم را گرفت و دور کمرم پیچید و مانع افتادنم شد. قلبم بر خلاف پایم سُر خورد و از بلندترین قسمت روحم به پائین سقوط کرد. بلافاصله صدایش کنار گوشم زمزمه شد:

-دستتو از من رها نکن پری... اونوقت مجبور می‌شم با هر تلنگری که می‌خوری سفت تو بغلم بگیرمت! انتخاب با خودته... اونو بیشتر دوست داری یا اینو!

این جملات را گفت و من بی حرف از او جدا شدم و از روی سنگ‌های سُر پیاده رو گذشتیم. و من در سرم در افکارم بارها و بارها می‌گفتم:

"کاش همه چیز همین‌قدر ساده همین‌قدر با شوخ طبعی همین‌قدر با رضایت تموم می‌شد و می‌رفت پی کارش! کاش زمان به عقب برمی‌گشت و دوباره زیر سایه‌ی بید مجنون کنار هم می‌شستیم و بزرگترین دغدغه‌مون امتحانات آخر سال و پیچیده‌ترین مخفی‌کاری‌مون گرفتن دستامون تو دست هم بود؛ اما به قول مولانا و گفته‌ی کنعان تو نه آنی که همانی من نه آنم که تو دانی!

بالا رفته بودیم. خانه‌ی مملوء از گرمایی لذت بخش و مطبوع بود ولی من هنوز سرما را در وجودم حس می‌کردم، تمام جسمم یخ زده بود الا همان

قسمتی که دستان کنعان لمسش کرده بودند. حس شیرینی بود که زود به پایان رسید.

انگار کنعان هم درد داشت. مدام دستش را روی پای بیمارش می‌کشید و پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد و من دستانم را مشت کردم تا هوس کمک کردن به او از سرش بیفتد. محسن که به دادش رسید افکارم به سیر طبیعی‌شان برگشتند و تازه آن‌جا بود که صدای الهام را شنیدم.

-شما دوتا چتون شد یه دفعه؟! سالم رفتین بیرون زار و مریض برگشتین! حال و روزتون مثل کسائی که از یک جنگ تن به تن برگشتن...

آرام لبخند زدم:

-کار مهمی باهامون داشتی؟!!

موهایش را روی یک شانه‌اش مرتب کرد و کنارم روی دسته‌ی مبل نشست.

-نمی‌خوای بگی نگو... فقط اون لبخند ژکوند "حالم خوبه" رو هم نزن! من خیلی تو رو نمی‌شناسم اما می‌فهمم یک چیزیت هست! رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون!

-چیزی نیست الهام جان، یکم وسط خیابون گذشته‌ها رو دوره کردیم. طول کشید هر دوتامون یخ زدیم!

مستقیم به چشمان کشیده‌اش نگاه کردم:

-حالا اون حرف مهمتو می‌گی یا فقط قصد داشتی یک پول آژانس بندازی به گردن من؟!!

سر مست و شاد خندید، بلند خندید.

#پست 214

بعد از آن با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و باعث جلب توجه محسن و کنعان شد.

-اسم و رسم برند مزون من با دزدی اون دختره‌ی بیشعور رسماً فاتحه‌اش خونده شد، اما خب من زنِ درجا زدن نیستم. یک ایده دارم. یک کاری بکنم که دیگه هیچ کسی از اون دختره خرید نکنه!

کنعان با تک ابروی بالا داده و لبخندی محو گفت:

-حسابی ازش کینه به دل گرفتی ها!

الهام دستش را به سمت او اشاره گرفت و موکد گفت:

-برعکس با خود تو کار دارم.

و سرش را برگرداند و با تبسم گفت:

-و همینطور با تو...

نگاهم ناخودآگاه به سمت کنعان کشیده شد. این چه کاری بود که باید مشترکاً انجامش می‌دادیم؟!

روی مبل نشست و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و رو به کنعان گفت:

-از روزی که به خاطر به هم خوردن مشارکتت حالت بد شد و راهی بیمارستان شدم من با خودم تصمیم گرفتم یک کاری بکنم تا همه در کنار هم بالا بیایم. مخصوصاً مایی که از غریبه‌ها رو دست خوردیم.

به کنعان نگاهی انداختم. پس فقط وجود منو دست در دست گذاشتنم با رهی سبب و مسبب حال بد او نبودیم.

لحظه‌ای نگاهش را با شرم به صورتم داد و دوباره با ادامه‌ی صحبت‌های الهام از من رو برگرداند.

و من به این فکر کردم که او توضیحات زیادی را به من بدهکار است. از خود و اسم فرد داخل شناسنامه‌اش تا تغییر و نام و همه‌ی چیزهایی که به من مربوط می‌شود.

اگر خواسته باشیم حتی به عهد دوباره‌ای بینمان فکر کنیم؛ باید تمام گذشته‌ها بی‌کم و کاست روشن شود و هیچ چیز در هاله‌ای از ابهام به سر نبرد چه برسد که فکرهایمان عملی شود و...

الهام پر چانه‌تر از همیشه از ادغام کار من با کنعان گفت، اینکه من طرح بزمن و کنعان با دست دوزهای سنتی و مدرن و اسلیمی برند جدیدی پدید آورد. بیشترین تاکیدش هم روی طرح‌های اسلیمی و سنتی بود زیرا طراحان کمتری ریسک رفتن به طرف این بُعد از کار را به جان می‌خرند ولی از طرفی تلفیق مدرنیته با سنت ضایقه‌ی جدیدی به وجود می‌آورد و طرفداران این دو طیف مختلف را به راحتی به سمت خودش جذب می‌کند.

#پست 215

شب با زانتیای محسن به سوئیت برگشتم. در ماشینش همان موزیک ملایمی که دیشب از داخل آن ماشین سیاه شنیده بودم؛ پخش می‌شد. به قطع به این نتیجه رسیدم که مردی که پایش را از ماشین بیرون گذاشت و مسبب ترس زیادم شده بود؛ کسی جز کنعان نبوده است. مثلاً می‌خواست دعوت کند به داخل ماشین تا سرما نخورم؟ دیوانه‌ی روانپریش! با دست پس می‌زند و با پا پیش می‌کشد؟!!

کلربوک طرح‌هایم را روی میزش گذاشتم. آن را با دست جلو کشید و با دقت یکی یکی ایشان را نگاه کرد. بعضی از طرح‌ها را با دقت بیشتری واریسی می‌کرد و وقت بیشتری برایشان می‌گذاشت. در نهایت با حالتی متفکر کلربوک را بست و به پشتی صندلی چرمش تکیه داد. میزش را دقیقاً همان‌جایی گذاشته بود که قبلاً من میزم را گذاشته بودم. پوفی با حسرت کشیدم و سوالی به اوایی که انگار داشت در مغزش دو دو تا چهارتا می‌کرد نگاه کردم.

-یکی در میون خوب بودن!

با تعجب ابرو بالا دادم و چشم درشت کردم و با صدای گرفته‌ای که بازمانده‌ی سرماخوردگی دیروز بود گفتم:

-یکی در میون؟! اینا مدل‌هایی هستن که توی ایونت مقام آورد.

از روی صندلی خودش را کد. صندلی با سر و صدا با شتاب به عقب رفت. میز را دور زد و مقابلم ایستاد و جدی نگاهم کرد:

-با من بحث نکن... انتخاب طرح خوب خط قرمز منه!

بینی‌ام را بالا کشیدم. سرم را کج کردم و تو دماغی گفتم:

-برعکس طرح‌های منم خط قرمز منن.

-من همینم.

شانه بالا انداختم و با لحنی بی تفاوت گفتم:

-منم به شراکت اصراری نداشتم.

شاید با خودش گفته بود بنا به گذشته‌ی گل و بلبلان، به خاطر درد دوری این چند سال، من مطیع محضش خواهم بود و هر چه که می‌گوید را روی تخم چشمم می‌گذارم.

لبخند زد، از آن لبخندهای یک طرفه‌ای که کنار چشمش را خط می‌انداخت.

سرم را تکان دادم:

-چی؟!!

بی مقدمه گفت:

-روی یکی از برج‌های خیابون میرداماد یک رستوران زدن شاهکار! نهار اونجا، سور من برای اولین روز کاری مشترکمون!
-به نظرم اول اختلافاتمون حل بشه بهتره... اینطوری با یک منی که از طرف تو نیم من نمی‌شه به هیچ جا نمی‌رسیم.
چشمکی حواله‌ام کرد و گفت:

-صدات خیلی با مزه شده، شدی عین شخصیت‌های کارتونها!
-خیلی خوب بحث رو پرت می‌کنی یک طرف دیگه! خیلی خوبه که سرماخوردن منم مایه‌ی تفریح و تفرح توئه! خواستی یک کلاه بوقی هم می‌ذارم سرم تا سرخوشیت تکمیل بشه.
گوشی‌اش زنگ خورد. خم شد و از روی میز برداشتش و در حالی که اتصال را برقرار می‌کرد گفت:

-کیمیا است. ردش کنم تا باز مثل اجل معلق نیومده وسط خوشی‌هامون! حیفه دیگه مگه نه؟!!

-تو از من جواب مثبتی شنیدی برا رفتن به رستوران؟!
چشمانش برقی زد، شیطان در وجودش خانه کرده بود:
-جواب مثبت رو که پای سفره‌ی عقد می‌دن! عجله نداشته باش، اونم به موقعش!

زیر لب از خود متشکری حواله‌اش کردم.

با خنده چند قدم عقب عقب رفت و سپس از در اتاق خارج شد.

با دستمال بینی کپیپ شده ام را گرفتم و در اتاق چرخی زدم. در اتاقی که پر بود از قفسه‌های پارچه‌های رنگین و انواع و اقسام سنگ‌های تزئینی و چند میز کار و صندلی‌های چرمی چرخ‌دار. بر عکس اتاق من شلوغ و درهم و برهم بود با یک شور شادی عجیب بین همین بی‌نظمی‌ها، شاید حسم به این اتاق شبیه مردم هندویی بود که با لباس‌های هزار رنگشان می‌رقصند.

گوشه‌ی کلربوک را گرفتم و از روی میز به طرف خودم کشیدمش، فکرم مشغول بود، مشغول اینکه باید چه حرف‌های ناگفته‌ای به او بزنم تا ذهن آشفته‌ام آرام گیرد.

#پست 216

- عزیزم ببین... شما نمی‌تونی طرحی رو که خط افقی داره رو انتخاب کنی! خط‌های افقی شما رو درشت‌تر از معمول نشون می‌ده! زن جوان که وسواسش در انتخاب طرح پیراهنش خسته‌ام کرده بود پوفی کشید و گفت:

- خط عمودی چی؟!

اعصابم دستش را از روی دهانم برداشت و هر آن‌چه که بود و نبود واضح بر زبان آوردم.

- قشنگم ببین... شما اضافه وزن داری، دور کمرت هم زیاده، هر لباسی بهت نمی‌آد عزیزم. می‌دونی که هر کسی باید متناسب اندامش لباس بپوشه تا خوش اندام‌تر به نظر برسه! یک لباس ساده با یک پارچه‌ی ساده متناسب شماست عزیزم.

گوشه‌ی لبش بالا رفته و یک طرف صورتش جمع شده بود.

احتمالا انتظار نداشت این حرف‌ها را از من بشنود یا به احتمال قوی‌تر تا به حال به خودش در آینه نگاه نینداخته بود.

با استشمام عطری آشنا و سپس صدای تقه‌ای که به در خورد از صورت زن نگاه گرفتم. کنعان با چهره‌ای جدی پشت در ایستاده بود. او... به کل پیشنهادش را فراموش کرده بودم.

زن دکمه‌ی باز شده‌ی مانتویش، همان که روی شکم بزرگش را بود را بست و با گفتن "بعدا مزاحمتون می‌شم" برگه‌ی لباسی که طراحی کرده بودم را روی میز انداخت و رفت. مقابل در کنعان خودش را عقب کشید و او با عجله از اتاق بیرون زد.

با حالتی متفاوت از چند لحظه پیشش با لحنی پر خنده گفت:

-تو چه کردی با اعتماد به نفس این زن؟!!

تو چه کردی با جیب مبارک الهام؟!!

جمله‌ی دوم را با تاکید بیشتری گفت.

از پشت میز بلند شدم و گردن دردناکم را به چپ و راست کج کردم. با شکستن قلنج دردش کاسته شد.

-دیوانه‌ام کرد. امروز روز وسواسی‌ها و بدعنق‌ها و گیر بده‌ها بود. ده بار برایش طرح رو عوض کردم، ده نوع مدل و پارچه پیشنهاد دادم ولی آخرش...

-این عقوبت کسیه که پیشنهاد منو فراموش می‌کنه!

دستم را خوانده بود. با لبخندی از این تیزبینی گفتم:

-فراموش نکردم.

به میز نزدیک شد.

-فراموشت شده که هنوز حاضر نیستی!

به سمت آینه چرخیدم، و مقابلش دستم را زیر روسری مشکی رنگم بردم و موهای رنگ شده‌ام و همان طره‌ی مزاحم همیشگی را مرتب کردم و از درون انعکاس آینه به او که با سر کج نگاهم می‌کرد چشم دوختم. کت و شلوار سورمه‌ای رنگش از من عاشق دل می‌برد.

-من حاضرم.

خندید، کشیده و بلند:

-تو مرزهای رکورد حاضر شدن رو تو خانم‌ها کیلومترها جابه‌جا کردی پریوش. بهت تبریک می‌گم.

دندان به لب گرفتم و بی پروا به او چشم دوختم. نگاه کردن به او مفرح جان خسته‌ام بود. یکی از بهترین مخدرهایی که می‌توانستم در جهانم یافت کنم.

ساعتی بعد مقابل آسانسور برج مذکور ایستاده بودیم. آسانسوری که یک طرفش شیشه‌ای شفاف داشت، آن‌چنان که می‌توانستی رفته رفته جدا شدن از زمین را با چشم ببینی و از این فاصله‌ای که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، مدام دلت هوی بریزد و فقط به ظاهر لبخند بزنی! به مرد محکمی که در جوارت ایستاده است. مردی که دیگر عصایش را به همراه نمی‌آورد.

موسیقی که قطع شد و صدای ضبط شده‌ی زنی خبر رسیدن به طبقه‌ی انتهایی را می‌داد؛ آخرین نگاهم را به روبه‌رو انداختم. تمام شهر زیر پاهایم بود، کمی گرفته، اندکی ابری و بسیار آلوده!

بی حرف چرخیدم و در کنار کنعان به راه افتادم. عجیب‌تر و غریب‌تر از آن آسانسور این رستوران بود. آنقدر حیرت کرده بودم که نمی‌توانستم از سقف چشم بردارم و مانند ندیده‌ها سرم بالا و دهانم باز مانده بود. خلاف خیلی‌هایی که تظاهر می‌کردند به عادی بودن ولی یواشکی پلک بالا می‌دادند و رسوا می‌شدند.

سقف آن‌جا گنبد مانند تماماً از شیشه بود. شیشه‌های قطور که به وسیله میله‌هایی سفید رنگ شبکه مانند به هم متصل شده بودند. از اینکه در آغوش آسمان قدم می‌زدم حس غریبی داشتم.

#پست 217

روی یک تخت چوبی که تمام نرده‌های دور تا دورش کنده‌کاری‌های ریز و پرکار داشت نشستیم. فرش زیر پایمان هم قالیچه‌ی دست بافت لاک‌ی بود که با نقش و نگارهای دلفریبش ما را به دنیای جدیدی می‌برد.

سرم را برگرداندم. کنارم نشسته بود. پای آسیب دیده‌اش را دراز کرده و بی پروا به من نگاه می‌کرد.

ناخودآگاه لبخندی زدم:

-فکر نمی‌کردم بالای بلندترین برج میرداماد یک رستوران سنتی ساخته شده باشه! یعنی به همه چیز فکر کرده بودم الا سنتی!

لبخندم را با لبخند جواب داد:

-صاحب اینجا یک پیرمردیه که سالیان سال خارج از کشور زندگی می‌کرده! شاید مدرنیته زده شده که سنت رو با گنبد دوار و حوض آبی پر ماهی وسط بلندترین برج ادغام کرده.

در حالی که آرام آرام نگاهم سمت حوض وسط رستوران کشیده می‌شد گفتم:

-شاید هم دلش برای روزهایی تنگ شده که روی کاشی‌های فیروزه‌ای همچین حوضی می‌شسته و صورت یارش رو از توی آب صاف و زلال نگاه می‌کرده! حوضی که ماهی قرمز و آسمون دوار و نور خورشید و صورت عشقش رو همه با هم داشته!

مکث کرد، دچار سکوت شد، یک سکوت طولانی.

آهنگ گوش‌اش این سکوت دو نفره را در هم شکست.

-بله...

....-

-بله منتظرم...

تماس را که قطع کرد کمی نیم خیز شد و کتش را از تنش در آورد. تا زد و روی نرده‌ی تخت انداخت.

- قصد داری بالاخره حرف بزنی؟ یا کتت و در آوردی برای دعوا؟

فقط لبانش کش آمد. به پشتی هم نقش و نگار با فرش تکیه زد و گفت:

-دلم برای اون روزا می‌سوزه! چطور همو از دست دادیم.

لبانم را به دندان گرفتم.

ابروانش در هم رفته و سخت به چشمان من خیره شد.

-من تو این نرسیدن مقصر نبودم، اینطوری نگام نکن.

آهی کشید:

-اگه بابات منو به زور پای سفره‌ی عقد با پروانه نمی‌نشوند، اگه پای اون ارث و میراث خانوادگی در میون نبود، اگه بابات اجبارم نمی‌کرد تا ازدواج نکنم به حق حقوق نمی‌رسم...

سرم را تکانی دادم و تلخندی زدم:

-کاشکی رو تو زمین کاشتن چغندر هم سبز نشد، به جای اگه و اگر بگو قضیه‌ی ازدواجت چی بود؟ می‌خوام ببینم به خاطر ازدواج صوری مسخرت من خودم انداختم تو جهنم زندگی با فرید؟!!

#پست 218

پوف کلافه‌ای کشید:

-من به الهام و محسن مدیونم.

-ربطشون چیه این وسط؟!!

پلک بالا داد و مستقیم نگاهم کرد و رک گو شد:

-اسم زنی که توی شناسنامه بود، اسم الهام بود. اون موقع با محسن دوست بود و داشتن قرار و مدار خواستگاری می‌داشتن... من فقط درخواست کمک کردم، اونا بودن که این پیشنهاد رو دادن. بعد از نشون دادن شناسنامه به بابات هم هر دومون شناسنامه‌هامونو عوص کردیم و درخواست سفید شدن صفحه‌ی دوم رو دادیم.

باور کردنی نبود. لحظه‌ای هنگ کرده با چشمانی گشاد فقط نگاهش می‌کردم. به خودم که آمدم هر آنچه در ذهنم بود را بر زبانم آوردم:

-محسن زنشو دو دستی داد به تو؟

خودش را عقب کشید و حالت دفاعی به خود گرفت:

-چرا اینطوری حرف می‌زنی... بین ما فقط یک خطبه‌ی عقد خونده شد.

خنده‌ام دست خودم نبود:

-فقط؟!!

به چانه‌اش چین انداخت.

-محسن حرف نداره تو غیرتی شدی؟

-خب لابد محسن تیغ کشیده رو رگ غیرتش!

خندید و خودش را به سمت من کش داد، آنقدر که ضربان قلبم چند برابر شد و ریتم نفس کشیدنم ناموزون.

-ما عقد غیابی کردیم حسود خانم. خیالت راحت شد؟!!

خیالم راحت شده بود.

-رطب خورده کی کند منع رطب؟ من حسودم یا جنابعالی که هر دفعه منو با یکی می‌بینی سروته می‌شی؟

دهانش را باز کرد تا جوابم را بدهد اما با صدای مردی سر هردویمان به طرفش چرخید:

-آقای زهتاب، سفارشتون آماده است.

و من برای لحظاتی با خودم فکر می‌کردم کنعان کی رفت و کی سفارش داد؟ او که در تمام دقایق آمدن به رستوران همراه من بوده است؛ اما با دیدن کیک نسکافه‌ای رنگ که دو فشفشه‌ی پر نور در هوا جرقه می‌زدند و تکه‌های نورانشان به اطراف می‌پاشید دست مرد، یکه خورده فقط نگاهش کردم. نوری به وسعت همین آسمان بالای سرمان در دلم جرقه زد و زودتر از آنی که بفهمم تمام وجودم را پر کرد.

کنعان کیک را از دست او گرفت و بی مقدمه گفت:
- تولدت مبارک تنها اسفند ماهی زندگیم.

خشکم زد. با کندی پلک زدم و آب دهانم را بلعیدم. اشک گوشه‌ی چشمم را سوزاند و کاسه‌ی چشمم را پر کرد. با پلک بعدی سرریز شد و آرام روی گونه‌ام غلتید. خیلی وقت بود که اینطور مملوء از حس‌های زیبا نشده بودم، اشک‌هایم از سر شوق نریخته و اینطور هیجان زده و غافلگیر نشده بود.

#پست 219

تصویر صورتش در بین جرقه‌های کم جان فشفشه‌ها شبیه آن عکس‌هایی شده بود که دوست داری تا جان در بدنت هست بنشینی و خیره‌اش شوی!
جعبه‌ای کادو پیچ را که مقابلم گرفت از چهره‌اش دست کشیدم. با ذوق گفتم:
- اینو یکدفعه از کجا آوردی.

- می‌خواستی از کجا آورده باشم... با کیک دست گارسون بود ولی انگار تو چشمت کیک رو گرفته.

- غافلگیرم کردی! خودمم یادم نبود فردا تولدمه!

- پیشاپیش گرفتم تا اولین نفر سال جدید زندگیت باشم. کادو رو باز کن. خیلی فکر کردم چی بگیرم به نظرم این از همه کاربردی‌تر بود.

کادو را گرفتم اما قبل از آن با چشم بسته و لب خندان آرزو و شمع علامت سوال روی کیک را فوت کردم.

در جعبه‌ی کادو را برداشتم. چندین گل سرخ آتشین روی یک جعبه را پوشانده بودند. آرام کنارشان زدم، جعبه‌ی کوچک گوشی تلفنی همراه، لبخند را روی لبانم عمیق کرد.

-من که گوشی داشتم، شماره‌مو از کجا آوردی؟
خم شد و جعبه را از میان گل‌ها بیرون کشید.

-با اجازه‌ات چند تا نرم افزار شبکه‌های اجتماعی رو روش نصب کردم.
گوشیت خیلی خوب بود ولی به دنیای مجازی الان که برای کار ما حکم دست
راست رو داره دسترسی نداشت. گیر آوردن شمارت هم که کاری نداره با
وجود بودن کیمیا و الهام.

جعبه را مقابلم گرفت و من با احتیاط گوشی ظریف و خوش‌دست را از داخلش
برداشتم.

لبانم را بالا دادم و پلک‌هایم را آرام روی هم گذاشتم. چطور می‌توانستم
قدردانش باشم.

از جایش تکانی خورد.

-من برم دستامو بشورم و خودمو برای خوردن غذا و این کیک خوشمزه آماده
کنم.

پاهایش آویزان تخت بود که برگشت و پرسید:

-پایه‌ی کشک و بادمجون هستی که؟!!

-از این بهتر هم می‌تونه باشه؟!!

تک خنده‌ای زد و رفت.

رفتنش را دنبال کردم، اینکه چطور در این چند روز حال پایش بهتر از روز
قبل می‌شد.

دور که شد نگاهم را به تخت‌هایی که با فاصله از هم چیده شده بودند انداختم.
روی تختی که در مجاورت‌مان بود دختر و پسر جوانی نشسته بودند. از حالت
چهره و حرکت دستانشان می‌شد فهمید که در حال نزاع هستند. یکی او می‌گفت
و او دیگری! تلخندی زدم. من و کنعان این روزها را نگذرانده بودیم. یکدفعه
بزرگ شده بودیم. یکدفعه از هم دور و دوباره به سمت هم پرتاب شدیم.
شادی‌های جوانی‌مان سست و شوری دعوایی که جزء نمک‌های زندگی‌مان بود
کم شده بود.

هر دوی ما به اجبار به بلوغ پیش‌رس عاطفی رسیده بودیم. نمی‌دانم خوب است یا بد ولی این همین را می‌دانم که دیگر آن لحظات را تجربه نخواهیم کرد.

#پست 220

با آرامش فشفشه‌ها را از کیک بیرون کشیدم و کنار دیس گذاشتم. به جمله‌ی دلبری که روی کیک نوشته شده بود نگاه کردم و ته دلم غنج زد:

"اسفندی من، پیغامبر بهارم باش"

نسیمی لطیف از روی قلبم گذشت، حس عجیبی وجودم را مملوء کرد، یک نوع سستی، یک رخوت خوشایند.

دستانم را دور بازوهایم پیچاندم و پشتم را به نرده‌ها تکیه دادم، بعد از چند ثانیه خیره شدن به آسمان بالای سرم، دستانم را از هم باز و گوشه‌ی جدیدم را برداشتم و سراغ اولین پیام‌رسان رفتم.

چند پیام جدید داشتم. با تعجب صفحه را باز کردم. یکی دو پیام از مبدا نرم افزار بود ولی پیغامی که متعجب کرد از طرف میثم بود.

وارد صفحه‌اش شدم. چند پیام پشت سر هم داده بود.

"به‌به... سلام خانم خیاط"

"خوش اومدی به دنیای مجازی"

دلم ادیت کردنش را می‌خواست. اوپی که فکر می‌کرد من برایش سینه چاکم.

برایش تایپ کردم:

"سلام"

"ببخشید به جا نیاوردم"

انگار پای گوشی نشست و منتظر رسیدن جواب پیامش بود که پیامها در همان لحظه دو تیک خوردند. در حال تایپ کردن بود که با صدایی که از پشت سرم شنیدم با ترس شانه‌هایم پرید و هینی کشیدم.

صدای خنده‌اش کنار گوشم بلند شد:

-چی تو اون گوشیه که محو شدی توش و او مدن منو ندیدی؟

با هراس دکمه‌ی خاموش شدن صفحه را فشردم، از این می‌ترسیدم که کنعان با دیدن چت‌های میثم باز هم شاخک‌های حسادتش به کار بیفتد و واقعیت ماجرا را نبیند. جای شکرش باقی بود که گوشی کاملاً شبیه به گوشی پروانه بود و من نحوه‌ی کار با آن را حفظ بودم.

#پست 221

روی شانه‌ام قفلک می‌آمد بی آن‌که به من نزدیک شده باشد. کمی سرم را به طرفش چرخاندم:

-می‌شه با هم حرف بزنیم؟

جوابی نداد، لحظه‌ای بعد پلاکی که به الله مزین شده بود روی سینه‌ام افتاد و زنجیر طلایش تا دور گردنم کشیده شد.

دل‌ریخت، به یک آن هر چه تصور منفی در دنیا وجود داشت به ذهنم هجوم آورد و چهارستون تنم را لرزاند. چرا زنجیری را که من خودم برایش خریده بودم را به من برمی‌گرداند؟ چه شده که هدیه‌ام را پس می‌دهد. اینبار بی معطلی سرم را به طرفش چرخاندم؛ اما او مانع شد.

-صبر کن قفلشو ببندم.

چشمانم را بستم و لبانم را روی هم فشردم. قلبم بی امان می‌کوبید. برای آرام کردن خودم دستم را روی الله گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

تخت را دور زد و لبه‌ی تخت نشست. درست مقابلم. نگاهش کردم. از چشمانش چیزی خوانده نمی‌شد.

-یادته این زنجیر و پلاک رو کی به من هدیه دادی؟

در حالی که به چشمان منتظرش خیره بودم لحظه‌ای به گذشته برگشتم.

آن تصادف وحشتناکش، آن موتوری که چیزی از آن باقی نمانده بود، آن قوی که از او گرفتم تا دیگر هرگز سوار موتور نشود، تمامش مقابل چشمانم مانند روشن شدن فلاش دوربینی ظاهر و در لحظه محو شد.

انگار از حالت چشمانم خواند که همه چیز را به یاد آوردم که گفت:

-تا الان خدا نگهدارم بوده، از سگته‌ها جون سالم به در بردم، هزار و یک اتفاق عجیب و غریب رو رد کردم اما حالا این الله رو به گردن تو انداختم، نه که هدیه رو پس بدم نه! می‌خوام خدا تو رو تمام و کمال به خودم برگردونه! می‌دونم خودخواهم، می‌دونم بی انصافم ولی خب نمی‌تونم از تو بگذرم. تو برام مثل هیچ زنی نیستی؟ یا بهتره بگم هیچ زنی برای من مثل تو نیست.

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبم نشست. بغضم دست خودم نبود:

-چون شبیه هیچکی نبودم اون حرفا رو بهم زدی؟ حرفایی که معمولا آدما به هیچکی جز دشمنشون نمی‌گن؟ من جز کدوم هیچکیم کنعان؟

به یک آن ابروانش در هم شدند و چشمانش سرخ. لبانش را روی هم فشرد و سینه‌اش سنگین و نفسش با صدا دم و بازدم شد.

در همان حین زن و مردی که لباس‌های محلی گیلکی به تن داشتند با دوری‌های بزرگ مسی به ما نزدیک شدند. خوش آمد گفتند و سبد سبزی‌ها، ظروف سفالی زیتون پروده‌ها و کشک بادمجان و دیزی سنگی را روی تخت گذاشتند؛ و من هنوز بغض داشتم.

دستم را روی فرش تکیه زدم و نگاهم را به گل صورتی روی قالی دوختم. آرنجم می‌لرزید و سست بود. اشک پرده‌ای می‌شد مقابل چشمانم و با پلک زدی روی همان گل می‌افتاد. چطور در یک لحظه اینطور از هم پاشیده بودم؟!

پلاک الله از یقه‌ام بیرون زد و مقابل چشمانم تاب خورد. برق خاصی داشت. دلم را گرم می‌کرد.

#پست 222

بی حرف سفره‌ی کوچکی گل سرخ را پهن کرد و ظرف آبی سفالی مملوء از کشک بادمجان تزئین شده با گردو و نعنا داغ را مقابلم گذاشت. بوی نان سنگک تازه زیر دماغم زد و معده‌ام را تحریک کرد؛ اما هنوز آرنجم می‌لرزید و اشکم می‌چکید.

قاشقی که توی دوری بود را برداشتم و با آن تزئین گل مانند روی بادمجان را شور دادم. مثل همان چیزی که در دل من افتاده و شورش می‌داد. قبل از اینکه لب باز کنم لب زیرینم را محکم زیر دندانم جویدم. همزمان معده‌ام نیز به جوش و خروش افتاد.

با نفسی پر آه، قطعه قطعه و با فاصله گفتم:

-نمی‌دونم تو چطوری طعم بدبختی رو معنی می‌کنی! نمی‌دونم... تا به حال چشیدیش یا نه! اما من به بدترین شکل، با تلخ‌ترین مزه زیر دندونم حسش کردم. تو بی من بدبخت بودی و من با وجود مردی به اسم فرید رنگ خوشبختی رو ندیدم... تو توی حسرت آرزوهات موندی و من... لحظه به لحظه از خدا آرزوی مرگ می‌کردم.

دستم را روی زبری فرش کشیدم، چند بار، مکرر. بینی‌ام را بالا کشیدم:

-تمام سعیمو کردم که دوستش داشته باشم. که بتونم زندگیمو حداقل معمولی بگذروم. مثل خیلی‌های دیگه. تمام سعیمو کردم که زن خوبی باشم، که پیش خدا سرافکنده نباشم. که با فرید زندگی می‌کنم و فکرم پیش یکی دیگه باشه! وقتی فرید بود، فقط فرید بود. من از زنی که تو زندگیش حواس پرتی داشته باشه بدم می‌یومد.

نگاهم را از گل قالی گرفتم و در چشمانش زل زدم، لبانم را تر کردم و با سوزناکترین لحنی که تا به حال از حنجره‌ام بیرون می‌آمد گفتم:

-ولی فراموشی که گرفتم فقط تو جلوی نظرم بودی! گذشتمو که به یاد آوردم فقط منتظر بودم یک روز یه جایی ببینمت. با خودم می‌گفتم اگه این آرزو برآورده بشه حتما از شدت ذوق غش می‌کنم. یا فکر می‌کردم تو اونقدر دلتنگم شدی که اون روز موعود ناباور با چشمای خیس منو تو آغوش بگیری و هر چی تلخی و سختی که بدون تو کشیدم رو با یک آغوش گرمت حل کنی و از بین ببری!

ناباورانه نگاهم می‌کرد. حتی پلک هم نمی‌زد.

برای دوره کردن روزهای نه چندان دور سینه‌ام تیر کشید و اشک‌هایم به هق هق تبدیل شد.

-اما... یادته که چی کار کردی با من کنعان؟ من نهایت آرزوم یک آغوش گرم بود و تو...!

از درد معده لب‌گزیدم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیق درد را کاهش دهم و چه بی‌فایده بود این تلاش!

اسید معده تمام سینه‌ام را سوزاند. بی‌اختیار کف دستم را روی معده‌ام فشردم. اینبار این درد لعنتی زود آمده و دیر می‌خواست برود.

لحظات کند و کندتر می‌شد و درد بیش و بیشتر...

انگار از شوک در آمده بود که از جا پرید. بی‌خیال نگاه دیگران مقابلم زانو زد و دستم را در دستش گرفت.

#پست 224

-من برات بمیرم می‌بخشیم؟

درد بی‌امان می‌تازید. چشمانم را محکم روی هم فشردم.

-نکن این کارو با خودت... چته تو آخه؟

به زحمت چشمانم را باز کرده و نالیدم:

-این درد سوغات خنجرهایی که هر کدومتون از راه رسیدن بهم زدین. شده بودم توپ فوتبال، بی‌رحم لگد می‌زدین و به هم پاسم می‌دادین. بدون اینکه بفهمین این پری چی می‌خواد، دردش چیه مرگش چیه... چرا اینقدر سکوت می‌کنه؟ چرا اینقدر تابع و مطیع‌تونه؟!

صدایش در حنجره لرزید:

-تو که تا الان آروم بودی... خوب بودی!

با بغض گفتم:

-خوب بودن یعنی چی؟ یعنی خفه خون گرفتن؟ یعنی تظاهر؟ یعنی هر چی درد و عذابه تو سینه ریختن؟ خب خوب بودم که اینه روزگارم... خب خوب بودم که هر کی رسیدی برام آقا بالاسر شد و از دردی که می‌کشیدم هیچی نفهمید.

ابروانش در سخت‌ترین حالت ممکنه در هم فرو رفته بودند. چشمانش طوری به چشمانم خیره شده بودند که غیر از خشم نمی‌توانستم طور دیگری معنایش کنم. این روزی که قرار بود یکی از بهترین روزهای زندگیمان به حساب بیاید حالا پر شده بود از ماتم. دنبال مقصر نبودم که اگر خودم می‌خواستم و باز هم مانند این سال‌ها سکوت را ترجیح می‌دادم این مهمانی با تمی عاشقانه به پایان می‌رسید. فقط چند کلمه گفت:

-داری بی‌انصافی می‌کنی!

-اهل تغافل هستم اما یادم نرفته که خود تو آدرس خونتو بهم پیشکش کردی و انگ هرزگی به پیشونیم زدی! یک پا مصر سر حرفت و استاده بودی تا نمی‌دونم چی رو ثابت کنی! با این وجود بی‌انصاف منم کنعان؟

دیگر منتظر جوابش نماندم. با وجود دردی که تمام وجودم را پر کرده بود پاهایم را با یک حرکت آویزان تخت کردم و در حالی که سعی می‌کردم به قول کنعان خوب به نظر برسم گفتم:

-اینجا دیگه جای مناسبی برای عقده باز کردن نیست. نه مردم اعصاب شنیدن قصه‌ی غصه‌های منو دارن نه احتمالاً تاب و توانشو... شاید بتونیم یک جای دیگه، توی خلوت دو نفره سنگامونو باهم وا بکنیم.

از روی زانو بلند شد. دفاعی از خودش نداشت. صدایش شکسته بود:
-مگه می‌ذارم تنها بری؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم و نفسی گرفتم:
-متاسفم که روز تو به بدترین نحو خراب کردم.
بغضش ترکید، بغضم ترکید.

کیفم را از روی تخت برداشتم ولی قبل از رفتن نگاهم به آن دو جوانی که لحظاتی پیش در حال مشاجره و بگو و مگو بودند افتاد، آن دو می‌خندیدند، چقدر زود جای آدم‌ها عوض می‌شود. به طرفه العینی!

داشتم راهی که سر بالا و کند و آهسته ساعتی پیش با لبی خندان و ذوقی وافر طی کرده بودم را با خم‌ترین حالت ممکن گردن و سریع‌ترین نوع قدم برداشتن و دردی به مراتب بزرگتر از درد معده‌ام ترک می‌کردم. دکمه‌ی آسانسور را فشردم. صدایش قدم‌هایش نمی‌آمد. من صدای قدم به قدم پاهایش را هم حفظ بودم.

بی اختیار سرم به عقب برگشت. هنوز همانجا خیره به من ایستاده بود. دلش شکسته بود؟ همین بود درد بی درمان من... منی که آنقدر مملوء از آتش بودم که جز فوران زدن چاره‌ای نداشتم. او بی که خودش یک سر قضیه بود.

پله‌های مقابل برج را پائین رفتم و روی پل به انتظار تاکسی ایستادم. از درد سرم گیج می‌شد و پاهایم سست و بی‌قوت بود؛ اما حال دلم خراب‌تر حال جسم بود. میانه‌ی یک تصمیم بزرگ با ذهنی بی‌تعادل و گذشته‌ای دردناک ایستاده‌ایم. تا این تلاطم دریای وجودمان به آرامش بنشیند این تصمیم گرفته نمی‌شود که نمی‌شود.

بی قرار اما بی اختیار سرم به دنبال او به عقب برگشت. او تک و تنها سوار بر آسانسور بود. بازتاب نور مستقیم خورشید در شیشه چشمم را آزد. از او

نگاه گرفتم و شتاب بیشتری به پاهایم دادم. حالا در این وضعیت حرف زدنمان بیشتر شبیه کوبیدن آب در هاون بود و بس! قطعاً فردا روز بهتری بود برای بحث و انبر دادن و تیشه گرفتن بود؛ البته اگر تا فردا زنده می‌ماندم.

ماشین‌ها با شتاب رد می‌شدند. دستم را برای تاکسی زرد درب و داغانی بلند کردم. مقابل پایم ترمز زد و سرش را به طرف من کشید و منتظر شد:

-در بست آقا!

مرد خندید و نمی‌دانم واقعا خال بزرگ کنار لبش دو تا شد یا چشمان من دو می‌زد و همه چیز را در هم می‌دید.

#پست 225

دستگیره‌ی در عقب را فشردم و سوار شدم. بعد از اینکه در با صدای قیژی بسته شد سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم... شاید که حالم بهتر شود.

هنوز حرکت ماشین به ثانیه نکشیده بود که دوباره توقف کرد و صدای قیژ باز شدن در در گوشم نشست. آرام و ناله‌وار بدون اینکه چشمانم را باز کنم گفتم:

-آقا من گفتم در بست می‌خوام.

مرد غرولند کنان گفت:

-این نره غول جلوی ماشین و گرفته بود، هوی چرا سرتو می‌ندازی پائین و سوار می‌شی؟

با بالا و پائین شدن حجم صندلی با ترس چشم باز کردم. بی شک همان نره غول کنارم نشسته بود. بهت زده نگاهش کردم، کنعان با چهره‌ای باز هم ناخوانا در کنارم نشسته بود. آن هم بدون اینکه به من نگاهی بیندازد.

-تویی؟

نیم نگاهی انداخت.

-نه... آقا نره غولم!

راننده در حالی که دستش را پشت صندلی جلو انداخته بود سرش را به طرف ما چرخاند.

-هوی یارو... مال زوری ها! این خانم در بست گرفته... برو پائین تا آب روغن قاطی نکردم.

کنعان به طرف راننده خیز برداشت.

-من با همراه همین خانم... فقط یکم بهش دیر رسیدم... با منم یکی به دو هم نکن که ظرفیت مجاله کردن خودت و ماشینت با هم دارم.

رنگ صورت راننده به وضوح زرد شد و من در عین حال درد خندیدم.
صدایش کمی آرامتر و کمی لرزانتر شده بود.

-کجا برم؟ همون آدرسی که خانم دادن؟

-نه! برو به نزدیکترین بیمارستان.

-چشم آقا.

مکالمه‌اش که با راننده تمام شد دستش روی دستم گذاشت و انگشتانش را دور دستم فشرد، آنقدر که دستم میان مشتش گم شد. میان گرمای لذت بخشش غرق شد. میان فشار بی حد و حسابش نفسش برید.

براق نگاهش کردم:

-من بیمارستان نمیام.

سرش را نزدیکتر آورد:

-لجباز نهار رو نخوردی... حیف اون کیک نبود؟

-معه‌ام داره آتیش می‌گیره، نمی‌تونم هیچی بخورم.

-همینه که می‌گم لجبازی... همینه که می‌گم باید بری بیمارستان.

تلخندی زد:

-بیمارستان درد معده، درد جون، درد جسمو خوب می‌کنه کجا برم که زخمای دلم آروم بشن؟ به هم بیان؟ بسته بشن؟

انگشتانش محکم‌تر دور دستم پیچیدند، مثل کسی که بغض کرده و می‌خواهد طور دیگر این بغض را تخلیه کند.

-من مقصرم، مقصر تمام دردات...

-راه جبران بسته نشده، یک صراط مستقیمه

-به ولای علی جبران می‌کنم.

-بی خود و بی جهت هم عصبانی نمی‌شی؟ منو از چاله‌ی تنهایی در نیاری بندازی تو چاه شک و شبهه‌های الکی از سر بدلیت؟

شرمنده شد:

-واقعا بودن رهی برای من توجیح عقلی نداشت. چوب کاریم نکن تو رو خدا...

-مامانم همیشه می‌گه اگه زن دروغ‌گو بشه مردش باعثش شده، اگه دزد بشه مردش باعثش شده، اگه بدکاره بشه مردش باعثش شده... یک کاری نکن که زده بشم، که دروغ‌گو بشم که ازت بترسم و همدمت نباشم، همدم نباشی!

کمی در جایش جابه‌جا شد و گوشی‌ام را از جیب راست شلوارش در آورد و مقابلم گرفت.

-گوشیتو یادت رفته بود.

بی چک و چانه گرفتمش.

-خب... شاهد از غیب رسید... پس بذار اولین راست زندگی بعد از اینمون رو بهت بگم.

قفل گوشی را باز کردم و وارد صفحه‌ی میثم شدم. پیام جدید داشتم.

"کی قراره برگردی تا پیام خواستگاریت؟"

صفحه و پیام را نشانش دادم.

-ببین... این آقا میثمه... از آشناهاست. بخون، می‌خواد بیاد خواستگاریم. عکس پروفایلش رو هم نگاه کن... اگه تو همین چند وقته با من دیدیش لطفاً به فک و صورتش کاری نداشته باش. لطفاً توهماتت رو هم به من نسبت نده!

صدایش بم و خشدار بود:

-من از چشم‌ام بیشتر به تو اطمینان دارم. اون روزها هم چزوندنت دست خودم نبود. یک حس قوی داشت خفهام می‌کرد... بودنت رو کنار یک مرد دیگه تاب نمی‌آوردم پری!

نگاهش کردم. او هم عمیق نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- "پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری... وین جوانی هم هنوزم عنفوان است ای پری... هر چه عاشق پیرتر عشقش جوانتر عجب... دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری!"*

باز هم بغضم ترکید. لبان او هم با غم به پائین انحنای کرده بود و شیشه‌ای شفاف چشمان روشنش را در بر گرفته بود. دیگر درد این همه دوری و غربت به سر آمده بود که پر از دل‌تنگی سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و دستان مردانه‌ای او بلافاصله تمام حجم تنم را در بر گرفت... و چقدر من دل‌تنگ این آغوش بودم.

حرف زده بودیم. چهار کلام ساده ولی دریای خروشان معده‌ام به ساحل بی خیالی و آرامش رسیده بود. این است معجزه‌ی گفتگو...

—
*شهریار

#پست 226

باز هم پیام جدیدی از میثم داشتم.

"جوابمو ندادی... مثل اینکه باید خودم آستین بالا بزنم"

گوشی را از روی میز برداشتم و در حالی که به صندلی تکیه می‌زدم گوشی را مقابل چشمانم گرفتم و تایپ کردم:

"من دارم ازدواج می‌کنم."

"شما دخترا همیشه دارین ازدواج می‌کنین، اینو تجربه به من ثابت کرده، با دسته گل می‌آم دنبالت"

لبانم را بالا دادم، چطور می‌توانستم دست به سرش کنم؟! اینطور که به نظر می‌آمد او به این سادگی دست بردار نبود.

گوشه‌ی لبم را جویدم و دوباره تایپ کردم:

"هر جور صلاح می‌دونی، بیا... ولی اگه موقع برگشت مجبور شدی دسته گل رو از تو حلقه در بیاری نالون و عصبانی نباشی"

"تا حضوری نیینمت باور نمی‌کنم"

"صلاح مملکت خویش خسروان داند"

-خانم فرشچی! طرحی که گفته بودمو آماده کردی؟

نگاهم را از صفحه گرفتم و به اوایی که مثل میر غضب‌ها آن طرف میز ایستاده بود دادم. لبخندی زدم و و بی اختیار به بقیه که هر کدام مثلاً پی کار خودشان بودند و هوش و حواسشان پیش ما نگاه چرخاندم. دوباره نگاهم را به اوایی که هنوز منتظر ایستاده بود برگرداندم:

-طرح رو زدم آقای زهتاب.

میز را دور زد و یک دستش را پشت صندلی و یک دستش را روی میز گذاشت. با این کار مجبورم کرد روی صندلی صاف بنشینم و گوشی را کنار بگذارم و مانتیوری که در حالت استندآپ رفته بود را روشن کنم.

طرح کم کم روی صفحه جان گرفت و نگاه کنعان روی طرح دقیق‌تر و دقیق‌تر شد. در نهایت متفکر گفت:

-نمی‌گم بی عیب و نقصه کارت ولی خب برای کارهای اول بد نیست.

چقدر زمان کار جدی و بدخلق می‌شد.

-ولی الهام الان کارمو دید گفت خیلی خوبه! قصد داری بزنی تو سر مال؟

دستش را از روی صندلی برداشت و روی شانهام گذاشت و محکم فشرد. سرش را در موازات صورتم قرار داد و جدی نگاهم کرد:

-من نمی‌دونم الهام از تو چی می‌خواد و می‌خواد استعدادهاتو چه جوری پرورش بده فقط اینو می‌دونم که من نمی‌خوام معمولی باشی... معمولی بودن بد نیست ولی برنند بودن عالیه! تو کدومشو می‌خوای؟ دوست داری یک طراح دم دستی با طرح‌هایی باشی که همه یک نمونه‌شو تو خونه‌هاشون دارن یا یک می‌خوای طراحی بشی که همه برات سر و دست بشکنن؟!

با هر کلامش نیرویی مضاعف می‌گرفتم، دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما با همه‌ای که در اتاق به راه افتاده بود نگاهم سمت همکارها چرخید. انگار ساعت کاری به پایان رسیده بود و همه در حال جمع و جور کردن وسایلشان بودند. من هم با دیدنشان به تکاپو افتادم اما دست او روی شانهام فشرده شد و آرام نزدیک گوشم گفت:

-تو کجا... و استا... من باید تلافی به هم خوردن جشن دیروز رو سرت در بیارم.

سرم را به طرفش چرخاندم و به نیمرخ غیرقابل نفوذش خیره شدم.

#پست 227

-منو تو... اینجا با هم تنها؟

لبخند کمرنگی روی لبش جان گرفت:

-تنهای تنها که نه! یکی دیگه هم همراهمون هست.

-منظورت از اون یکی که نفر سوم معروف دختر و پسر تنها و اتاق در بسته که نیست.

صورتش را کاملا به سمت چرخاند و در حالی که لبخند به وضوح روی لبانش نشسته بود گفت:

-اگه به الهام می‌شه گفت شیطون آره خودش اون یکیه! به گوشش برسونم چی پشت سرش گفتی؟

با خنده‌ای که نمی‌توانستم جلویش را بگیرم گفتم:

-زشته از مردی به سن تو خاله خان باجی باشه!

لبانش را به یک طرف کج کرد:

-صفت‌ها قابل تغییرن، یک روز خاله خان باجی می‌شم یک روز هم جنتلمن‌تر از من نمی‌تونی پیدا کنی! کدومشو تو بیشتر دوست داری؟

در نگاهش خیره شدم و بی پروا گفتم:

-من ادبیاتم مثل تو هیچ وقت قابل توجه نبوده و نیست ولی فقط همین و می‌دونم که تو رو فرای همه‌ی صفت و موصوفای توی دنیا دوست دارم. نه فقط به زبون، اینی که تو فراموشی فقط به یاد تو بودم نشون می‌ده که نبودنت حفره‌ی بزرگی توی قلبم به وجود آورده بوده...

عمیق نگاهش را در چشمانم چرخاند، از چپ به راست و از راست به چپ... انگار طور دیگری متحول شده بود. نهایتا لبانش را که از هم فاصله افتاده بود را جمع کرد و با لبخندی تلخ سر تکان داد:

-نمی‌تونم بگم خوشحال بودم که تو فراموشی به یادم بودی آخه از دیشب هر بار به یادم می‌افته که اون نامرد طوری...

دیگر حرفش را ادامه نداد، راست ایستاد و نفسی عمیق گرفت و با همان جدیت قبل کف دستانش را دوبار به هم کوبید و بلند گفت:

-بچه‌ها خسته نباشین... گفته بودم فردا خانم احمدی همتونو به نهار دعوت کردن؟ برای جشن اولین همکاری؟
همه‌هه بیشتر شد... همه می‌خندیدند.

ساعتی بعد هیچ کس غیر از من و او در مزون نبود، حتی نفر سوممان الهام! هوا تاریک شده بود و چراغ‌های مزون یکی در میان روشن بودند. ترانس مهتابی سالن هم به تشخیص کنعان نیمه سوز شده بود و روشنایی را نصفه و نیمه با قطع و وصل مکرر به فضا می‌بخشید.

از اینکه برای اولین بار با او در یک ساختمان تنها بودم آرام و قرار نداشتم. نفسم از استرس بالا نمی‌آمد در حالی که از چشمانم به او بیشتر اطمینان داشتم. طرحی که او نواقصش را گفته بود کامل کرده بودم که از پشت سیستم بلند شدم. او در اتاق نبود ولی صدای تق و توقش از طرف آشپزخانه به گوش می‌رسید.

پشت مانتوam را مرتب کردم، به نظر تگرگ می‌بارید. بهار امسال زودتر رخ نمائیده بود در حالی که زمستانمان هم مقابل تابستان لنگ انداخته بود.

تگرگ که شدت گرفت به طرف پنجره کشیده شدم. دستگیره‌ی پنجره را گرفتم و بازش کردم. با باز شدن پنجره هوای سرد در صورتم کوبید. اهمیتی ندادم و دستم را زیر تگرگ‌های سفید و یخی گرفتم. چند دانه همزمان کف دستم افتاد و به سرعت با گرمای دستم آب شد.

با دست او که از پشت دور شان‌هایم پیچید ترسیده هینی کشیدم. اما او بی توجه به عکس‌العمل من را کمی عقب‌تر کشید و با دست دیگرش پنجره را بست.

-مگه تو سرما نخوردی؟ چرا مثل دختر بچه‌های بازیگوش مراقب خودت نیستی؟

سرم روی سینه‌اش جاگیر شده بود. سرم را چرخاندم طوری که گونه‌ام روی سینه‌اش نشست. نگاهم را بالا دادم و با قلبی که تپش پر ضربش در اختیار خودم نبود، با صدایی که همین هیجان به رسواترین شکل رویش اثر گذاشته بود گفتم:

-مراقب خودم هستم.

-نسکافه درست کردم، توی این هوای سرد بعد از تو بغل گرفتن تو خیلی می‌چسبه!

قلبم برای لحظه‌ای به اندازه‌ی تمام جانم شد و تپید.

شانه‌هایم را گرفت و آرام چرخاندم، نفسم به سختی بالا می‌آمد. کمی به سمت دیوار هلم داد و بلافاصله دست بزرگ و مردانه‌اش را زیر روسری‌ام جایی میان گردن و گوش و موهایم فرستاد.

آنقدر پر از شگفتی بودم که انگار تا به حال دست مردی وجودم را لمس نکرده است.

روسری روی شانه‌هایم افتاد و همان طره موی همیشه بازیگوش روی صورتم دوید، نگاهش روی موهایم، روی چشمانم، روی لب‌هایم بی‌سر و سامان شد. عمیق و گرم نگاهم می‌کرد. پلک می‌زد و پلک می‌زد، لب‌هایش را به دهان می‌برد و از ریختن اشکی مصر جلوگیری می‌کرد، اما بالاخره اختیار از کف داد و دست دیگرش را در گودی کمرم فرو برد و فاصله‌ی بینمان را به هیچ رساند. هیچی پر عشق... هیچی پر خواستنی عمیق... هیچی پر از دلتنگی مزمز و پر درد...

#پست228

هر دو لبه‌ی پنجره نشستند و بی حرف به باران زل زده بودیم. به دانه‌های درشت باران که با ضرب به شیشه‌ی پنجره می‌خورد. قطرات کوچک به هم می‌پیوست و روی شیشه راه می‌گرفت و سپس در جایی پائین پنجره جمع می‌شدند.

زنگ آیفون که به صدا در آمد هر دویمان ترسیدیم و با چشم‌های گشاد شده به هم خیره شدیم. بعد از چند ثانیه هر دو از شوک درآمدم و خندیدیم. کنعان زودتر از پای پنجره بلند شد و به طرف آیفون رفت. صدایش گرچه دورتر شده بود ولی واضح به گوش می‌رسید.

-بله...؟ بفرمائین واحد چهار...

-کی بود؟

صدایش را بلندتر کرد:

-نمی‌دونم والا... گفت پیک!

چند لحظه بعد صدای گفتگویشان به گوشم رسید. کمی طولانی‌تر از معمول با یک پیک حرف می‌زد. کنجکاویم برانگیخته شد. روسری را روی موهایم مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. همزمان کنعان نیز در را بست ولی همانجا ایستاد و تغییری در حالتش نداد.

-کنعان... چیزی شده؟

اول نیم تنه‌اش را به طرفم چرخاند و سپس کامل به سمت برگشت. در حالی که سبد بزرگی از غنچه‌های رز سرخ توی دستانش بود.

از دیدن رزها آنقدر ذوق زده شدم که با پا نه، بلکه با بال‌هایی که همان لحظه روی دوش‌هایم درآمدند به طرفش پرواز کردم. سبد خیس و رزهای باران خورده را از دستش گرفتم و بینی‌ام را میانشان فرستادم و عطرشان را به مشام کشیدم و با شعف گفتم:

-وای کنعان از کجا می‌دونستی من رز سرخ دوست دارم!

پشتش را به در آپارتمان تکیه داد. نگاهش کردم، ناامیدی عجیبی میان چشمانش دو دو می‌زد، بعد از لحظه‌ای مکث گفت:

-نمی‌دونستم!

چیزی در وجودم سقوط کرد، با نگرانی سرم را سوالی تکان دادم، حتی جرات پرسیدن سوالی را که در ذهنم می‌چرخید هم نداشتم.

#پست 229

سبک گلویش تکانی خورد. تکیه‌اش را از در گرفت و جلو آمد. مقابلم ایستاد و دستانش را بالا آورد و روی بازوهایم گذاشت. صدایش از ته وجودش بالا می‌آمد.

-ببین پری... من هر زنی رو توی بغل نمی‌گیرم، تنهایی تمام این سالها گواه این حرفمه؛ ولی اونی رو که سرشو به سینه‌ام می‌چسبونم، حتما یک تیکه از وجودم شده، یک تیکه از قلبمه.

سرش را به پیشانیم نزدیک‌تر کرد و گفت:

-و روی اون تیکه از قلبم، بددلی نه، غیرت دارم. من روی تو غیرت دارم پری... می‌فهمی حرف دلمو؟ می‌فهمی منو؟

گیج بودم، در همین چند لحظه چه اتفاقی افتاده که همه چیز به هم ریخته است؟ دستانش کنار تنش افتادند. حرف آخر را زد و از کنارم گذشت.

-توی سبد یک نامه هم هست. بخونش...

انگار در همین چند لحظه همین نامه را دوره کرده بود.

یک دستم را زیر سبد فرستادم. کاغذ سفید لای گل‌ها حالا به چشمم خورد. همزمان با خودم فکر می‌کردم چه کسی می‌داند این گل جزء علایقم است؟

انگشت شست و اشاره‌ام می‌لرزیدند و دل رفتن و برداشتنش را نداشتند. با فکر اینکه ممکن است نامه از طرف مادرم یا پروانه یا نهایتاً میثم باشد دل یک دله کردم و کاغذ را بیرون کشیدم.

تای کاغذ را باز کردم. متن نوشته شده و دست خط آن مانند سوزن در چشمانم فرو رفت.

"دوستت دارم به اندازه‌ی تمام روزهایی که دیوانه خطابم کردی و پسم زدی، دوستت دارم به اندازه‌ی شبهایی که در آغوشم برای دور شدن از من آرام و قرار نداشتی، دوستت دارم به اندازه‌ی خونی که از پدرم ریخته شد."

چشمانم از این بیشتر نمی‌توانست درشت شود. ترس موریانه‌وار در همه‌ی سلول‌های وجودم نفوذ کرد. احتیاج نبود او پای نامه‌اش، نام خودش را امضاء بزند، همین دست خطش، همین کلمات پر از طعنه‌اش داد می‌زد فریاد می‌زد که او دوباره بازگشته...

سبد و نامه مانند یک جسم داغ دستم را سوزاند. از دستم سر خوردند و با صدای بدی روی زمین افتادند. پشت زانوانم سست شدند و تمام تنم به لرز نشست.

صدای متعجب کنعان از فاصله‌ی دورتری در گوشم پژواکشد. انگار تمام صداها در حال پژواک بودند، حتی قدم‌های محکم و سریع او از پشت سرم. کنارم ایستاد.

-پری... داری می‌لرزی تو...

چندبار پلک زدم. ناباور... سرم را با مکت به طرفش چرخاندم و فقط لب زدم:

-فرید... فرید برگشته!

#پست 230

رنگ نگاهش از نگران به چیزی شبیه به نگران تر تغییر کرد. ابروانش کمی به هم نزدیک تر شدند.

-این که اینهمه بلبشو و ترس نداره پری... من تو این چند وقت هر لحظه این احتمال و می‌دادم که برگرده و این رفتار تویه که باعث هر عکس العملی از طرف اون می‌شه!

سرم را با غصه تکان دادم:

-تو نمی‌شناسیش... نمی‌شناسیش... فرید مرد عکس العمل نیست، هیچ کاری نیست که بخوادشو نتونه از بالقوه بودن در بیارتشو بالفعلش کنه! مثل همین هر اسی که نزدیک به یک سال بود که نبود و الان... از این بدتر نمی‌شه!

-نگرانی فایده‌ای نداره، یادته که دکتر چی گفت، جوش و استرس برات سمه! قبل از مرگ هم که واویلا نمی‌گیرن پری...

راست می‌گفت، من نباید نقطه ضعفم را علنی می‌کردم، دیوارها گوش داشتند، هر گوشی هم می‌توانست این ترسی که به جانم افتاده بود را به فرید برساند. ولی مگر می‌شد؟ می‌شد از فریدی که از بچه‌ی خودش نگذشته بود نترسید؟!!

دلم آشوب بود. آنقدر زیاد که نمی‌دانستم آیا منبعش درد معده است یا چیزی غیر از این... همین آشوب هم بالاخره کار خودش را کرد، سرم به دوران افتاده‌ام توان پاهایم را گرفت.

نزدیک بود نقش زمین شوم که دست کنعان مانع افتادم شد. دستش را با مهر دور شان‌هایم انداخت و تتم را به سینه‌اش چسباند. گرمای لطیف جانش در تن سردم نفوذ کرد اما نتوانست مانع از این بشود که چشمانم را باز نگه دارم.

صدای قدم‌های سریعش به گوشم می‌رسید، قدم‌هایی که با مکث روی زمین می‌خوردند، باز پایش درد داشت که اینطور لنگ می‌زد؟! خودم را نمی‌بخشم بابت حضور پر دردم.

پس از سکوت و تاریکی محضی نفسش با همان گرمای لطیف، پوستم را نوازش داد.

-پری... پریوش... نمی بخشمت آگه تنهام بذاری، به خدا نمی بخشمت. چشمتو
وا کن دیگه... منو دق دادی بی انصاف... چشمتو وا کن!

#پست 231

نور را احساس می کردم ولی توان تکان دادن پلک هایم را داشتم. انگار که
سال ها روی هم افتاده اند و غبار سنگینی روی آن ها را گرفته است.
زنی در بلندگویی نام دکتری را پیچ کرد. همه های نامفهوم به گوشم رسید و
این کنجکاو بود که بالاخره توانست لای پلک های من فاصله بدهد.
نور تیز در چشمانم فرو رفت. دستم را خواستم بالا بیاورم ولی چیزی مانعش
می شد. دستم به چیزی وصل بود که قدرت مانور را از دستم می گرفت.
دست دیگرم را بالا آوردم و روی چشمانم گذاشتم. کم کم نور با چشمانم دوست
شد و همین باعث شد دور و اطرافم را خوب ببینم.
به نظر در بیمارستان بودم، پرده ای آبی رنگ مقابلم در هوا تکان می خورد.
لای پنجره باز بود و سوز سردی وارد اتاق می شد؛ اما از حق نگذریم تکان
خوردن پرده صحنه ی زیبایی را به نمایش گذاشته بود.
دیوارها همه سنگ بودند و سُرْم بزرگی به دست چپم وصل بود.
در اتاق تنها بودم. روی تخت مهمان هیچ کس نبود. دلم گرفت... دوست داشتم
کنعان را می دیدم.
برای لحظه ای ذهنم یک فلاش بک خورد به شب گذشته... دسته گل... نامه...
فربد...
با ترس و هراس از جا کنده شدم. نگران بودم، نگران کنعان...

همان لحظه پیرمرد سفید پوشی همراه با یک پرستار سرتاپا سورمه‌ای وارد اتاق شدند. پیرمرد بیشتر شبیه پدر بزرگ‌های مهربان بود تا دکتر معالج... گرچه این دو با هم هیچ منافاتی نداشتند.

-خوبی باباجان؟

-کنعان کجاست؟

تازه فهمیدم چقدر صدایم گرفته و خشدار است.

پرستار کنار تختم ایستاد. سرم را چک کرد و شانهم را به عقب هل داد و گفت:

-استراحت کن... اون پسرهای عاشق پیشه همین دور و بره.

کمی، فقط کمی خیالم راحت شد. باید خودش را می‌دیدم تا دلم قرار می‌گرفت.

دکتر سرش را در اتاق گرداند و گفت:

-چقدر این اتاق سرده... لای پنجره بازه... باباجان پنجره رو ببند دخترمون سرما نخوره.

پرستار بی معطلی تختم را دور زد و پنجره را با یک حرکت بست.

با صدای سلام دادنی سرم را به طرف در برگرداندم. کنعان بود، پلیور سفید با پیچ‌های درشت همراه با شلواری مشکی پوشیده بود، درست شده بود شبیه موهای سرش، سفید و مشکی... دوستداشتنی و کمیاب.

هنوز کلمه به کلمه‌ای که دیروز زده بود را به یاد داشتم، بیشتر از همه غیرتی که قرار بود خرج کند. ولی او می‌توانست در برابر فریب بایستد؟

#پست 232

ساره هم پشت سرش بود، کیمیا هم...

هر دویشان یک نوع لبخند مصنوعی و زشت روی لب داشتند. از آنهایی که چشمانشان گواه دروغ بودن لبخندها را می‌داد.

بالای سرم که آمدند کیمیا سلام نداده و داد و زیر گریه زد اما کنعان دستش را روی شانهاش گذاشت و در گوشش پچ پچی کرد و او را دوباره به بیرون برگرداند. ساره ولی با چشم‌هایش باد کرده کنار تختم نشست و دستم را در دستش گرفت و کلمات نوید بخش گفت در حالی که من هیچ چیز جز چشمان سرخش نمی‌دیدم. گوش‌هایم می‌شنیدند اما مغزم تحلیل نمی‌کرد.

اولین جمله‌ای که بعد از خطاب‌اش بر زبان آوردم کاملاً بی ربط بود:

-گریه کردی؟

کنعان خونسردانه جلوتر آمد:

-مگه شما خانم‌ها می‌تونین گریه نکنین؟ جزء لاینفک خلقتتون بوده... این همه آب و از کجا می‌آرین من موندم.

کنعان داشت ماست مالی می‌کرد.

ساره با بغض گفت:

-تو توی این دو روزه همونو دق دادی... توقع داری قهقهه بزنینم؟!

سعی کردم توجیحشان را باور کنم.

دکتر با چندین و چند نصیحت پدرا نه اجازه‌ی ترخیصم را داد.

ساعتی بعد در سوئیت خودمان بودیم. دلتنگ پشت پنجره‌ی دل‌انگیزم بود. باز هم یک کتاب رمان برداشتم و به پشت پنجره پناه بردم. شاید با خواندن و غرق شدن در کتاب حواسم از برگشت فرید پرت شود.

لای کتاب را باز کردم. فقط چند صفحه‌ی اولش را خوانده بودم. شوهر آهو خانم را... اما حال و هوای خیابان تمام توجهم را به خود جلب می‌کرد.

آسفالت‌ها خیس خیس بودند. رد کمرنگی از رنگ سبز، روی درختان ردیف در پیاده‌رو نشسته بود. شکوفه‌های تازه جست زده از شاخه‌ها نوید بهار می‌دادند.

همانطور که یک نگاهم به کتاب بود و یک نگاهم به خیابان بهاری، صدای زنگ گوشی‌ام من را از هر دو دل خواسته‌ام جدا کرد. پرده را کنار زدم و به ساره‌ای که چند سوزن را بین لبانش نگه داشته بود گفتم:

-همون گوشیمو می‌دی؟

ابرو بالا داد و به سوزن‌ها و لباسی که در تن مانکن داشت اشاره زد.

با بی میلی کتاب را بستم و روی زمین پریدم.

ساره کف دستش را زیر دهانش گرفت و سوزن‌ها را کف دستش انداخت.

-تو تازه از بیمارستان مرخص شدی مثلاً، این چه طرز پائین اومدنه؟ جفتک که نمی‌ندازی.

-من پریدم، جفتک انداختن یه چیز دیگه‌است زن داداش...

یک سوزن از کف دستش برداشت و با اشاره به من چند بار در هوا تکانش داد. مثلاً می‌خواست با سوزن زبانم را بدوزد.

در حالی که گوشی‌ام را از شارژ بیرون می‌کشیدم گفتم:

-آخرش یکی از همین سوزن‌ها می‌پره تو حلقه‌ت یک خرج دیگه می‌ندازی رو دست داداشم.

سرش را تکان داد... به این معنی که "باشه تو راست می‌گی"

#پست 233

شماره ناشناس بود. با تردید جواب دادم:

-بله؟!!

پشت خط کسی بود، نفس می‌کشید ولی صدایش در نمی‌آمد.

-بله؟! بفرمائین...

صدای نفس‌هایش عمیق‌تر شد. نمی‌دانم چرا یک دفعه خوشمزگی‌ام گل کرد:
- فکر می‌کردم دوره‌ی تلفن مزاحمی تموم شده... حداقل یک فوتی بکن بفهمم
آدم پشت خطه!

باز هم سکوت کرد. چند لحظه گذشت.
- می‌دونی می‌تونم شمارتو بدم پلیس فتا؟

باز هم سکوت کرد.

خواستم گوشی را با گفتن "روانی" از کنار گوشم پائین بیاورم که بالاخره
زبان باز کرد.

-نفسم می‌ره برا صدات... برای خنده‌ها... هفت سال سرتو کنار سر من
گذاشتی و خوابیدی... هفت سال روز و کنار من شب کردی... هفت سال با من
اومدی و با من رفتی... ولی هیچ وقت به اندازه‌ی الان اینقدر شاد نبودی... من
مگه به جز عاشقی کردن جرم دیگه‌ای هم داشتم که پسم زدی؟ چرا اینقدر بدون
من شادتری... چرا هیچ وقت پر عشق نبودی که کل دنیا رو به پات بریزم؟
هان؟!

با شنیدن صدای فربد پشت پاهایم لرزید، سست شد و روی مبل آوار شدم. لحن
صدایش نه طلبکارانه بود نه پر تهدید... فقط عجز داشت و عجز...

ساره که حال و روزم را دید سوزن‌ها را با دستپاچگی توی قوطی‌اش ریخت،
آنقدر دستپاچه که چند سوزن روی زمین انداخت. به طرفم دوید. کف دستانش
را روی مبل گذاشت و در نزدیک‌ترین حالت ممکنه مقابلم نشست... ابروان
تابه‌تا و لبانش که مدام می‌لرزید و چشمانی که دو دو می‌زد گواه این بود که
چقدر ترسیده است. لب زد؛ "فربده"

فقط توانستم به تائید پلکم را تکان دهم.

آنقدر شوک زده شده بودم که لب‌هایم از هم باز نمی‌شدند.

من همیشه به طور مرضی از فربد می‌ترسیدم. راست می‌گفت من هیچ وقت با
او شاد نبودم، یعنی سنگینی دستان و درد لگدهایی که نثارم می‌کرد این فرجه
را از من گرفته و یک فرصت صلح مدارانه را به جنگی تمام عیار مبدل کرده
بود.

بی اختیار گوشی را از گوشم دور کردم و بی اراده دایره‌ی قرمز رویش را لمس کردم. فرید همیشه از اینکه کسی گوشی را رویش قطع کند، متنفر بود؛ اما حالا او هیچ نسبیتی با من نداشت، داشت؟!!

#پست 234

نگاهم به سمت ساره کشیده شد. رنگش به سفیدی دیوار می‌گفت زکی.

ابرو در هم کردم:

-تو چرا؟

مثل جنازه‌ها به پشتی مبل تکیه داد و زیر گریه زد. کنار پایش روی زمین زانو زدم:

-تو که زودتر از من خودتو وا دادی... فرید با هیچ کس غیر از من کاری نداره. بعدش هم نمی‌تونه دستشو از پشت تلفن بیرون بیاره و یقمنو بچسبه!

هق زد:

-می‌آد، می‌گیره.

از جا بلند شدم:

-جنی شدی ساره... آب بیارم برات حالت جا بیاد.

-کاش رهی اینجا بود، کاش ما می‌رفتیم اونجا.

در حینی که داشتم به طرف آشپزخانه می‌رفتم و می‌گفتم "کاشکی رو کاشتن چغندر هم سبز نشد" چیزی در پایم فرو رفت که تا مغز سرم تیر کشید. جیغ کوتاهی کشیدم و با درد پایم را بالا گرفتم. سوزن‌های ساره بالاخره یکی از ما دو نفر را زخمی کرد. همان لحظه دوباره گوشی به صدا درآمد. زنگ زد و زنگ زد.

در حینی که قصد داشتم سوزن را از کف پایم بیرون بکشم با صورتی جمع شده و صدای مرتعش گفتم:

-بردار اون وامونده رو دیگه... زدی پامو سوراخ کردی ساره.

صدایی از ساره در نمی‌آمد. سوزن را بیرون کشیدم و در حالی که فقط پاشنه‌ی پایم را روی فرش گذاشتم نگاهش کردم. مات زده به گوشی خیره مانده بود.
لب زد:

-پری خودشه! فریده!

لی لی کنان به طرفش دویدم:

-الاغ جان فرید به اون گندگی جا نمی‌شه از تو گوشی بیاد بخورتت. بفهم ترسو...

بغض کرد:

-می‌آد... می‌آد... اومده... اومد... فرید اینجاست. دیروز از پشت پنجره دیدمش. نمی‌دونم آدرس اینجا رو از کجا آورده... به خدا من ازش می‌ترسم. تو چطوری هفت سال پیشش بودی و تو بغلش می‌خوابیدی؟ این واقعا آدمه با اون هیکلش یا غول بیابونی؟

رعب به تک تک سلول‌های تن من هم سرایت کرد. پس آن چشم‌های گریان‌شان در بیمارستان، آن نگاه‌هایی که دو دو می‌زد و آن صورت‌های پر هراس‌شان، آن طفره رفتن‌ها... خبر از آمدن فرید می‌داد و من نفهمیدم؟! موجی بزرگ از هراس با پهنایی وسیع از فاصله‌ای دور به تن و بدنم صربه‌ای زد. یکه خورده قدمی به عقب برداشتم و گوشی از دستم افتاد.

درمانده دور خودم چرخی بیهوده زدم و دستانم را روی بینی و دهانم گذاشتم. بی هدف راه کج کردم و پشت پنجره ایستادم. پرده را کنار زدم و هیستریک در سرتاسر خیابان چشم گرداندم. هیچ کس آن طرف خیابان نبود. اما دلم هنوز آرام و قرار نگرفته بود. باز هم دور خودم چرخی زدم و دستم را میان موهایم فرو بردم. مستاصل و گیج وسط سالن نشستم و پاهایم را در آغوش کشیدم و

سرم را روی زانوانم گذاشتم. چشم بسته فکر می‌کردم. لحظه‌ای تمام آن سال‌های پر ترس و هراس مقابل چشمانم رژه رفت. فرید چه داشت که من را می‌ترساند؟ فرید که بود که من را می‌ترساند... یا بهتر بود که بگویم من چه نداشتم که اینقدر در مقابل او به ضعف می‌افتادم؟ من چه نداشتم که تمام روزهایی که می‌شد رها شوم را در بند ماندم. من چه نداشتم که حالا دست و پایم مثل بید می‌لرزید و اختیارشان را از دست داده بودم.

مغزم کیپ بود. سیاهی مطلق. راهی از هیچ سمتی به هیچ روشنایی ختم نمی‌شد. بن بستِ بن بست.

-پری... نمی‌خوام بیشتر بترسونمت ولی بازم فرید داره زنگ می‌زنه... می‌شنوی؟ خوبی پری؟

در سرم در میان همان تاریکی‌ها منبعی نامعلوم جرقه‌ای زد و کل سیاهی را خورد و در بر گرفت. روشن شد و من را روشن کرد. ترس... ترس... مانع همیشگی آزادیم ترسی بود که از فرید خیالی در ذهنم ساخته بودم. من باید این وهم را پس می‌زدم تا او برآیم ناچیز می‌شد. من برای رها شدن از این ترس باید کاری می‌کردم.

مثل همان جرقه که به ذهنم خورده بود همانقدر سریع و با شتاب از جا بلند شدم. بلند شدم تا این تماس فرید هم از دست نرود.

چشمان ساره از حیرت به گشادترین حالت خود درآمده بود.

#پست 235

-الو...

-داشتم ناامید می‌شدم. دُمت خیلی دراز شده دختر... گوشی قطع می‌کنی، دیر جواب می‌دی... نازت هم خریدارم خانوم.

این جملات را با لحنی پر مزاح می‌گفت. به نظرم زبان او بود که بلندتر شده بود. چرب زبانی می‌کرد.

-خب...

-خب چی؟

-چی کارم داری؟ حرف اصلیتو بزن فربد. شاخه به شاخه نپر... نمی‌فهمم ما که دیگه هیچ نسبیتی با هم نداریم، چی باعث شده بعد این همه وقت یاد زنی بکنی که از هیچ ظلمی در حقش دریغ نکردی.

اندکی صبر و سکوت کرد. جدی شد:

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

-در مورد چی؟

-همه چیز... رفتنت... دلتنگی...

دوباره سکوت کوتاهی کرد. قصد داشت جمله‌ی بعدیش موکد شود.

-برگشتنت...

نفسی آه مانند کشیدم.

-من رفتم؟ یا تو با سلام و صلوات راهیم کردی؟! من با پای خودم نرفتم، این خیال هم بنداز دور که با پای خودم برگردم.

-منو دیگه نمی‌تونی با فربد گذشته‌ها مقایسه کنی...

-گذشته‌ها... علی‌الخصوص گذشته‌های تلخ خیلی سخت از ذهن آدما محو می‌شن... مدام تو سرم آدم مرور می‌شن، حالت رو بد می‌کنن، گاهی هم به مرگ خودت راضی هستی... اما من تونستم، تو رو با تمام بدی‌هات از ذهنم بیرون انداختم. الان تو فقط برام یک پوسته‌ای...

-چیزی از پری گذشته توی تو مونده؟ انگار خودت رو هم کوبیدی از نو ساختی! یادت رفته که من یک روز شوهرت بودم؟ می‌گفتن دنیا بی مرامه ولی اصلا فکرش هم نمی‌کردم تا این حد. بی انصاف من عاشقت بودم.

-پری ذلیل دوست داری؟ اونی که سوارش می‌شدی و تا جایی که جا داشت می‌تازوندیش؟

-بگم شرمنده‌ام باور می‌کنی؟

همین یک جمله از فربد قدیمی بعیدترین جمله‌ای بود که می‌توانستم متصور شوم.

از سکوت‌م به نفع خودش استفاده کرد:

-میای یا بیام دیدنت؟

راه مسالمت‌آمیزتر را انتخاب کردم:

-می‌آم. حرف می‌زنیم... ولی فقط حرف، می‌آم نه به نیت برگشتن، نه به نیت جنگ و دعوا... فقط می‌آم تا بعدا نگی چرا نیومدی... تا بعدا نگم چرا نرفتم... ولی خب این وسط‌ها چند تا شرط هم دارم.

با بهتی که تا صدایش نفوذ کرده بود لب زد:

-همه‌ی شرط‌ات رو چشمم پری.

هوفی کشیدم. کف دست‌انم به عرق نشسته بود. قلبم ضعیف ولی تند می‌تپید. نمی‌دانستم این کلمات از کجا آمده بوده بودند. خودم هم از خودم حیرت کرده بودم.

-اول اینکه انتظار نداشته باش همه‌ی حرف‌ها سرانجام درست و درمونی پیدا کنه. یعنی ممکنه من با حرف‌هات قانع بشم ممکنه هم قانع نشم.

سریع جواب داد:

-قانع‌ات می‌کنم.

-صبر کن... دوم اینکه مکان و زمانِ قرار رو من تعیین می‌کنم. هر جا من بگم، هر موقع من بگم!

با کمی تأمل گفت:

-باشه... قبول.

-سومم این که تنها بیای... باور کن آگه حس کنم چشمی یا چشمایی دارن منو می‌پاین؛ می‌رم و دیگه هیچ وقت پشت سرم نگاه نمی‌کنم. دیگه هیچ وقت هم زنده و مرده‌ی منو از خودت راضی نمی‌بینی! می‌فهمی که! تو که نمی‌خوای پریوش بدخلق و ناراضی بدتر از گذشته رو به زندگی جدیدت برگردونی. دوست داری؟

عجیب بود که مثل یک بچه‌ی گوش به حرف‌کن تمام خواسته‌هایم را بی‌چونو چرا می‌پذیرفت.

#پست 236

ساره با آن موهای فر مشکیش بهت زده نگاهم می‌کرد. اسم قرار گذاشتن که آمد با وحشت دستش را توی صورتش زد و زیر لب چیزی گفت.
با صدای فرید دوباره حواسم پی او دوید.

-چه روزی قرار می‌ذاری؟

-هر چی زودتر پرونده‌ی تو برام بسته بشه بهتره.

-چقدر ظالمی تو... شاید یک چیزی گفتم که تونستم به زندگی دوباره برگردونمت.

-هیچ چیزی دیگه نمی‌تونه منو به زندگی تو برگردونه فرید. تو تمام دیوارهای اعتماد و عشق و هر حس لعنتی دیگه رو شکستی... من نمی‌آم که برگردم فرید، اینو یادت بمونه.

سکوت کرد. سپس با لحنی ناامید گفت:

-قرارمون کجا.

برای یک لحظه دلم برایش گرفت.

-چی شد؟!

در یک لحظه سعی کردم اماکن شلوغ دور و اطراف را آنالیز کنم. هیچ جا بهتر از پارک ملت نبود. هم نزدیک و هم پر رفت و آمد.
-قبل از غروب آفتاب، کنار میزهای شطرنج ضلع شرقی پارک ملت منتظرتم.
ساره موهایش را با حرص می‌کشید.

گوشی را تا قطع کردم ساره به طرفم هجوم آورد. بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد.

-احمق... احمق... داری چه غلطی می‌کنی؟

دستانش را کنار زدم:

-کاری که چند ماه پیش باید می‌کردم.

-با دستش به تخت سینه‌ام کوبید:

-تو بیشعوری به خدا... می‌خوای جنازتو بیارن برا ما؟ جواب کنعان رو چی می‌خوای بدی؟

پوفی کشیدم و خودم را روی کاناپه رها کردم. ترس دوباره میان دلم به ولوله افتاد. ولی خب مرگ یکبار و شیون یکبار...

وقتی به خودم آمدم در حال جویدن ناخن شستم بودم. هر اس از فرید با گوشت و پوست و خونم در آمیخته بود. باید فراموش می‌کردم که او چطور تا سرحد مرگ من را کتک می‌زد، باید فراموش کنم جنین در شکمم به خاطر لگدهایش از دستم رفت. باید هر طور که می‌شد فرید ترسناک را از مغزم بیرون می‌انداختم.

#پست 237

با ولوله‌ای در دل لباس پوشیدم.

یک مانتوی مشکی بلند جلوباز با زیر سارافونی هم رنگش. شال ساده‌ی سبز رنگی هم روی سرم انداختم. لباس‌هایم را از سر بی حوصلگی به تن کرده بودم. خودم را که در آینه‌ی قدی نگاه کردم توی ذوقم خورد. حتما فرید این بی حالی و بی حوصلگی در لباس پوشیدنم را به خودش ربط می‌داد. حتما با خودش می‌گوید از وقتی که از من جدا شده است افسردگی گرفته و به خودش نمی‌رسد.

لباس‌هایم را در آوردم و روی کاناپه انداختم. به جای شلوار ساپورت مشکی پوشیدم همراه با پیراهنی که بلندیش نیمی از ساق پایم را در برمی‌گرفت. گل‌های سرخ درشتش بی اندازه زیبا و در چشم بود. کت قرمز رنگی را هم روی پیراهن پوشیدم و شال مشکی که با تم پیراهن ست بود روی سرم انداختم. رژ قرمز نیز تکمیل کننده‌ی این قسمت از دیزاین نمایش امشب محسوب می‌شد. حالا با وجود این لباس‌ها از خودم زنی شاد و سرزنده به نمایش می‌گذاشتم. البته به اضافه‌ی لبخندی که باید کنج لبم می‌خس می‌کردم.

تشنه‌ام بود. به آشپزخانه رفتم و لیوانی پر آب را به لبانم نزدیک کردم. آنچنان دستم به ریشه افتاده بود که نمی‌توانستم لیوان را روی لبانم نگه دارم و چند جرعه‌ای آب بنوشم. عصبی لیوان را توی سینک پرت کردم و چرخیدم و خسته و درمانده دو دستم را به کانتور تکیه دادم. حتی یک سلول از وجودم هم آرامش نداشت. حس می‌کردم همه‌اشان به جوش آمده و در حال قل قل هستند. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که این قرار بر این تا به این حد ناقل اضطراب باشد.

در تمام این مدتی که من لباس می‌پوشیدم و عوض می‌کردم، می‌رفتم و می‌آمدم ساره زانوانش را در بغل کشیده و مانند بهت زده‌ها به رفتارم خیره شده بود. به ساعت مچی‌ام نگاه انداختم. بهتر بود راه می‌افتادم شاید از حجم استرس کم می‌شد.

-واقعا داری می‌ری؟ فکر می‌کردم تهش پشیمون بشی.

-بذار بگم این جون‌کنندی رو ساره...

-می‌دونی اگه کنعان بفهمه دلش می‌شکنه!

برزخی شدم، او نباید منعم می‌کرد:

-مگه من می‌خوام چه کار کنم که کنعان دلش می‌شکند؟ تو با خودت چی فکر می‌کنی ساره؟ فکر کردی مثل احمق‌ای دلتنگ تا می‌بینمش می‌پریم بغلش؟ یا چی؟

کلافه بود. دستش را روی صورتش نگه داشت و با صدای خفه گفت:

-برو... برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن... فقط مراقب خودت باش. فقط کاشکی رهی اینجا بود.

-ببینم همین امشب رهی رو از اون سر دنیا می‌کشی اینجا یا نه! ول کن تو رو به قرآن... من همون موقع هم که پای سفره‌ی عقد فرید نشستم احساساتی نبودم. دوستش نداشتم، چه برسه الان که شیر پیر زخم خورده‌ام.

#پست 238

سوار تاکسی زردی شدم، بوی تن عرق کرده‌ی مردی که کنارم نشسته بود، به حال بدم افزود. حالت تهوعی که کمرنگ بود با نشستن او در کنارم شدت یافته و اذیت می‌کرد مخصوصاً که در ترافیک نزدیک غروب هم گیر افتاده بودیم. دستان به عرق نشسته‌ام را در کیفم فرو بردم و اسکناسی بیرون کشیدم. -آقا... من همینجا پیاده می‌شم.

-وسط خیابونه... نمی‌شه! یکی بهت بزنه صدتا پدر و مادر پیدا می‌کنی و مقصر درجه یک هم منه بدبخت می‌شم. بشین بشین یکم جلوتر نگه می‌دارم. اعصابش حسابی بی ریخت بود. از من بی اعصاب‌تر بود راننده‌ی فلک زده. حوصله‌ی کل کل کردن با او را نداشتم.

دقیقه‌ای بعد ماشین را به کنار خیابان کشاند و من خودم را از آن زندان بدبوی گرم بیرون انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و در طول پیاده‌روی که منتهی می‌شد به پارک ملت قدم تند کردم.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و من این را نمی‌خواستم.

وارد پارک که شدم، حس کردم تمام نهارى که ظهر خورده‌ام تا گلویم بالا آمده است. پاهایم سست و بی‌جان بود و به سختی قدم برمی‌داشتم. هر چه به وعده‌گاه نزدیک می‌شدم حال درونی و بیرونیم خراب‌تر می‌شد.

گوشی‌ام که در کیف لرزید به خودم فرجه‌ای برای تمدید انرژی دادم. روی نیمکت سبزی که مقابل یک باغچه‌ی پر گل بنفشه تعبیه شده بود خودم را رها کردم. گوشی را برداشتم. عکس کنعان در عین حالی که قوت قلبم بود استرسی را هم به رگ‌هایم تزریق می‌کرد. معطلش نکردم.

-الو...

فریادش دیوار قلبم را در هم کوبید. بی اختیار چشمانم را بستم.

-پری... داری چی غلطی می‌کنی؟ تو رو به خدا یکم اون مغزتو کار بنداز، همین الان برگرد...

ریزش اشک‌هایم دیگر دست خودم نبود. الان فقط کنعان و آغوش آرام‌بخشش را می‌خواستم.

در عین حالی که می‌دانستم دارم بهترین کار را می‌کنم حسی مانع رفتنم می‌شد. همیشه از این حس‌های متناقض متنفر بودم.

#پست 239

با حق هق نالیدم:

-تو راست می‌گی... ولی...

-ولی نداره پریوش... برگرد وگرنه به ولای علی الان می‌آم اونجا و یک کاری دست خودم و تو و اون فربد بی‌ناموس می‌دم.

بینی‌ام را بالا کشیدم. دستی روی صورتم کشیدم:

-کنعان اینقدر بزرگش ...

نگذاشت حرفم کامل بشود:

-من بزرگش می‌کنم؟ تو فربد و کوچیک می‌بینی؟ همین فربد نبود که تو رو تا در خونه‌ی عزرائیل برد و خدا برگردوندت، اگه شانس نیآورده بودی که الان ریق رحمتو سر کشیده بودی دیوانه!

-چاره‌ای ندارم. تو پارک به این شلوغی هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

-هنوز خیلی مونده که جنس ناتوی ما مردا رو بشناسی ساده...

-اگه الان نرم، می‌بینی که فردا اومده دم سوئیت یا مزون قشون کشی کرده، این فربدی که من دیدم آدرس همه جا رو داره! ساره که حتما در جریانت گذاشته!

نالید:

-ای خدا... چطوری به این دختر بفهمونم داره با دم شیر بازی می‌کنه!

-می‌بینمت... من باید برم.

خسته با صدایی خشدار بلند گفت:

-کدوم خراب شده اون قرار لعنتی رو گذاشتی؟

دلم لرزید، لعنت به من و سرنوشتم.

-ضلع شرقی پارک، میزهای شطرنج...

-به قرآن انگشتش به تو بخوره دستشو قلم می‌کنم.

گوشی را قطع کرد، گوشی را قطع کردم. همزمان صدای دلنواز اذان در فضا پیچید. دیر شده بود اما انگار باید می‌ماندم تا با صدای اذان دلم قرص رحمت

خدا می‌شد و چراغی مانند ماه کاملی که در آسمان بالای سرم می‌درخشید در وجودم متولد شود.

اشک‌هایم را پاک کرده و در آینه‌ی کوچک صورتم را واریسی کردم. نمی‌خواستم مانند یک زن زجر کشیده مقابل فرید بایستم و به او این فرجه را بدهم که می‌تواند قهرمان زندگی فلاکت بارم شود، که می‌تواند خود کاذبش را باز برای من رو کند.

به میزها نزدیک شدم. نگاهم را تیز کردم. فرید در زیر نور زرد چراغ ایستاده بود. خودش بود. پیراهنی با چهارخانه‌های آبی تیره و روشن پوشیده و دستانش را روی سینه‌اش چلیپا کرده بود. چهره‌اش بسیار خونسرد می‌نمود.

همان لحظه سرش را به طرفم برگرداند، دلم فرو ریخت، مطمئن بودم الان است که به طرفم بیاید. پاهایم به زمین میخ شد. اما در نهایت تعجب نگاه از من گرفت و سرش را به طرف دیگری چرخاند. یعنی من اینقدر عوض شده بودم که نتوانست من را بشناسد؟! یا داشت برایم نمایش بازی می‌کرد.

دمی عمیق گرفتم و فوت مانند رهایش کردم. مسلطتر از قبل دوباره به راه افتادم.

مقابلش که رسیدم همزمان با سلام دادم سرش را برگرداند و مبهوت چند بار سرتاپایم را واریسی کرد. از طرفی از اینکه به تعجب وادارش کرده بودم لذت می‌بردم و از طرفی زیر نگاه‌ها بی‌شرمانه‌اش حس کالایی را پیدا کرده بودم که حالا زورق زیباتری را دورش پیچیده‌اند.

اولین کلمه‌ای که بعد از مسلط شدن به خودش بر زبان آورد این بود:

-پریوش... خودتی؟

#پست240

گوشی را قطع کرد، گوشی را قطع کردم. همزمان صدای دلنواز اذان در فضا پیچید. دیر شده بود اما انگار باید می‌ماندم تا با صدای اذان دلم قرص رحمت خدا می‌شد و چراغی مانند ماه کاملی که در آسمان بالای سرم می‌درخشید در وجودم متولد شود.

اشک‌هایم را پاک کرده و در آینه‌ی کوچکم صورتم را واریسی کردم. نمی‌خواستم مانند یک زن زجر کشیده مقابل فرید بایستم و به او این فرجه را بدهم که می‌تواند قهرمان زندگی فلاکت بارم شود، که می‌تواند خود کاذبش را باز برای من رو کند.

به میزها نزدیک شدم. نگاهم را تیز کردم. فرید در زیر نور زرد چراغ ایستاده بود. خودش بود. پیراهنی با چهارخانه‌های آبی تیره و روشن پوشیده و دستانش را روی سینه‌اش چلیپا کرده بود. چهره‌اش بسیار خونسرد می‌نمود.

همان لحظه سرش را به طرفم برگرداند، دلم فرو ریخت، مطمئن بودم الان است که به طرفم بیاید. پاهایم به زمین میخ شد. اما در نهایت تعجب نگاه از من گرفت و سرش را به طرف دیگری چرخاند. یعنی من اینقدر عوض شده بودم که نتوانست من را بشناسد؟! یا داشت برایم نمایش بازی می‌کرد.

دمی عمیق گرفتم و فوت مانند رهایش کردم. مسلط‌تر از قبل دوباره به راه افتادم.

مقابلش که رسیدم همزمان با سلام دادم سرش را برگرداند و مبهوت چند بار سرتاپایم را واریسی کرد. از طرفی از اینکه به تعجب وادارش کرده بودم لذت می‌بردم و از طرفی زیر نگاه‌ها بی‌شرمانه‌اش حس کالایی را پیدا کرده بودم که حالا زورق زیبایی‌تری را دورش پیچیده‌اند.

اولین کلمه‌ای که بعد از مسلط شدن به خودش بر زبان آورد این بود:

-دختره‌ی چموش خودتی؟ چقدر تغییر کردی

#پست241

او هم تغییر کرده بود. یکی دو پرده لاغرتر شده بود. زندان به او نساخته بود.
-مثل تو که خدای حوّل حالنا به حال و احوالت نظری نکرده!

مطمئن بودم که با این همه دبدبه و کبکبه منظورم را نگرفته است.

نزدیکتر آمد. بوی عطرش زیر مشام زد، مشمئز شدم. این عطر من را یاد
تمام بدبختی‌هایم می‌انداخت.

-قرار بود یک چیزی بهت بگم... بشین... بشین که برای شنیدن حرفای مهم
من سرپا و استادن خطاست!

-شاعر هم که شدی!

-دیفال‌های زندون آدمو شاعر هم می‌کنه خانوم خانوما!

این جمله را با لحنی شبیه به معتادهای جنس ندیده ادا کرد. می‌خواستم بگویم
"با این ادا و اطوارها خوشگل بودی، خوشگل‌تر هم شدی" ولی از سر
مصلحت تمام جمله را با آب دهانم قورت دادم تا زبان سُرخم سر سبزم را به
فنا ندهد.

-چرا و استادی زل زل منو نگاه می‌کنی! بشین دختره‌ی چموش... تا همه چیزو
برات نقطه به نقطه شرح بدم.

نگاهی به نیمکت صاف اما مات سنگی انداختم. کیفم را روی میز شطرنج
گذاشتم و نامطمئن روی نیمکت نشستم. مثل حالتی شبیه به کسی که عجله
دارد، که فقط روی لبه‌ی صندلی می‌نشیند تا در موقع لزوم سریع‌تر از جایش
کنده شود.

جدی شد. او هم روی نیمکت مقابلم نشست و آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد.

-چقدر دلم برات تنگ شده بود پریوش...

پوزخندی زدم.

-روز و شب توی اون خراب شده به فکر تو بودم.

ابرو بالا دادم:

-محاله!

یک ابرویش بالا رفت:

-چرا دلتنگی من محاله؟ مگه من غیر از آدمیزادم؟!!

دستم را روی سینه‌ام گره زدم و با لحنی مطمئن گفتم:

-من دختر قاتل باباتم... تو پسر قاتل بابامی... این خنده‌دار نیست که تو به فکر من بودی؟!!

-داری همه چیو با همه چی قاطی می‌کنی!

-اینکه بابای من بابای تو رو کشته و بالعکس قاطی کردنه فرید؟ عاقل باش، من چطور می‌تونم پیام دوباره به جمع خانوادتون اضافه بشم در حالی که بابام مرد اون خانواده رو کشته! یا به نظرت رفتار مادر و خواهر من با تو، حتی مثل گذشته‌ها می‌شه؟!!

#پست 242

از جایش بلند شد، چشمانش مصمم بود و دیگر در رفتارش آن لودگی اول ملاقات دیده نمی‌شد.

میز را دور زد. روبه رویم ایستاد. سرم را بالا بردم تا نگاهش کنم. گردنم درد گرفت. از جایی که من نشسته بودم قدش خیلی بلند به نظر می‌رسید. مثل کودکی که به پدر خود نگاه می‌کند.

نور چراغی درست پشت سرش قرار گرفته و ضد نور ایجاد کرده بود. یک صورت سیاه و نورهای جسته و گریخته‌ای که از اطراف سرش به همه طرف پاشیده می‌شد. او در این موقعیت بیش از پیش ترسناک یا غیرقابل اعتماد به نظر می‌رسید.

خم شد. یک دستش را روی میز گذاشت و دست دیگرش را روی پشتی صندلی! صورتش از تمام اندامش پیشی گرفت و نزدیکتر شد. من این نزدیکی را تاب نمی‌آوردم.

-بنی اسرائیل رو می‌شناسی؟

متحیر مات مانده بودم به سوال بی ربطش فکر می‌کردم.

-داری بهانه‌های بنی اسرائیلی می‌آری... مگه وحی خداست که ما تو همین خراب شده بمونیم و اخم و تخم هر بنی بشری رو گوش کنیم؟! اغواگر گفت:

-می‌برمت هر جایی که تو بگی، هر جایی که تو بخوای، فقط تو بگو...

سرش را نزدیکتر هم آورد. موهای تنم سیخ شدند و سر و تنم بی اراده عقب کشیدند.

-تو بگو جون بده پری... من بی چوونو چرا برات می‌میرم.

لحظه‌ای طول کشید تا به خودم مسلط شوم، تمام ترس‌های ریز و درشتی که میان روح آزردهام نشسته و ولوله به پا می‌کردند را پس زدم و سری که عقب برده بودم را دوباره جلو کشیدم:

-این همه تغییر رو توی تو درک نمی‌کنم فربد. عجیب شدی، فرق کردی. حتی حرف زدن هاتم شبیه قدیم نیست. قبلا ازت می‌ترسیدم اما الان ازت وحشت دارم آخه باز چه فکری تو کله‌ی فربد جدیده که من ازش سر در نمی‌آرم؟! با هم که رودربایسی نداریم، هفت سال با هم زندگی کردیم و از زیر و بم هم بیشتر از هر کسی دیگه خبر داریم. این خوش اخلاقی‌ها و تو بگی و تو نگی‌ها به گروه خونی تو نمی‌خوره... چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داری فربد؟!

عقب کشید. عقب‌تر... تا آن جا که راست ایستاد و دوباره در آن نور زرد شد تمثیل فرشته‌ی عذاب.

تلخندی زد، قدمی به عقب برداشت و به تلخی همان لبخندش گفت:

-نه... کاسه‌ای زیر نیم کاسه ندارم پری خانم... ندارم. من از خون بابام گذشتم، چشممو رو همه چیز بستم، پیش روانپزشک و روانشناس رفتم و هر کوفت و زهرماری که دادن ریختم تو حلقم که آدم بشم. سالم بشم، عذاب ندم، عذاب نکشم... که بشم اونی که تو می‌خواستی، تو می‌خوای! حتی چوب حراج زدم به مال و خونه و زندگیم که برای تو اونور دنیا بهترین‌ها رو فراهم کنم...

آنچنان از خون پدرش می‌گفت که انگار پدرش ژانوان ژان گونه پدرم را حلال کرده و حکم تیرش را فقط به نام پدرم

دست راستش را میان موهایش فرو برد و بعد از تاملی در جیب شلوارش، شاکی بود:

-مگه من چیم از اون پسره جوانلق کمتره؟ من که تو عاشق پیشگی انگشت نمای مردم بودم.

سرش را به سمت آسمان گرفت و عاجزانه گفت:

-آخ خدایا... خودت ببین ما به کجا رسیدیم.

داشت کولی گری در می‌آورد.

-ببین فرید یا تو تفسیر درستی از عاشق پیشگی نداری یا اینکه به خاطر اون کتک خوردن یک قطعه از حافظه‌ام کنده شده که هیچی از عاشقی کردنای تو رو یادم نیست.

پوزخند زد:

- یا نکنه تو شهر شما هر کی بیشتر زجر بده عاشق‌تره!؟

فرید قبلی بعد از شنیدن این حرف‌ها بلافاصله عکس العمل نشان می‌داد. از کوره در می‌رفت، داد و قال می‌کرد، دست دراز می‌کرد، در تنهایی و میان جمع هم برایش توفیری نداشت؛ اما این فرید جدید به جای داغ کردن فقط رفت، از من دور شد. جایی میان چند درخت وسط تاریکی یک باغچه ایستاد و دستانش را پشت سرش قلاب کرد. چند لحظه همانطور ماند. من محو حرکاتی بودم که هر چه فکر می‌کردم از او سراغی نداشتم. عجب معرکه‌ای برای من

گرفته بود. فقط یک زنجیر و یک سبد پر مار احتیاج داشت که مردم را هم به جمعمان اضافه کند تا رابطه‌امان را تحلیل کنند.

از روی نیمکت بلند شدم. کیفم را که برداشتم او هم به سمتم چرخید. چشمانش پر از بهت بود. شاید متعجب بود از اینکه با این بازی قوی نتوانسته من را قانع کند.

به طرفم پاتند کرد. من هم چند قدمی به او کمک کردم و به جلو رفتم.

-پریوش... داری کجا می‌ری؟! -

نگاهم را در صورتش چرخاندم. چقدر حالت نگاهش نگران و مضطرب بود. حرف‌هایی که در پس سرم می‌چرخیدند مطمئناً آنچنان خوشایند او نبود. زبانم را آرام در دهانم چرخاندم. هنوز مثل بیماری که دوره‌ی نگاهتش تمام نشده، بودم. او خود و ویروس بدقلق بیماری بود که من را می‌ترساند، می‌ترسیدم که دوباره گرفتارم کند:

-من زخم، پر از حس، پر از عاطفه، پر از دلسوزی و در مواقع لزوم پر از عشق... -

نفسی عمیقی کشیدم از هوای خنک شبانگاهی...

- اما فرید... من احمق نیستم.

روی کلمه‌ی احمق تأکیدی ویژه کردم.

-پشت گوشام مخملی نیست. می‌دونی چیه من این تحول عجیب و غریبتو درک نمی‌کنم. یا تو سناریوتو اشتباه چیدی یا حس‌های من دیگه شبیه حس‌های یک زن نیست. دلم سنگ شده. ازم توقع نداشته باش با یه مشت ننه من غریبم بازی متحول بشم، دلم بسوزه یا به تو برگردم. تو حرفام پشت تلفن که بهت گفتم، من آدم برگشتن نیستم الکی دست و پا نزن... الکی از خودت انرژی نذار... راه ما خیلی وقته از هم دور شده، جدا شده.

توقع داشتیم عصبانی شود. تیرش به سنگ خورده بود دیگر! ولی نزدیکتر آمد. لرزش خفیف مردمک چشمانش در نور کم‌رنگ چراغ زرد و حرف‌هایی که با بغضی عیان بر لب آورد؛ بهت زده‌ام کرد، چهره‌اش شبیه وقتی بود که

اولین بچه‌ی ناقص الخلقه‌امان را کورتاژ کرده بودم. پر از درد، پر از بغض، پر از لرزش گوشه‌ی لب‌هایش.

انگشت اشاره‌ی پر ریشه‌اش را مقابل صورتش تکان داد:

-بی انصاف من دلم پر می‌کشه برای یکبار دیگه بغل کردنت... یک بار دیگه بوسیدنت... سفت به سینه چسبوندت، نفس کشیدن کنار تو، بلعیدن عطر تن و موهای تو... اونوقت تو به من بهتون سناریو چیدن می‌بندی؟! من چه کار کنم که بهت ثابت بشه من دیگه فریب قدیم نیستم، که نمی‌خوام آزارت بدم، که می‌خوام کنارت آرامش داشته باشم که می‌خوام کنارم آرامش داشته باشی. این خیلی سخته درکش؟

داشت در میان دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌ش غرق می‌شد.

دستش را از بالا به پایین روی صورتش کشید و به بالا برگشت و یک دسته از موهایش را در مشت گرفت. سپس انگار چیزی را به یاد آورده است هول‌زده گفت:

- باشه، باشه... حرف منو قبول نداری ولی باید حرف خانم دکتر رو که قبول داشته باشی دیگه... هان؟!!

با نگاهم رفتارش را زیر و رو می‌کردم. حاجی می‌کردم، سرند می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی علیه خودش پیدا و الم کنم، اما هر چه گشتم دستم خالیتر شد که پرت‌تر نشد. یا او قوی بازی می‌کرد یا واقعا حس‌هایش تغیر کرده بود که نتوانستم هیچ دستاویزی برای خودم از میان حس‌های جدیدش پیدا کنم.

گوشی‌اش را که با دستان لرزانش مقابلم گرفت، خودم را از قعر چاهی که افکارم احاطه‌اش کرده بودند بیرون کشیدم و لب زدم:

-چی بگم!

-از خانم دکتر راجب من بپرس... فقط همین.

گوشی را از او گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم. هنوز اتصال برقرار نشده بود. کد شماره‌ی نوشته شده روی گوشی هم کد شهر خودمان بود. تک بوق دیگری که خورد صدای ظریف زنی در گوشم پیچید:

-مطب دکتر زیبا افشاریان بفرمائین.
دهانم را به گوشی نزدیک کردم:
-سلام، می‌خوام با خانم دکتر در مورد فرید سرلک سوالاتی بپرسم. انگار یکی
از بیمارهاشون هستن... می‌تونم؟!
زن کمی تامل کرد و بعد از اینکه صدای ورق زدن برگه‌ای آمد جواب داد:
-بله خانم. از قبل هماهنگ شده.
نگاه کنجکاوم تا چشمان منتظر فرید رفت و روی صفحه‌ی موبایل که نورش
چشمانم را می‌زد؛ برگشت.

#پست 244

فرصت را غنیمت شمردم و قبل از اینکه تماس به دکتر منتقل شود زیر لب
گفتم:

-هماهنگ شده؟!!

فرید مچ دستم را گرفت. خواستم عقب بکشم اما چشمانش را گشاد کرد و توی
صورت‌م توپید:

-کجا؟ نمی‌خورمت. بشین روی این نیمکت کوفتی، اون وسط مثل مترسکا
و استادیم هر کی از کنارمون رد می‌شه چپ‌چپ نگامون می‌کنه!

بی حرف روی نیمکت نشستم. به گوشی اشاره زد، انگار دکتر توی گوشی
نشسته است:

-خیلی وقته که مریضشم. داستان عاشق‌میم بهش گفتم، قبل از اینکه پیام اینجا
باهاش تماس گرفتم و هماهنگ کردم. می‌دونستم تو به این سادگی‌ها باورم
نمی‌کنی!

صدای زن دیگری در گوشی پیچید. دیگر بحث را کش ندادم.

-سلام دکتر، سرلکم. خوبین؟

-سلام... چی شد سرلک؟ کمکی از دستم برمی‌آد؟!!

-در مورد خانمم باهاتون حرف زده بودم. برایش حال و روز منو باز می‌کنین؟
گفتم بهتون که راهکارتون جواب نمی‌ده... برایش گل محبوبشو فرستادم، قرار
محترمانه گذاشتم ولی خانمم اصلا باورم نداره. بهش بگین چقدر برای خوب
شدن تلاش کردم.

-باشه، مانعی نداره، فقط یک چند ثانیه صبر کن.

-منتظریم.

صدای زن از جای دورتری آمد.

-فرشته جان لطفا مریض بعدی رو یکی دو دقیقه نفرست، ممنون.

لحظه‌ای طول کشید:

-خب... کجاس این خانم ناباورت؟!!

-همینجاست. داره گوش می‌کنه!

آب دهانم را بلعیدم و سلام دادم.

-سلام عزیزم... از کجا می‌خوای برات بگم؟!!

-من فقط گوش می‌دم. برام مهم نیست که از کجا شروع می‌کنین.

خندید، بلند و عمیق:

-اوه... چه دل پُری داری از دست فرید خان. پس صبر کن و گوش بده... این
آقای سرلک ما نزدیک یک ساله که می‌آد مطب. اوایل حال و روز خوشی
نداشت. بیش از اندازه حساس و عصبی بود. تو رفتارهایش خشونت داشت ولی
چیز مهمی که تو رفتارهایش بود و منو به خودش جلب کرد، یک حس قوی بود
که تو بهبود حالش خیلی موثر بود... سمت پریوش بود نه؟!!

نیم‌نگاهی به فریدی که با رضایت به گوشی خیره شده بود انداختم و نامطئن
لب زدم:

-بله.

-می‌دونی فرید خیلی دوستت داره؟

-خیلی از آدمای خیلی‌های دیگه رو دوست دارن.

-یعنی تو دوستش نداری؟

فرید با ابروان در هم فرو رفته خیره‌ام شده بود.

-ما از هم طلاق گرفتیم. یعنی تو دورانی هم که با هم بودیم فرید هیچ تلاشی نکرد تا دوست داشتنشو بهم اثبات کنه. قبول دارین که دوست داشتن اینطوری کشک و دوغه؟!

-من به این اعتقاد دارم که عشق می‌تونه خیلی چیزها رو تغییر بده. می‌تونه خیلی از آدمای رو متحول کنه!

-خانم دکتر... کی به من این اطمینان و می‌ده که وقتی دوباره باهات رفتم زیر یک سقف زیر کاسه کوزه‌ی دکتر او مدن و دکتر رفتن چه می‌دونم دوا و درمون نزنه و نشه همون فرید روانی قبل از این؟! والا یه مسلمون یه بار از یک سوراخ گزیده می‌شه!

این‌ها را با چشمان ریز شده و طلبکار می‌پرسیدم... در چشمان خود فرید زل زده بودم و می‌گفتم.

#پست 245

-بازم بهت می‌گم بیشتر فکر کن. حالا شماره همراهتو بهم بده تا بازم باهات صحبت کنم. من می‌تونم قانعت کنم.

-چشم... من شمارمو می‌دم، شما هم لطف کن کد نظام روانپزشکیتونو بدین.

-موافقم. زرنگی... مبادله‌ی کالا به کالا هم می‌کنی! شماره همراهتو بگو برات بفرستمش.

شماره را زیر نگاه‌های ریزبینانه‌ی فرید دادم. تماس را قطع کردم. وقتی صفحه‌ی پیامک روی صفحه آمد نفس راحتی کشیدم؛ اما نفسم هنوز تا گلو بالا نیامده بود که دستش روی بازویم نشست با هراس عقب کشیدم. بازویم را محکم‌تر فشرد.

-چته؟

-تو چته؟ قرار ما این نیست.

علی رقم ممانعت من را به سمت خودش کشید، با یاد روزهایی که زیر دستانش درد می‌کشیدم پشتم لرزید.

در حالی که بازویم را از میان انگشتان قفل شده‌اش بیرون می‌کشیدم پرخاش کردم، دست خودم نبود:

-تو حق نداری به من دست بزنی! من نیومدم برا مصالحه... اوادم که نگی چرا نیومدی... اوادم تا فردا وقتی سروکله‌ات از محل کار و دم خونمون در می‌آد نتونی توجیه که نیومد حرف بزنی اوادم حرف بزنی!

دستش را از بازویم جدا کرد ولی سر و تنش را به جلو کشاند:

من هیچ ابایی ندارم از اینکه همین وسط حتی بغلت کنم... ببوسمت... از هیچ کسی نه می‌ترسم نه واهمه دارم. هیچ چیزی هم توی دنیا نیست که بتونه جلوی رسیدن من به خواسته‌هامو بگیره! همه چیز یا با پول رفع و رجوع می‌شه یا با قدرت... که هر دوتاشو من دارم... تو خوب منو می‌شناسی.

چند لحظه در صورتم چشم چرخاند تا تاثیر حرف‌هایش را روی اجزاء چهره‌ام ببیند.

من ترسیده بودم اما به عهد خودم به خودم عمل کردم. بی هیچ حس خاصی نگاهش می‌کردم.

ادامه داد، با همان خونسردی در کلام و چهره‌اش:

-گفتم که... هیچ ابایی ندارم از اینکه همینجا وسط همین پارک پر رفت و آمد سفت تو بغل بگیرمت، یا با ولع ببوسمت... چون خیلی، خیلی زیادتر از اونچه

فکر کنی دلم برات تنگ شده؛ ولی هیچ کدوم از این کارا رو نمی‌کنم چون نمی‌خوام آزارت بدم. دارم دست و پا می‌زنم تا بفهمی عوض شدم. تغییر کردم، اون هم فقط به خاطر تو، می‌فهمی پریوش؟!

#پست 246

بی اختیار ابروانم در هم فرو رفتند. از او فاصله گرفتم، انگار یکی لباسم را از پشت می‌کشید:

-داری تهدیدم می‌کنی؟ قدرت و نفوذ و پولتو به رخم می‌کشی؟ مردشور تو و پول و مال و قدرتتو ببرن.

فریاد زد، شان‌هایم پریدند، استیصال از سر و رویش می‌بارید:

-من چه غلطی بکنم که باورم کنی! دلامذهب من که از هر راهی وارد می‌شم پالونم برای تو کجه ، بگو چه غلطی بکنم؟! چه خاکی به سرم بریزم؟ چطوری اثبات کنم که دیگه روانی نیستم، دیگه قرار نیست آزارت بدم...بی تو برام جهنم شده این دنیا، مرگو به خدا بیشتر روا دارم.

قلبم آنچنان محکم می‌کوبید که تپشش را از روی لباس هم حس می‌کردم. دستانم به رعشه افتاده بود. زبانم نیز قفل شده بود.

از روی نیمکت بلند شد. با حالتی عجیب پشت میز شطرنج ایستاد. انگار گیج و منگ بود. انگشت اشاره‌اش را چندین و چند بار روی صفحه‌ی شطرنج کشید، از بالا به پائین از پائین به بالا. دسته آخر انگشتش را آنقدر محکم وسط میز کوبید که حس کردم انگشتش از بند در رفت. سرش را که بالا کرد و در چشمانم خیره شد، قلبم با دیدن نگاه مات برده‌اش فشرده شد.

بعد از تاملی میز را دور زد. به طرفم برگشت اما با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند و شان‌هایی که افتاده بودند. مقابلم ایستاد ولی کنارم ننشست.

گردنم را بالا گرفتم و به اوایی که در سکوتی محض به صورتم خیره شده بود نگاه انداختم. نمی‌دانستم در سرش چه می‌گذرد. همان چند دقیقه برایم به اندازه‌ی چند ساعت کش‌دار گذشت. تا اینکه خم شد و گوشه‌ی سرشانه‌ی مانتوam را سفت در دستش گرفت و به بالا کشیدم.

لحظه‌ای شدم همان پریوش ترسوی سابق... از این پریوش بیزار بودم.

همراه بالا رفتن دستش بلند شدم اما آن خوی جنگنده و ادارم کرد که دستم را روی دستش بگذارم و بفشارم:

-ولم کن، دیدی آدم بشو نیستی؟! دیدی من حق دارم که بهت راه ندم؟! حق دارم بهت اعتماد نکنم؟! هنوز از حرفای قشنگت دو دقیقه هم نمی‌گذره، چی شدی؟ خوب شد که خودت به خودت ثابت کردی که چه جونوری هستی!

سرشانه‌ام را رها نکرد، انگشتانش محکم‌تر در استخوان شانه‌ام فرو رفت. سرش را جلو آورد و دقیق در چشمانم چشم گرداند، اشک‌ها روی صورتش خشک شده بودند. دم کوتاهی گرفت و با لحنی که بغض در آن بیداد می‌کرد گفت:

-تو به من پا نمی‌دی! حرفامو باور نکردی! البته نه از سر بی اعتمادی، نه از سر ترس آدم نشدن و سالم نشدن من!... تو... تو هنوز با اون پسره در ارتباطی نه؟! حتما دیدیش! حتما باهش رابطه داری که دیگه حرف من هیچ کجای دلت نفوذ نمی‌کنه!

ولم کرد، در واقع رهایم کرد. تلویخی خوردم و دوباره روی نیمکت افتادم. یکه خورده بودم. هر چه به او و رفتارهای عجیبش زل می‌زدم منگ‌تر و منگ‌تر می‌شدم.

قدمی به عقب رفت. دستش را روی قلبش گذاشت. پیراهنش را میان مشتش فشرد.

-بعضی موقع‌ها در بحرانی‌ترین لحظه، اونجایی که دیگه بریدی یک چیزی تو کله‌ی آدم جرقه می‌زنه! یک چیزی که چندین پازل رو توی مغزت به هم اتصال می‌ده!

این حس را خودم هم چند ساعت پیش درک کرده بودم.

به سمت میز شطرنج رفت. کف دستانش را روی میز گذاشت و دستانش را تکیه‌گاه بدنش کرد. با غم‌انگیزترین حالتی که از او سراغ داشتم لب زد:

-درست فهمیدم، درست فهمیدم، یک جای کار تو لنگ می‌زنه، لنگ می‌زنه که هیچ کدوم از حرفامو باور نداری!

صدایش را پائین‌تر آورد تا تاثیرگذاریش بیشتر شود:

-تو پیداش کرد... همون معشوق پر اشتیاقِ هلاکتو پیدا کردی، پیداش کردی که حرفای من تو گوشت هم نمی‌ره چه برسه به دلت...

پوزخند زد:

-دلت پره از عشق اون بابا... معلومه که دلت دیگه من رو نمی‌خواد.

لب باز کردم چیزی بگویم اما انگشتانش را مقابل بینی‌اش نگه داشت. حتی از شدت رعشه نمی‌توانست انگشتانش را جمع کند تا سبابه‌اش حکم به سکوتم دهد.

-هیش... هیش... ساکت شو... خفه شو... حرف نزن پریوش... حرف نزن... این گندابو بیشتر همش نزن که داره خفم می‌کنه! خفم می‌کنه دختر...

حالا قطرات اشک هم به نمایشش اضافه شد. قطرات اشکش چنان درشت بودند که من می‌توانستم تک به تکشان را بشمارم. آیا واقعا این فرید، فرید قدیم و ندیم نبود؟ سر از پوسته‌ای جدید باز کرده و متحول شده ات؟!

چند قدم تا من را پر کرد. دستانش را روی بازوهایم گذاشت، اینبار نرم‌تر و اینبار آرام‌تر بلندم کرد.

سعی داشت جلوی هق‌هقش را بگیرد اما مگر می‌توانست؟! با همان حال زار لب زد:

-برو... برو پریوش... تو حق داری... حق داری که با نمونی... ما هیچ وقت نمی‌تونیم یک بچه‌ی سالم داشته باشیم، می‌فهمم... تا آخر عمر با حسرت بغل کردن بچه نمی‌شه زندگی کرد... نمی‌شه که صدای خنده‌ی بچه‌ی مردمو بشنوی و دلت سر نخوره... برو... برو به زندگی گل و بلبلت برس، با اون از ما بهترن... برو پری.

یک چیزی وسط سینه‌ام بالا و پائین شد. گردابی از جایی میان شکم شروع و تا رسیدن به حلقم ادامه پیدا کرد و رحم تیر کشید از یادآوری لحظه‌ای که خود او حکم مرگ جنینم را داده بود. از یادآوری لگد و درد و خون و خون...

مغزم برای لحظاتی قدرت تشخیصش را از دست داده و حسی پر از تلخی زهری جانکاه وجودم را مملوء کرد.

فربد رهایم که کرد صورتش غرق اشک و اختیار گریه‌هایش را از دست داده بود. او برای رفتن من اصرار نکرد. فقط نگاهم کرد. با نگاهی پر از عذر... پر از تقصیر... پر درد... او با من چه کرد که هر چه از فربد قدیم در وجودم ریشه دوانده بود کنده شد و فرو ریخت.

عقب عقب که رفت میان مردم گم شد. مثل من که عقب رفتم و افتادم و در میان حال و هوای او گم شدم. روی همان نیمکت فلزی!

من نه هیچ وقت عاشق او بودم که حالا قلبم برای دوباره به دست آوردنش به در و دیوار بکوبد نه ظلم و جفایی در حقش کرده بودم. من فقط در آن هفت سال طبق عادتی کشنده تحملش می‌کردم. تحملش می‌کردم که بعد از او توانستم بال پریدن پیدا کنم؛ اما... اما... این حال عجیبم از چه بود؟ چرا کنترلی روی احساساتم نداشتم؟! چرا نمی‌توانستم توازی بین حس‌های معلق وجودم برقرار کنم؟! چرا؟!!

چه به سر من آمده بود؟ او با من چه کرده بود؟

بند کیفم را بی جهت محکم در میان دستم می‌فشردم و به قصد رسیدن به ناکجا آباد قدم برمی‌داشتم. حال بهاریم زمستانی که نه یک خزان برگ ریزان شده بود. زرد و خشک و سرد...

با صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی یکی دست انداخت درون من و روح کز کرده‌ام را از آن کنج بیرون کشید. شانه‌هایم پریدند. دسته‌ی کیف از دستم رها

شد وقتی سپر ماشین را در چند سانتی متری خودم دیدم. من کی به خیابان رسیده بودم؟

در حینی که خم شده بودم و دسته‌ی کیفم را دوباره می‌چسبیدم صدای باز شدن در ماشین به گوشم رسید. راست که ایستادم در تاریکی قامت مردی مقابلم قد علم کرده بود. نفس نفس می‌زد، در این مواقع راننده‌ها یا عصبانی هستند یا نگران، نگاهش نکردم فقط به گفتن یک "ببخشیدی" بسنده و راهم را به سمت پیاده رو کج کردم.

#پست 248

-خانم اینطوری که وسط خیابون قدم می‌زنی تهش یا خودتو بدبخت می‌کنی یا یکی مثل منو! بیا اگه جایی می‌ری برسونمت، حالت خرابه انگار...
با دقت بیشتری متوجه شدم ماشینش یک تاکسی زرد است. از خدا خواسته پیشنهادش را روی هوا زدم. ماشین را دور زدم و روی صندلی عقب نشستم.
راننده بعد از مکثی سوار شد و آدرس را پرسید و پا روی گاز گذاشت.
ماشین پشت چراغ قرمزی ترمز کرد. به اعداد معکوس قرمزش خیره بودم که گوشه‌ام به صدا درآمد. دستم را در کیف فرو بردم. باز هم کنعان بود. اتصال را برقرار کردم و با صدایی کمجان لب زدم:
-جانم...

نفس نفس می‌زد. صدایش خس خس می‌کرد.

-تو کجایی؟

-نزدیک پارکم... چطور.

عصبانی شد:

-چطور؟! یک ساعته که دارم پارکو زیر و رو می‌کنم. نیستی که نیستی...-

-چند دقیقه پیش اومدم بیرون.

-هر جا هستی واستا تا خودمو بهت برسونم.

-می‌خوام برم خونه... حال خوب نیست کنعان، می‌خوام تنها باشم.

-تنها؟ تنهایی برا هیچ کس خوب نیست. علی‌الخصوص تو... اینبار نمی‌تونم

بگم هر چی تو می‌گی هر چی تو بخوای... تنهات نمی‌ذارم! کجایی؟

-تنها نیستم. ساره هم تو سوئیده!

-می‌شه بگی کجایی؟

-تو تاکسی، سر چهارراه!

-آهان... نزدیکتم، پیاده شو!

-ولی...

با تحکم دوباره گفت:

-گفتم پیاده شو!

انگار مرغش یک پا داشت.

-آقا من همینجا پیاده می‌شم.

-حالت خوب شده؟ باز نپری وسط خیابون!

-نه! خوبم! چقدر می‌شه؟

-صلوات بفرست دختر جون...

از ماشین پیاده شدم. چراغ سبز شد. خودم را کنار شلوغی آدم‌هایی که قصد داشتند از خیابان بگذرند جا دادم. چند پسر جوان کوله به دوش با هم حرف بلند و بی پروا حرف می‌زدند. دو دختر که باد زیر شال‌شان می‌زد، می‌گفتند و ریز می‌خندیدند. زنی دست دختر کوچکش را گرفته بود و دختر شعر چراغ راهنما را می‌خواند و به تک تکشان با حسرت نگاه می‌کردم. یعنی می‌رسد روزی که

من با یادآوری این روز و این لحظه و این دیدار بخندم؟ و آرامش را تجربه کرده باشم از سر درک کردن و رسیدن به فلسفه‌ی گذشت زمان و حل شدن مشکلات در معجون شفا بخشش؟!

با صدای کنعان به خود آمدم. چراغ چشمک زن مقابلم آدمک قرمز ایستاده را نشان می‌داد و هیچ اثری از آن دختر و پسرها نبود.

#پست 249

بی حرف بازویم را گرفت و بی حرف در پی‌اش روانه شدم.

مقابل زانتیای مشکی ایستاد. دزدگیر را زد. اشاره کرد که بنشینم.

با حیرت که نگاهش کردم سر تکان داد. در حین باز کردن در سمت شاگرد گفت:

-چیه؟ باور نمی‌کنی به خاطر تو از پام فراموشم شد؟!

تلخندی زد:

-امشب تمام باور هام شبیه یک حباب شدن، همشون دارن یکی یکی می‌ترکن، من حتی دیگه خودمم باور ندارم.

-فربد با تو چی کار کرده؟

-منو دچار کرد، دچار یک عذاب وجدان دائمی... این عذاب مثل بختک چسبیده به گلوم. حالم خوش نیست کنعان. حالم خوش نیست.

برای لحظه‌ای صامت و مبهوت نگاهم کرد. سپس دستش را روی شانهام فشرد:

-بنشین، بشین که سیر تا پیاز این ملاقات مسخره رو باید برام توضیح بدی!

روی صندلی جلو نشستم و او بلافاصله ماشین را دور زد. پشت فرمان که نشست معطل نکرد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و شتاب گرفت.

دقیقه‌ای که از همسفری‌امان در سکوت گذشته بود توجهم به خیابان‌های ناآشنا جلب شد:

-کنعان... داری کجا می‌ری؟!!

با خونسردی جواب داد:

-خونه‌ام...

-خونه‌ات؟! چرا خب؟ منو ببر سوئیت.

با کندی نیم‌نگاهی به صورتم انداخت؛

-سوئیت برای تو امن نیست. فریدی که من شناختم ممکنه سر از همه جا در بیاره!

سرم را تکان دادم:

-اشتباه می‌کنی! فرید دیگه مثل قدیمش نیست. تو نمی‌دونی توی پارک چه اتفاقی افتاد.

پوزخندی زد:

-عیب نداره، می‌ریم توی خونه‌ام همشو برام تعریف می‌کنی!

#پست 250

به کنعانی که از ماشین پیاده شده و در حال باز کردن در پارکینگ بود نگاه انداختم. از اینکه او اینهمه در خود فرو رفته بود احساس ناراحتی می‌کردم. قصدم آزار دادنش نبود، در شرایطی نبودم که احساسات بر عقل مسلط شود. آنقدر از فرید و روزگار سختی که با او داشتم زده بودم که دیگر هوس بودن در کنارش هم به نظرم یک فکر احمقانه می‌آمد.

یک روز هر کسی بزرگ می‌شود. بزرگ شدنی که بی ربطترین گزینه به سن و سال شناسنامه‌ای است. شاید هم بهتر است بگویم بالغ شدن. بالغ شدنی که مدت‌هاست سراغ من آمده. که در پی‌اش یاد می‌گیری که هر راه و هوس و آرزو ارزش امتحان کردن ندارد، چه برسد به تجربه‌ی دوباره‌ی یک درد مزمن و کهنه‌ای مانند فرید... که یاد می‌گیری آن چرا که با سختی به دست آورده‌ای را با چنگ و دندان حفظ کنی و نگذاری راحت از دستت سُر بخورد. مانند مردی شبیه کنعان... این کنعان همانی بود که باید با چنگ و دندان نگهش می‌داشتیم. مردی که تا پای پای دردناکش پای من ایستاده بود.

صدای و بیره‌ی کوتاه‌گوشی توجهم را جلب کرد. پیامی از طرف فرید آمده بود. دلم نمی‌خواست بیش از این قاطی بازی‌اش شوم ولی چیزی وسوسه‌ام می‌کرد پیامش را کامل و جامع بخوانم.

"بزرگترین کابوس زندگیم این بود که ترکم کنی... شدم مثل یک معتاد افیونی... که دارم می‌میرم از دوریت... به خدا نبودنت رو نمی‌تونم ترک کنم پری"

اشک در چشمانم جمع شد. حسرت خوردم، حسرت روزهای جوانی‌ام را که در کنار او باخته بودم. حسرت لحظه‌ای عاشقی کردن... لحظه‌ای احساس آدم بودن... زن بودن. مدام ترس داشتم... مدام لرز از رفتارهای پر تنشش... من چطور می‌توانم به او برگردم. چطور به او بی برگردم که حتی برای ساختن یک زندگی آرام یا حتی یک روز خوش یا حتی یک لبخند مهربان چند ثانیه‌ای همت نکرد و ارزشی قائل نشد. حالا به جای او دلم برای خودم ریش شد. من در زندگی فرید چه سهمی داشتم؟ من کجای زندگی او بودم؟ همین که مرد مثلاً عاشق باشد کافی است؟ لب و دهان را که همه می‌توانند بیایند اکثر آدم‌ها پایشان در عمل کردن به گفته‌هایشان لنگ می‌زند.

فرید بلد بود چطور احساساتم را به بازی بگیرد، گرچه هر حسی تاریخ انقضایی دارد. تمام حس‌ها بنا به درجه‌ی حرارتی که دارند زمان می‌برد تا از هرم بیفتند. ولی آن وقتی که گرمایش به سردی بنشیند، وقتی آنقدر دور شود که

بتوانی از بیرون گود جهان دورنیت بازبینی‌اش کنی، می‌بینی که تمامش تظاهر و فریبی بیش نبوده و نیست. تظاهری که به لباس عشق زینت شده است. مثل وعده و وعده‌هایی که فربد قبل از ازدواجمان پیچیده در کادویی پر زرق و برق تقدیم کرده بود ولی به هیچ کدامشان پایبند نبود.

#پست 251

از ماشین پیاده شدم. بادی که بیشتر بوی بهار می‌داد تا ماه آخر زمستان، پر از خنکا و عطر سرمست کننده‌اش وزید. صورتم را نوازش داد و زیر شالم پیچید. شال مثل یک پر از سرم افتاد و روی شانه‌هایم جا خوش کرد.

طول کشید تا کنعان ماشین را در حیاط پارک کند. ماشین متوقف بود اما انگار او از کابین ماشین دل نمی‌کند. انگار داشت با چیزی کلنجار می‌رفت. دقیقه‌ای بعد با کندی پیاده شد.

ماشین را دور و در نهایت آرامش تکیه‌اش را به در زد. در سکوت خیره‌ام شد. ابروانش محکم در هم تاب خورده بودند. عجیب غریب نگاهم می‌کرد. گوشه‌اش در دستش بود. در جیبش سرش داد و مشتش را کنار پایش جمع کرد. هنوز پایش لنگ می‌زد، شاید حتی بیشتر از چند روز پیش! حتما این رانندگی بی‌موقع فشار مضاعفی روی پایش آورده بود.

مقابلم که رسید بی‌حرف دستانش را دراز کرد و شالم را روی موهایم کشید. بی‌حرف، با حالت چشمانی کدر و فراری. انگار که دلخور باشد.

-بریم بالا...

خلاف آنچه دلم می‌گفت ملتسانه گفتم:

-کنعان... خواهشا دست بردار، تا الان هم کلی از کار و زندگیم افتادم. بی خودی حساسیت به خرج می‌دی!

چشمش را در حدقه چرخاند و هوفی کشید، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و هولم داد، می‌خواست من را هم جهت خودش کند:

-الان وقت این حرفاست؟

قدمی به عقب برداشتم:

-همینجا سنگامونو وا بکنیم بهتره!

چشمانش گشاد شدند. انگار حوصله‌ی بحث و چانه زدن نداشت. اینبار بازویم را گرفت و در حالی که می‌فشرده از زیر دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

-بریم بالا پریوش... قرار کیمیا هم بیاد... می‌دونم بازم از اون نفر سومی می‌ترسی که دو نفرمونو به گناه آلوده کنه؛ ولی برای منو تو دیگه چه فرقی می‌کنه! ما که قرار به همین زودی‌ها بریم زیر یک سقف...

لحظه‌ای تامل کرد. پلک زد و با صدایی بم آرام و شکسته ادامه داد:

-مگر... تو قرار امشبتون... مدار دیگه‌ای بسته باشین! مگه...

بی اختیار دستم بالا آمد. مقابل صورتش. حرص از حرف‌هایی که بوی بی اعتمادی می‌داد چشمانم را گشاد کرده بود. قرار نبود هر چه به ذهنش می‌رسد را بر زبان براند:

-مگه... مگه چی... می‌فهمی چی می‌گی؟ آخرش تو با خودت چند چندی؟ نگران منی یا بهم شک داری؟... اصلا چرا فکر می‌کردم تو با بقیه مردها فرق داری... چرا فکر می‌کردم قرار متفاوت باشی و قرار متفاوت زندگی کنیم؟

چشمانش صورتم را کنکاش می‌کرد. نفس‌هایش صدادار و تند بود، سرش را به صورتم نزدیک کرد و پر از غیظ بود:

-اگه قصدت از این رفتار جون به سر کردن من بود، آفرین خوب جون به سرم کردی! اصلا چند ساله که جون به سر رسیدن به تو بودم، غافل از اینکه تو خودت نمی‌خوای با من باشی! ادا و اطوار در میاری، با پا پیش می‌کشی با دست پس می‌زنی، با من یکرنگ نیستی!

دهانم باز مانده بود، سعی کردم به زبانی که سرکش شده بود مسلط باشم:
 -من نمی‌خواستم باشم؟! این قصه‌ها چیه به هم می‌بافی؟ من ادا اطوار در می
 آرم؟... الان ببین... من تو جبهه‌ی توام... تو خونه‌ی توام.
 داد زد:

-نیستی... دنیستی پری... اگه بودی...

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و با حرکاتی سریع و شتابزده صفحه‌اش
 را لمس کرد. انگشتش که متوقف شد دستش به ریشه افتاد. صفحه‌ی گوشی را
 سمت گرفت و گفت:

-اگه با منی، توی بغل فرید چه کار می‌کنی؟! دم خروس ندیده بگیرم یا قسم
 حضرت ابوالفضل رو...

نگاهم از روی لبان لرزانش به سمت صفحه‌ی گوشی کشیده شد. نمی‌دانم چرا
 چشمانم هیچ تمایلی نداشتند که آنچه را که در گوشی او بود را ببیند ولی مگر
 می‌شد؟!

#پست 252

من بودم و فرید، همان لحظه که بازوانم را گرفته و مثلاً طردم می‌کرد. عجب
 بازیگر قهاری بود فرید، عجب عکسی شده بود عکسمان! هر که نمی‌دانست،
 هر که آنجا نبود فکر می‌کرد من در آغوشش آرام گرفته‌ام. عاشقانه هم
 نگاهش می‌کنم... اینقدر زاویه‌ی این عکس‌ها حرفه‌ای گرفته شده بود.
 گوشی‌اش را که از مقابل چشمانم دور کرد، نگاه من هم همراهش کشیده شد.

هنوز هم ناباورانه نگاه می‌کردم، هنوز هم مات زدگی عنصر غالب چهره‌ام بود. پس ننه من غریبم بازی درآورده بود؟! پس من را هنوز می‌شناخت که چقدر احساس در وجودم غوطه‌ور است، می‌شناخت که بازیچه‌اش شده بودم.

-حرفی برا گفتن نداری؟! -

نگاهش کردم، به او حق می‌دادم. همانقدر که فرید من را می‌شناخت، کنعان من را نمی‌شناخت.

روح خسته‌ام دستانش را باز و قلبم را به احاطه‌ی خودش درآورد. از این یاس نبود قلبم به درد آمد. تیر کشید. سیاه شد و این تاریکی تمام وجودم را در بر گرفت. دیگر گریه هم کفایت نمی‌کرد. "تنهایی" هیچ وقت این روی زشت و کریه‌اش را به من نشان نداده بود. نامرد بود این تنهایی... در بدترین موقعیت از پشت خنجر می‌زد و خودش را نشان می‌داد.

دست از خیرگی برداشتم. سهم من از عشق یک پوسته‌ی خالی پر زرق و برق بود.

بند کیفم را روی شانه محکم کردم و در حالی که تنها ردیف موزائیک‌های خاکستری و قطره اشک که بینی‌ام را می‌سوزاند نگاهم را پر کرده بودند از او گذر کردم.

-کجا؟ -

نفسم بالا نمی‌آمد.

-دیگه چه فرقی می‌کنه! من که گولت زدم. من که لایق عشق تو نیستم. تو که با این همه غیظ و بغض گوش شنوایی نداری... حالا هر چقدر هم که من بگم این وسط مقصر نیستم، می‌تونی بشنوی؟! مسلما نه!

آرام به طرفش برگشتم. کنعان دیگر شبیه کنعان آرام و مهربان گذشته نبود. فرید با او چه کرده بود.

-می‌رم. با این همه شک و ظنی که تو به من داری، من اگه خود خدا رو هم برات بیارم تا شهادت بده من بی‌گناه تو انکارش می‌کنی! پس چه فایده از صحبتی که به جنجال ختم بشه! می‌رم... یا زمان سوء تفاهم‌ها رو رفع می‌کنه

یا تا آخر عمرمون همینی می‌مونیم که الان هستیم. شاید هم چند سال دیگه داستان زندگیمونو نوشتیم و از عشقی گفتیم که هیچ وقت به سرانجام نرسید.

#پست 253

داشتم با خودم حساب و کتاب می‌کردم. حساب و کتاب زندگی که انگار قرار بود همه‌اش آن‌طور ورق بخورد که ته هر داستانش من بمانم و حوضم. در سکوت خیابان، صدای حرکت ماشینی که کند و آهسته پشت سرم می‌راند و نور چراغ‌هایی که نه جلوتر می‌افتادن و نه عقب می‌ماندند؛ توجهم را جلب کرد. ایستادم تا شاید گذر کند و برود؛ اما آن هم از حرکت ایستاد. دقیقا هم در راستای پای من... کنجکاو شدم. سرم را کمی چرخاندم. بیشتر سعی کردم از گوشه‌ی چشم و نامحسوس ببینم چه خبر است. چه کسی است که سایه به سایه‌ام می‌آمد.

اما با باز شدن در ماشین همه چیز برعکس شد. تمام جسم چشم شدم و اویی که از ماشین پیاده شده و کف دستانش را روی کاپوت گذاشت را با چشمان درشت شده و حیرت زده نگاه کردم، هوا تاریک بود ولی می‌توانستم پوزخند عمیق روی لبانش که با ادغامش در نور زرد چراغ‌های ماشینش پر از حس مودی ترس شده بود را خوب ببینم.

با ناخنش گوشه‌ی چشمش را خاراند:

-از خونه‌اش انداختت بیرون؟! همین قدر دوستت داشت که با دیدن یک عکس فاتحه‌ی بخونه به عشق و عاشقیتون؟!!

من... پریوش... از درون افتادم، در وجودم طوفانی به پا شد و فرو ریختم، متلاشی شدم؛ اما از بیرون حتی خم هم به ابرو نیاوردم. سعی کردم تنم را روی زانوئی که هر لحظه میل به تا شدن داشتند، نگه دارم.

- تعقیب کردی؟!... چطوری عکس‌ها رو برای کنعان فرستادی؟! تا حالا کسی بهت گفته تو نامردی رو دست نداری؟

از خاراندن گوشه‌ی چشمش دست کشید و ابرو بالا انداخت. ماشین را با آرامش دور زد. از جوی آب با یک قدم بلند رد شد و با آن هیبتش مقابلم ایستاد، دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و سرش را به صورتم نزدیک کرد. تن صدایش آرام و به ظاهر اغواگر می‌آمد:

-چقدر دلتنگ این حرص خوردن‌ها بودم دختر... لذت می‌برم وقتی چشماتو برام گرد می‌کنی. کیف می‌کنم وقتی بغض می‌کنی! شبیه یک عروسک بداخلاق و اخموی خوردنی می‌شی عزیز دلم.

او واقعا بیمار بود. جای تعجب نداشت که توانسته بود خانم دکتر را هم منقلب کند. آنقدر که نسخه به صحت فرید بنویسد.

آب دهانم را جمع کردم و با غیظ روی لباسش تف کردم. باید می‌فهمید که به اندازه‌ی آب دهانی هم برایم ارزشمند نیست. باید به جای لذت بردن از رفتارم و میلش به عروسک بازی، مشمئزش می‌کردم. سرش را با ضرب عقب کشید و به لباسش خیره شد.

-گرگ به ظاهر پشیمونی مثل تو رو باید درجا با یک تیر خلاص کرد. اشتباه کردم. فکر نمی‌کردم تا این حد پست و بی فطرت باشی!

خلاف انتظارم خندید... بی پروا و بلند. در حینی که کف دستش را روی رد خیزی روی لباسش می‌کشید گفت:

-گرگه رو اشتباه گرفتی خانوم کوچولو... آقا گرگه کنعانه که لباس مامان بزرگه رو پوشیده. تو این چند وقت تمام همتم این بود که این پسره رو بهت بشناسونم. بهت بفهمونم که هفت سال زندگیمونو به خاطر کی به گند کشیدی! زندگیمونو به خاطر کی متلاشی کردی! حالا واقعا این یارو ارزششو داشت؟! حتی از بوی عطر بی نهایت گرانش هم بیزار بودم. دلم پیچ و تاب خورد. برای بالا نیاوردن قدمی به عقب برداشتم.

-خفه شو... تو فقط بلدی گند بزنی به زندگیم... بعدش هم دست به کمر و ایستی و از دور چرت و پرت بگی! حرف زدن که آسونه، یک جونور رو هم که تعلیم بدی، برای به دست آوردن خواسته‌اش اون کاری رو انجام می‌ده که صاحبش دوست داره، الان فرق تو با یک جونوری که از سر خودخواهی کاری رو می‌کنه چیه؟! هر دوتون می‌خواین جواب غریزتونو بدین.

#پست 254

قدم عقب رفته‌ام را جبران کرد، آنقدر نزدیک شد که اگر سرم را کمی به جلو خم می‌کردم پیشانی‌ام روی سینه‌اش می‌نشست. احساس خطر کرده بودم. فرید بسیار خونسرد بود و این من را می‌ترساند. بی معطلی از زیر سایه‌اش رد شدن و راهم را به سمت خانه‌ی کنعان کج کردم.

قدمی دورتر نشده بودم که مچ دستم را چسبید. به طرفش برگشتم. به مچ دستم و انگشتان کشیده‌اش که دور دستم پیچیده شده بود نگاه انداختم. مچم را محکم از بین دستش بیرون کشیدم. در حالی که سعی می‌کردم خودم را به خانه‌ی کنعان برسانم جیغ کشیدم:

-تو حق نداری به من دست بزنی!

قدم‌هایش بلند بودند، هر چه رفته بودم را پر کرد و یک دستش را دور شکمم و دست دیگرش را روی دهانم گذاشت.

کیفم از سر شانهام افتاد. قلبم از یک بلندی سقوط کرد. در آن تاریکی اگر هیچ کس برای نجاتم نمی‌آمد. مدام همانطور خفه جیغ می‌کشیدم و دست و پا می‌زدم. یک لنگ کفشم از پایم بیرون افتاد و روسری‌ام از سرم سُر خورد. فرید حریصانه بینی‌اش را میان موهایم فرو برد.

-اینقدر تکون نخور، اگه فکر می‌کنی با این دست و پا زدن‌ها می‌تونی خودتو از بغلم بیرون بندازی سخت تو اشتباهی!

مقاومت من بیشتر شد اما او با یک حرکت من را از زمین کند و به سمت ماشینش رفت. در همان حین زیر لب می‌گفت "دلم برای عطر تنت تنگ شده، برای موهای بلندی که از سر لج و لجبازی کوتاهشون کردی..."

و من نگاهم همچنان به در خانه‌ی کنعان قفل شده بود. مقاومت‌هایم کم کم به تقلا تبدیل شده و جیغ‌های خفهام به گریه‌هایی ناامیدانه!

برای باز کردن در ماشین مجبور بود دستش را از دهانم بردارد، شاید امید داشت که من لب از لب باز نمی‌کنم ولی من علی رقم میل او هر چه توان داشتم را در صدایم ریختم و فریاد کشیدم. داد زدم. دستش محکم‌تر روی دهانم نشست. باز هم نزدیک گوشم ملتماسه نالید: -نکن، این کارو با من نکن پری، برای منم بمون، برای من بمون... من برای او بمانم؟!... من حتی اگر به دست خودش کشته می‌شدم، حتی اگر می‌مردم هم دوباره به او بر نمی‌گشتم. اویی که در هر لحظه یک رنگ عوض می‌کرد. مرد نبود و مردانگی نداشت. تمام نگاهم سمت خانه‌ی کنعان بود. تنها کورسوی امیدم.

#پست 255

قدمی دورتر نشده بودم که مچ دستم را چسبید. سریع به طرفش برگشتم. تنفر از او یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد. بی معطلی، تند و محکم مچم را از بین دستش بیرون کشیدم. کف دستانم را تحت سینه‌اش کوبیدم. فقط تلویی خورد. با لبخندی که تنها یک طرف صورتش را درگیر کرده بود، فقط نگاهم کرد. دویدم. با تمام قدرت اما قدم‌های او بلند بودند، هر چه رفته بودم را پر کردند. نرم یک دستش را دور شکمم و دست دیگرش را روی دهانم گذاشت. انگار می‌خواست نوازشم کند.

قلبم بی قرار بود. در آن تاریکی قطعا هیچ کس برای نجاتم نمی‌آمد.

جیغ کشیدم. دستش که دهانم را قرص چسبیده بود، نمی‌گذاشت صدایم بلند شود؛ ساکت نشدم. بی حرکت ماندم. با دستانم روی دستش که دور شکمم پیچیده بود ضربه زدم، تند و پی‌درپی... کیفم از شانهام افتاد. با پاشنه‌های کفشم

به ران و ساق پایش کوبیدم.... یک لنگ کفشم از پایم بیرون افتاد. تمام تقلاهایم بی فایده‌ترین کاری بود که به عمرم انجامش می‌دادم.

سرش را به گوشم نزدیک کرد، خلاف همیشه آرام بود:

-پریوش... دیدی بالاخره به دستت آوردم؟

لب گزیدم. هنوز نمی‌خواستم قبول کنم که در حصار دستان او زندانی شده‌ام.

شالم از سرم سُر خورده بود. فرید حریصانه بینی‌اش را میان موهایم فرو برد.

-اینقدر تکون نخور، آگه فکر می‌کنی با این دست و پا زدن‌ها می‌تونی خودتو

از بغلم بیرون بندازی سخت تو اشتباهی! من فقط با دستام نه، اینبار با همه‌ی

وجودم مراقبتم، مراقبم که ازم دور نشی! تو مال من بودی و مال منم هستی.

من خودمو خودتو یکجا آتیش می‌کشیدم آگه دست کنعان بهت می‌خورد. آگه

عروس خونه‌اش می‌شدی... آگه باهاتش می‌خوابیدی!

مقاومت من بیشتر شد؛ اما او با یک حرکت من را از زمین کند و به سمت ماشینش کشاند. در همان حین زیر لب می‌گفت "دلم برای عطر تنت تنگ شده، برای موهای بلندت که از سر لج و لجبازی کوتاهشون کردی... برای تو دختر چموش که خودم تو دستام بزرگت کردم.

و من همچنان نگاهم به در خانه‌ی کنعان قفل شده بود. خیره مانده بود.

مقاومت‌هایم کم کم به تقلا تبدیل شده و جیغ‌های خفهام به گریه‌هایی ناامیدانه!

خم شد. برای باز کردن در ماشین دستش را از دهانم برداشت. حسن استفاده از

موقعیت پیش آمده، نفسی عمیق گرفتم و با هر چه که نیرو در تنم بود فریاد

زدم، جیغ کشیدم. داد زدم.

دستش را محکم‌تر از قبل روی دهانم گذاشت و فشرد. شکم را نیز.

باز هم نزدیک گوشم با دندان‌های روی هم غرید:

-نکن، این کارو با من نکن پری، تو فقط باید برای من بمونی... به خدا، به

خدا، به خدا می‌کشمت آگه حواست پی کس دیگه‌ای باشه!

من برای او بمانم؟! ... من حتی اگر به دست خودش کشته می‌شدم، حتی اگر می‌مردم هم دوباره به او بر نمی‌گشتم. اویی که در هر لحظه یک رنگ عوض می‌کرد. مرد نبود و مردانگی نداشت.

تمام نگاهم سمت خانه‌ی کنعان بود. تنها نقطه‌ی امیدم.

به اندازه‌ی خوردن جرقه‌ای در مغزم کل لحظاتی که کنعان در زندگیم حضور داشت مقابل چشمانم رژه رفت. در آخر به این نتیجه رسیدم که کنعان قید بودن و ماندن با من را زده و کات! تمام...!

#پست256

عاقلانه این بود که راه مسالمت‌آمیز را پیش بگیرم. در حالی که هنوز قلبم پشت در خانه‌ی کنعان می‌تپید.

دستانی که شبیه یک تکه یخ سرد و لرزان شده بودند را روی دستش گذاشتم. بغض در تمام وجودم پیچیده بود. قلبم، دلم، تمام تنم درد می‌کرد. عذاب می‌کشیدم از دوری کنعان، اینکه چقدر ساده از دست داده بودمش. اینکه چقدر ساده از من گذشته بود؛ اما حالا وقت این ای کاش‌ها نبود.

فربد متحیر، بی حرکت ایستاده بود. دستش را پائین آوردم. همزمان پاهایم به زمین رسیدند. نفس‌هایم آرام و منظم‌تر شده بودند. نا امید به سمتش برگشتم. سلاح را زمین گذاشته و دستانم را بالا برده بودم.

-می‌آم، بریم.

کبودی چهره‌اش رنگ باخت. مبهوت و متعجب از تغییر یکباره‌ی رفتارم چشم گرد کرده بود. چندین و چند بار نگاه در صورتم گرداند.

دوست داشتم بنشینم و زار بزنم. من قصد داشتم خودکشی کنم. روحم می‌میرد بدون کنعان...

از شوک که در آمد، از شوق دستانش را دور بازوهایم انداخت. می‌خواست در آغوشم بکشد؛ اما من قدمی به عقب برداشتم. احساس گناه می‌کردم. حس می‌کردم اگر در بغلش بروم به کنعان خیانت کرده‌ام. هر چند که او از من بریده و دل من از او گرفته بود... ملتمس نگاهش کردم.

قرار نبود که خودم به قهقرا بپردازم. همین چند ساعت پیش من با خودم یک قرار محکم بسته بودم. عهد کرده بودم که از او نترسم. باید طوری وانمود می‌کردم که انگار کوتاه آمده و لجبازی را کنار گذاشته‌ام... سخت بود، اما کاری بود شدنی!

قصد من فرار در یک زمان و یک مکان مناسب بود. در یک موقعیت خوب، یک خیابان غیر از اینجا، اینجایی که اطرافت به زور آدمیزاد می‌دید. تنم از اضطراب فرار و عکس العمل او کرخت و سست شده بود؛ ولی مدام با خودم دوره می‌کردم من خودم را نجات خواهم داد، بدون کمک هیچ کس! هیچ کس!

روی صندلی که نشستم به پیاده‌رو برگشت و انگ کفش افتاده‌ام را برآیم آورد. پایم کرد، لبخند زد، در را بست. مهربان شده بود.

پشت رول ننشسته بود که سایه‌ای را در آینه‌ی بغل ماشین دیدم. هزار شکوفه در دلم گل کردند. کنعان بالاخره آمده بود.

بی اختیار سر و تنم را به عقب برگشتند و با چشمانم دنبال صاحب آن سایه گشتم. دستم روی دستگیره‌ی در خشک شد، زیرا هیچ کس نه در خیابان بود نه نزدیک خانه‌ی او... شانه‌هایم افتادند. دوباره غم موزیانه در دلم پیچ و تاب خورد. چقدر تنهایی سخت بود. میان جمعی که همه از دوست داشتنت داد می‌زنند. همه عاشقت هستند اما برای شادی‌ات حتی یک قدم از خودشان نمی‌گذرند. بغض دو دستی به گلویم چسبید.

نزدیک بود از ناراحتی اختیار از کف بدهم و زار بزنم، اما جانم را بیشتر دوست داشتم. با چند نفس پشت سر هم و کوتاه اما عمیق اشک‌های پشت کاسه‌ی چشمم را کنار زدم. سعی کردم آرام به نظر برسم. فرید مانند من به عقب برگشت و دقیقه‌ای با دقت پشت سرمان را دید زد، کنعانی که ندید خندید. دندان‌های ردیفش برق می‌زدند. از خنده‌هایش بیزار بودم.

-خیلی روش حساب باز کرده بودی نه؟! فکر نمی‌کردی با چهارتا عکس از میدون به در بره! گرچه... خودمم فکرشو نمی‌کردم. با خودم گفتم عجب شب سختی بشه؛ ولی اشتباه کردم.

دل‌م سیاه پوش شد.

ماشین به حرکت درآمد و من از استرس یخ زدم. اگر نقشه‌ام نمی‌گرفت چه! اگر من را با خودش می‌برد چه! زیر چشمی نگاهش کردم. سرمست بود و خوشحال، این شادی را در او کم دیده بودم.

خم شد، ترسیده در خودم جمع شدم و سعی کردم تا جایی که امکان دارد از او دور شوم. تقریباً به در چسبیدم. دستان یخ زده‌ام را هم لای پاهایم فرو دادم و از شیشه به بیرون نگاه کردم. هوا داشت دگرگون می‌شد. نسیم مبدل به بادی شدید شده بود، باد از قسمت سائرف ماشین درون کابین می‌پیچید و بیشتر سردم می‌شد.

باد همراه با قطراتی از باران هرزچندگاهی روی شیشه‌ی و گاه‌ها روی صورتم پرتاب می‌شد.

دست دراز شده‌ی فرید به من نرسید، کنترل پخش ماشین را برداشته بود و آهنگ‌های شادی را بالا و پائین می‌کرد. غبطه می‌خوردم به دل خجسته‌اش!
-خانوم، چرا چسبیدی به در؟ سردته؟

جوابش را ندادم اما او بلافاصله دریچه‌ی کوچک بالای سرش را بست.

-خوب شدی؟

بهتر نبودم، هیچ تغییری در حال ایجاد نشده بود. هنوز میل داشتم به در بچسبم و از او فرار کنم.

کمی مکث کرد و سپس باز هم خم شد. باز هم دستش را دراز کرد. نگاهم تک به تک حرکاتش را آنالیز می‌کرد. اینبار به قصد گرفتن دستم خم شد بود. در خودم فرو رفتم اما او به آرامی مچ دستم را گرفت و خودخواهانه به سمت خودش کشید. با یک دست رانندگی می‌کرد و با دست دیگر می‌خواست من را به آغوش بکشد.

#پست 258

چانه‌ام لرزید، حس تنفر درونی‌ام مانع از این شد که آزادانه به سمتش بروم و در آغوشش فرو شوم. از بوی تنش بیزار بودم. او هم کوتاه نیامد. تنم را که نتوانست در حصار بکشد دستم را سفت گرفت و روی دنده گذاشت. سپس آرام زمزمه کرد:

-از من نترس... ببین چقدر یخ زدی! فشارت افتاده پری؟! بریم در مونگه؟

می‌خواستم همانجا با پشت دستم توی دهانش بزنم، از اینکه او هی به هی من را پری خطاب می‌کرد متنفر بودم.

جرات جواب دادن که نداشتم، سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و در سکوت محض به خیابان خیره شدم. باید در موقعیت مناسب فرار می‌کردم. گرچه هنوز شلوغی خیابان و پیاده‌روها به حدی نرسیده بود که من انتظارش را داشتم.

با انگشت شستش روی دستم را نوازش می‌کرد. انگشتش داغ بود، می‌سوزاند.

دوست داشتتم خودم را عقب بکشم. چند فحش رکیک هم نثارش کنم. با ناخن به سر و صورتش بیفتم اما تمام اینها زمانی ممکن بود که خودش با دستان خودش در ماشین را برایم باز کند. باز کند و من راه فرار داشته باشم. در غیر اینصورت با این رفتارم او جریح‌تر و وحشی‌تر می‌شد. چه بسا که در همین کابین جنازه‌ام می‌کرد.

پشت چراغ قرمز متوقف شد. به مرکز شهر نزدیک می‌شدیم. دل توی دلم نبود. اصلاً هیچ کدام از اعضای بدنم سر جایشان نبودند. حس می‌کردم همه به اتفاق در سینه‌ام معلق شده‌اند. نفس کشیدن برایم سخت و سنگین شده بود. دستم را از روی دنده بلند کرد. بار دیگر خم شد. اینبار لبانش پشت دستم نشست.

برای تحمل و عق نزدن چشم بستم و دندان روی هم فشردم. اما او ول کن نبود. باز هم دستم را بوسید. بار دیگر هم. بوسه‌های حریصش به کف دستم رسیده بود. چشم باز کردم و به شمارش معکوس تابلوی چراغ قرمز خیره شدم. چرا این لحظات اینهمه کش می‌آمدند؟!

بالاخره چراغ سبز شد. خوشحال شدم. او باید دستم را رها می‌کرد اما لحظه‌ای که زیر بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید آرزوی مرگ کردم. حالا از سرمایی که در تنم طوفان به پا کرده بود به خودم می‌لرزیدم. این لرزیدن نمود بیرونی پیدا کرد. دندان‌هایم محکم به هم می‌خوردند. این لرزش به جای اینکه من را از او دور کند باعث شد او تنم را به خودش نزدیک‌تر هم بکند.

ماشین را به کنار خیابان کشید و با نگرانی نگاهم کرد:

-پری!

دندان‌هایم روی هم می‌لرزیدند. توقف ناپذیر...

-پری جانم... چت شده؟ حالت خوبه؟

دستش را پشت کمرم فرو برد و من را به سمت خودش کشید. ممانعت کردم اما اینبار او کوتاه نیامد.

دست دیگرش را هم پشت گردنم گذاشت و سرش را به صورتم نزدیک کرد. هیچ وقت موقعیت شناس نبود. بدترین عکس العمل‌ها را در بدترین لحظات انجام می‌داد. دقیقا مثل همین لحظه که تصور می‌کرد با بوسه‌ی عشق آتشینش من شفا پیدا خواهم کرد. واقعیت را با فیلم‌های کودکانه‌ی هالیوودی اشتباه گرفته بود.

لبانش را که روی لبانم گذاشت گر گرفتم. بی اختیار اشک‌هایم روان شدند و او بی خیال تمام احساساتم به بوسه‌اش عمق می‌بخشید.

بدترین ری‌اکشنی که بدنم می‌توانست نشان بدهد عق زدن بود. بدنم همین بدترین را هم نشان داد. با ضرب سرم را عقب کشیدم و دستم را روی دهانم گرفتم. عق می‌زدم. چیزی بالا نمی‌آمد ولی همین کافی بود که فرید در ماشین را باز کند و بیرون بیاید. به طرف من بیاید، در را باز کند، زیر بغلم را بگیرد و از ماشین بیرون بکشد، روی جدول خیابان بنشاندم. دستش را روی پشتم بمالد و فکر فرار را هر لحظه در ذهن من قوی‌تر کند.

عق می‌زدم. آرنج‌هایم می‌لرزیدند. بالاخره زهرآب بوسه‌اش را بالا آوردم. بالا آوردم. همراه با لخته‌هایی از خون... فرید وحشت زده و ترسیده نگاه می‌کرد. مدام شان‌هایم را می‌مالید و ملتماسه می‌پرسید:

-پریوش، پریوش چته تو... این خون‌ها از چیه؟! پریوش خوبی؟ عزیز دلم منو ببخش، غلط کردم، گ... خوردم، وای خدایا منو لعنت کن. این چه بلایی بود که سر این دختر آوردم. و من در دلم از این فرجه خوشحال بودم. درد داشتم، مانند او و به اندازه‌ی او از دیدن خون‌ها ترسیده بودم؛ اما حس می‌کردم بهترین موقعیت را به دست آورده‌ام.

زن و مردهای زیادی دورمان جمع شده بودند و طبق معمول هر کسی چیزی را تجویز می‌کرد و نظر غیرکارشناسانه می‌داد.

نفسم که کمی بالا آمد، دستانش را دور شان‌هایم انداخت و پرسید:

-خوبی پری؟!!

چشم در کاسه چرخاندم و با صدایی که از ته حلق در می‌آمد گفتم:

-آب می‌خوام.

لحظه‌ای به نقطه‌ای خیره شد و سپس در حالی که سعی داشت جایم سفت و محکم باشد زانو از روی زمین برداشت و ایستاد:

-آب تو ماشین ندارم، باید برم بخرم.

در آن لحظه دعا دعا می‌کردم کسی از درون جمع نگوید بیا آب... من با خودم آب دارم.

#پست 259

قطرات باران درشت و شدیدتر شده بودند. فرید قدمی عقب رفت. از در عقب کتش را برداشت و روی شانه‌هایم انداخت و سپس رو به جمعیتی که هنوز از دیدن ما سیر نشده بودند گفت:

-ممنون ازتون... الان می‌برمش بیمارستان، کاری از دستتون بر نمی‌آید.
تشریف ببرین!

مردم که انگار در حال نگاه کردن به پخش زنده‌ی تایتانیک بودند و کیفشان کوک شده بود هیچ تکانی به خود ندادند.

با لحنی موش مرده، رو به فرید گفتم:

-آب می‌خوام، برام می‌آری!

به رفتارش سرعت داد. تند و تند چند بار "آره" ای گفت و با سر خیابان را برای پیدا کردن سوپر و ارسی کرد. خوشبختانه یک هایپر مارکت آن طرف خیابان بود. رفت. با عجله. از اینطرف من هم با این حال که تن و پاهایم سست بود و حتی نای راه رفتن نداشتم از جا بلند شدم.

مردی از میان جمع گفت:

-بشین خواهر، شوهرت رفت برات آب بگیره...

بی توجه به او و همه‌می دیگران از جوی بزرگ کنار خیابان رد شدم و در
حینی که مدام پشت سرم را نگاه می‌کردم کنارشان زدم و دویدم. با هر چه
توان در بدن داشتم و نداشتم دویدم. مردم را کنار می‌زدم. به یک نقطه رسیده
بودم که حس می‌کردم دیگر پاهایم از آن من نیست. سفتی زمین را حس
نمی‌کردم، انگار روی هوا پا می‌گذاشتم. قلبم درست در گلویم می‌زد و حالت
تهوع‌ام چند برابر شده بود. هر چند لحظه سرم را به عقب برمی‌گرداندم تا ببینم
رد و اثری از او هست یا نه!

نمی‌دانم چقدر فاصله گرفته بودم که با نعره‌ی ترسناکش زانوانم سست شد و
محکم به زمین خوردم.

پیاده روی شلوغ تنها نقطه‌ی امیدم بود. زنی کمکم کرد تا بلند شوم. به محض
ایستادن دوباره صدایش را شنیدم. فریاد زد:

-واستا پری... کجا می‌ری لامذهب... فقط دستم بهت برسه کشتمت، زنده‌ات
نمی‌ذارم. سر من شیره می‌مالی؟!!

سینه‌ام خس خس می‌کرد. دهانم خشک خشک شده بود و نفسم سخت و دردناک
بالا می‌آمد. ترس هم مزید بر علت شده بود. هر چه با خودم دوره می‌کردم که
نباید از او بترسم اما وقتی یاد گذشته و فرارم می‌افتادم، آنقدر هول برم
می‌داشت که پاهایم به هم گره می‌خورد و سکندری پشت سکندری می‌خوردم!

ترس با گریه و سکسکه همراه شده بود. صدای فرید هم نزدیک و نزدیک‌تر
می‌شد. عجیب نبود. من یک زنی بیمار بودم که همین چند لحظه پیش لخته
لخته خون از دست داده و ترس ضعیفش کرده، بودم و او مردی قدرتمند و
سرحال که خشم سرعشش را چند برابر هم کرده بود.

جلوی چشمانم سیاهی رفت. پایم به یک سبد پر میوه که جلوی مغازه‌ی میوه
فروشی گذاشته شده بود گیر کرد و نفهمیدم که چطور روی زمین افتادم.
جمجمه‌ام درد می‌کرد، پایم درد می‌کرد. کف دستانم می‌سوخت.

مرد مغازه دار هوار کشید:

-های خانوم، حواست کجاست؟! ببین چی کار کردی!

سرم را به طرفش چرخاندم. از او، از آن مرد غریبه با چشمانم تقاضای کمک می‌کردم. درد لگدهای فرید هنوز روی تک تک اعضای تنم زوق زوق می‌کرد. نمی‌خواستم اینبار زیر دست و پایش بیفتم.

هیچ کس حرف دلم را نمی‌فهمید. ناچار به هر زحمتی که بود دوباره از جا بلند شدم. میان مردم فرید را دیدم که با صورتی گر گرفته به سمت می‌دوید.

#پست 260

می‌دوید و من از فرار ناامید همانجا ایستادم. چرخ‌های دور خودم زدم. هیچ راهی فراری نبود الا پریدن وسط خیابان... اما چیزی در ذهنم نهیب زد " فرار تا کجا "!

حداقل حسن فرارم این بود که او نمی‌توانست زیر نگاه این همه آدم من را زیر بغلش بزند و به ناکجا آباد ببرد.

میوه فروش هنوز غرغر می‌کرد.

خم شدم سبد پرتقال‌ها را صاف کردم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سرم را کج کردم. منظورم را فهمید و بالاخره بی خیال شد.

صورت‌م را به جایی میان چترهای سیاه و رنگه فرستادم. او هنوز می‌دوید.

نمی‌دانم سرعت دویدنش کم شده بود یا من آنقدر بد حال بودم که همه چیز را کند و کشار می‌دیدم. ولی مرگ یک بار و شیون یک بار...

نفس زنانم مقابلم ایستاد و بلافاصله دستش را بالا برد. می‌خواست باز هم بزند. کار دیگری هم بلد بود؟ قبلاً روانی بود، حالا روانی‌تر...

دندان روی هم فشردم. بی جهت بغض هم به گلویم چنبره زده بود. نگاهش کردم. گوشه‌های لبانم می‌لرزید و اشک لبه‌ی پلکم را پر کرده بودند. هیچ اختیاری در کنترل صدای پر لرزشم نداشتم.

-می‌خوای بزنی؟

یک طرفه صورتم را به طرفش بالا بردم. -خب بزن، بزن دیگه! چرا معطلی؟ بار اولت که نیست.

هاج و واج نگاهم می‌کرد.

-بی صفتی دیگه... همیشه دستت روی زن بلند می‌شه.

مرد میوه فروش با صدایی کلفت داد زد:

-مشکلی پیش اومده آجی؟!!

سرم را برگرداندم:

-خودم از پشش برمی‌آم آقا!

دستش پائین افتاد. اما صدایش بالا رفت.

-احمق... بفهم... دوستت دارم.

کم کم تعداد چشم‌هایی که نگاهمان می‌کردند بیشتر و بیشتر شد. شدت باران هم جلوی کنجاویشان را نمی‌گرفت.

دستش را دراز کرد و موهایی که به صورتم چسبیده بودند را کنار زد:

-ولی تو هیچ وقت نفهمیدی... بی چشم و رویی... بی صفتی پریوش!

پوزخند زدم:

-خب بهم می‌فهموندی...

نعره زد:

- من که تمام داراییمو به پات ریختم، من که از همه چیزم گذشتم برای خاطر تو... نفهمیدی؟! نمی‌دونی چقدر به خاطر ازدواج با تو با کس و ناکس جنگیدم.

چقدر سبیل باباتو چرب کردم. التماس بابام کردم تا بدهی های باباتو ببخشه! تو
 اینا رو می دونستی و بازم نفهمیدی!
 حالم بد بود. انگار کسی دستش را درون جسم انداخته و قصد بیرون کشیدن
 روحم را داشت.
 پلک زدم. قطرات اشک به قطرات درشت باران پیوست و روی گونه ام راه
 گرفت.

#پست 261

با درد نالیدم:

-آره... تو منو می خواستی! کتکم که می زدی از خواستنت بود؟ داد که
 می کشیدی چی؟ بهم ظن داشتی چی؟ یادته به پا برام گذاشته بودی؟ یادته اونقدر
 تو ذهنت برای خودت داستان ساخته بودی که دیگه بهم اعتماد نداشتی؟ مگه
 من چه کار کرده بودم؟ من که آسه می رفتم و آسه می یومدم.

قدمی به جلو برداشتم. سینه به سینه اش شدم:

اصلا بذار بگم، تو زن نمی خواستی، تو هوس کرده بودی یک عروسک داشته
 باشی که ترجیحا خیمه شب بازی هم باشه! تا هر چی تو بگی، هر چی تو
 بخوای رو برآورده کنه، که کر باشه و کور... لال باشه و بی زبون!
 سرش را کج کرد تا چشمانش درست مقابل صورتم باشد. موهای او هم به
 پیشانی اش چسبیده بود، مژه هایش هم.

-دیگه داری چرت و پرت به هم می باف...

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکدفعه او از مقابل کنار زده شد و با پهلو میان
 سبد میوه ها افتاد.

سرم را چرخاندم، کنعان با عصبی‌ترین حالت ممکن روی سینه‌ی فرید افتاده و با تمام قدرت به سر و صورتش ضربه می‌زد.

فریدی که قد بلندتر و هیکل درشت‌تر از کنعان بود، داشت از او کتک می‌خورد.

میوه فروش هم مدام فریاد می‌زد. صورتش سرخ و لبانش کبود شده بودند. می‌دانست اگر این دعوا ادامه پیدا کند از مغازه‌اش چیزی نمی‌ماند.

هیعی که کشیدم دست خودم نبود.

کنعان از زدن غافل شد و رو به من داد کشید:

-چرا و استادی؟ برو تو ماشین بشین پری!

اینبار فرید از غفلت کنعان حس استفاده کرد و دست انداخت دور گردنش و او را از روی سینه‌اش بلند کرد، حالا جایشان با هم عوض شده بود، فرید می‌زد و کنعان هم... باز هم می‌زد. هر دو دل پری از هم داشتند. هیچ کدامشان نمی‌خواست آن یکی را روی زمین ببیند.

به طرفشان دویدم. قرار نبود مصیبتی به بدبختی‌هایمان اضافه کنیم. اتفاقی برای هر کدامشان که می‌افتاد من بدبخت می‌شدم.

بازوی فرید را گرفتم و به سمت خودم کشیدم و او همانطور به صورت کنعان مشت می‌کوبید. گوشه‌ی لب کنعان پاره شده و خون با قطرات باران درامیخته و صورتش را پر کرده بود.

طاقت نیاوردم.

-ولش کن فرید، ولش کن تورو خدا... تمومش کنین.

اما انگار نه انگار... فقط دستش را به قصد کنار زدن من تکانی داد. "یاسین در گوش او بهر هدایتش می‌خواندم."

نفسم به سختی بالا می‌آمد.

اوضاع هر لحظه وخیم‌تر می‌شد و آن‌ها دست بردار نبودند. انگار پیمان بسته بودند تا در رینگ به دست آوردن پری تا پای مرگ همدیگر را بزنند.

ترسیدم آنچه که نباید، اتفاق بافتد. دوباره به طرفش خیز برداشتم، اینبار پشت یقه‌ی پیراهنش را گرفتم و به عقب کشیدم.

تصور می‌کردم از شدت عصبانیت برگردد و حداقل نگاهم کند اما باز هم بی‌فایده بود.

در حالی که کنعان زیر دستان او التماس می‌کرد که بروم.

دستم را روی رانم کوبیدم و گوشه‌ی مانتوی خیسم را در دستم مشت کردم.

- بس کنین! تو رو خدا بس کنین!

هر دو از حرکت ایستادند.

- به خاطر من به جون هم افتادین؟!

منتظر نگاهم کردند.

- آگه به خاطر منه، من می‌گم تمومش کنین.

نمی‌دانم رنگ و وضع چهره‌ام در چه حالی بود که کنعان با نگرانی لب زد:

- پری خوبی؟! پری چته؟

فربد دوباره دستش را بالا برد و در صورت کنعان فرود آورد و داد کشید:

- خفه شو... اسم زن منو نیار...

لب گزیدم. انگار فربد صدای من را نمی‌شنید.

باران شدت گرفته بود و معرکه‌ی این دو نفر دیگر تماشاچی نداشت.

باز هم پشت یقه‌ی پیراهن فربد را چنگ زدم و به عقب کشیدمش. برای پس

زدنم برگشت و مشتش را محکم و باغیظ به جایی نزدیک معده‌ام کوبید.

می‌خواست من را برای دوست داشته شدنم هم مجازات کند. از من غیظ داشت

چون کنعان دوستم داشت.

ضربه‌ی دستش مانند یک شوک بود. دردش در تمام جسم پیچید. نا خودآگاه دستم را روی شکم دردناکم گذاشتم. چیزی از معده‌ام راه گرفت و تا گلویم بالا آمد. بی اختیار دستم را جلوی دهانم گرفتم. لخته‌ای خون که کف دستم افتاد با ترس جیغ کشیدم. دهانم تلخ و گس شده بود. چشمانم سیاهی رفت. روی زانوهایم افتادم. سرم به دوران افتاده بود. باز هم حس می‌کردم قرار است خون بالا بیاورم. چشم‌هایم را بی اختیار بستم. پلک‌هایم را که باز کردم فرید با ترس بالای سرم ایستاده و من زیر باران روی زمین افتاده بودم. افتادم روی زمین را اصلا نفهمیده بودم. درست شبیه یک ماهی شده بودم که از تنگ کوچکش بیرون افتاده. انگار در خلاء دست و پا می‌زدم که تکان دادن لب‌هایم بی اثر بودند.

صدای شرشر باران تنها صدایی بود که می‌شنیدم. گوش‌هایم کیپ شده و تمام سرم پر شده بود از صدای قطرات تند بارانی که روی زمین و سر و صورتم می‌افتادند و خاکستری‌ترین شب زندگی‌م را رقم می‌زدند.

لمس و سیر شده بودم. دست و پایم را حس نمی‌کردم. برای مدتی انگار زمان برایم ایستاد. هیچ کس هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. نمی‌فهمیدم این سکون و این سکوت از چیست ولی وقتی چند مرد دور فرید را احاطه کردند در حالی که دستبندهایشان در زیر نور چراغ، برق می‌زد متوجه شدم که کنعان دست خالی نیامده است. گرچه؛ کمی دیر آمده بودند...

همین انگار محرکی بود برای فریدی که حالا داد می‌کشید و سعی داشت خودش را از حصار چند پلیسی که دورهاش کرده بودند آزاد کند. خودش را به سمت من کش می‌داد. صورتش کبود بود. آنقدر هم بلند پری پری می‌گفت که من حتی با گوش‌های کیپ شده‌ام صدایش را به وضوح می‌شنیدم. و کنعانی که خودش را بالای سرم رسانده و زار می‌زد.

سرم را از روی زمین برداشت.

لبانش می‌لرزید. چشمانش پر از اشک بود.

یکی گفت "صبر کن اورژانس بیاد"

یکی دیگر جوابش را داد: "اورژانس تو این بارون و ترافیک تا بیاد طرف مرده..."

و کنعان بی معطلی دستش را زیر گردن سر داد و دست دیگرش را زیر زانوانم انداخت. با یک حرکت بلندم کرد. میان هوا و زمین معلق شدم. حس معلق بودن را دوست نداشتم. من همیشه در زندگی میان زمان و زمین معلق بودم و سردرگم. ای کاش دیگر تمام شود.

سر و تنم را به سینه‌اش چسباند. آنقدر محکم که تک به تک نفس‌های پر حرارت و ضربان پر قدرت قلبش را می‌شنیدم.

جان‌کندم تا نامش را بر زبان بیاورم.

-کنعان...

نگاهم کرد، مردمک چشمانش لرزید:

-هیش... ساکت باش!

یکی در ماشین را برایش باز کرد. با احتیاط من را روی صندلی عقب خواباند. ماشین را دور زد و پشت رل نشست.

توان باز نگه داشتن چشم‌هایم را نداشتم. پلک‌هایم روی هم افتادند ولی صدای هق هق گریه‌ی کنعان تا زمانی که هوشیاری‌ام را از دست دادم حجم شنوائیم را پر کرده بود.

دوست داشتم بلند شوم. دستش را بگیرم و روی قلبم بگذارم. آرام زمزمه کنم مهم نیست که تو به عشقی که به تو داشتم شک کردی، مهم نیست که با وجود فریادهایم به کمک نیامدی، مهم نیست که به من اعتماد نداشتی... نه! هیچ کدامشان در برابر عشقی که من به تو دارم غباری هم به حساب نمی‌آید. ولی حیف که حتی قدرت تکان دادن پلک‌هایم را نداشتم چه برسد به حرف زدن و دلداری دادن.

صداها دور و نزدیک می‌شدند، گریان و هیجان زده، تیز و بم و من انگار که دوباره همه چیز را به دست فراموشی سپرده بودم؛ هیچ کدامشان را نمی‌شناختم تا اینکه پرتاب شدم در سکوتی مطلق...

#پست 263

گوشی را میان دستانم گرفته و به عکس او زل زده بودم. رهی راست می‌گفت؛ ما برای هم ساخته نشده بودیم. هیچ وقت بودن مردی که دو خواهر همزمان دوستش داشتند در یک خانواده درست نبوده و نخواهد بود. انگشت اشاره‌ام را روی عکس کشیدم. همزمان قطره اشکی هم روی صفحه‌ی گوشی افتاد.

موج بزرگی زیر قایق زد، تکان محکمی خوردم و گوشی از دستم افتاد. قطرات ریز آب پر شتاب، سرد و خنک روی موها و صورتم پاشیدند. لذت بخش بود. آرامش بخش... لطیف و دوستداشتنی...

گوشی را برداشتم. سرم را به عقب بردم و آرنج‌هایم را روی برآمدگی کف قایق تکیه دادم. باد هم میان موهایم دوید و موج مانند آن‌ها را به هر سو که دوست داشت تکان داد. اشک‌ها نیز بی اختیار از گوشه‌های چشمانم روی شقیقه‌ها و سپس میان موهایم راه می‌گرفتند.

دمی گرفتم. ریه‌هایم مملوء از بوی شور دریا شد.

نور خورشید هم لطیف و نرم روی صورتم را نوازش می‌داد. اگر می‌شد حاضر بودم در همین قایق کوچک آنقدر بمانم تا آرامش مطلق را از صاحب دریا و آسمان و نور و خورشید بگیرم.

با صدای داد و فریادی به خود آمدم. سر و تنم را صاف کردم و به دور و برم نگاهی انداختم. دور قایق فقط آب بود و آب... من کی به اینجا رسیده بودم؟ دوباره صدا بلند شد. از اینکه اینهمه از ساحل دور شده بودم متعجب بودم. ترس هم داشت موریانه وار در دلم راه پیدا می‌کرد.

پشت سرم را نگاه کردم. رهی چقدر دور بود. دستانش را در هوا تکان می‌داد و داد و بیداد می‌کرد. نگرانش بی خود و بی جهت نبود. اگر صدای او نبود معلوم نبود من کی به خودم می‌آمدم! در این چند هفته‌ای که از بیمارستان مرخص شده بودم چندین و چندبار آنقدر در افکارم فرو رفته که کاملاً از دنیای واقعی دور شده بودم.

پاروی کوچکی که کنار قایق بود را برداشتم و سعی کردم که جهت قایق را عوض کنم. عجب کار سختی بود. قایق میل همراه شدن با امواج را داشت و من سعی می‌کردم در خلاف حرکت موج‌ها پارو بزنم.

نیمی از راه را رفته بودم. رهی هم نمی‌دانست چطور شنا کند که هر چه سریعتر خودش را به من رساند. آنقدر غضبناک بود که لحظه‌ای از اینکه به ساحل برسیم ترسیدم.

#پست 264

-نمی‌دونم چرا اینقدر بی فکر شدم... این دفعه‌ی چندمته‌ی خب؟

به ساحل نزدیک می‌شدیم. گوشی‌ام را از کف قایق برداشتم و یک پایم را بلند کردم و لبه‌ی قایق انداختم تا مابقی راه را در آب پیاده بیایم ولی رهی مچ دستم را چسبید و با دندان‌های روی هم گفت:

-بشین... خودمم می‌برمت.

چیزی نگفتم اما به ساحل که نزدیک‌تر شدیم مچ دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و از قایق بیرون پریدم. از سربار بودن بیزار بودم.

پاهای برهنه‌ام را روی شن‌های نرم و خیس و کمی سرد ساحل گذاشتم. دست او هم بلافاصله دور بازویم پیچید. نگه‌م داشت. مقابلم ایستاد و شالم را که روی شانه‌هایم افتاده بودند را روی سرم مرتب کرد. این کار من را به یاد کنعان انداخت. در آخرین شبی که با هم بودیم. فرو ریختن اشک‌هایم دست خودم نبود.

رهی لب‌های لرزانش را روی هم فشرد. رگ‌های چشمانش سرخ بودند:
-پری! می‌شه برگردی به خودت؟ می‌شه بشی پریوش سابق؟

پلک بستم و با خودم فکر کردم چطور می‌شود که شبیه آدم قبلی شوی در حالی که دل ترک برداشته‌ات هنوز التیام پیدا نکرده است.

-به خودت بیا... اینکه ساکت باشی... اینکه لام تا کام حرف نزن... اینکه یکدفعه بری تو هیروتو اصلاً نفهمی دور و برت چه می‌گذره درسته؟ با یک گوشه نشستن و آبغوره گرفتن دردی دوا می‌شه خواهر من؟ دردت اینه که من نداشتم کنعان دور و برت بپلکه؟! خب صلاح تو می‌خواستم عزیز جان... خب خیر تو می‌خواستم دختر... کنعان مرد زندگی نمی‌شه برا تو... کنعان لیاقت تو رو نداره، چون که قرار بود شش دونگ حواسش به تو باشه و نبود. چون به من قول داده بود مواظبت باشه و این قول از عرضه‌اش بزرگتر بود. می‌فهمی اینو؟

بغضم را فروختم و سرم را تکان دادم، قفل گوشی‌ام را باز و صفحه را مقابلش گرفتم:

-او هوم... فهمیدم... ببین من حتی شمارشو بلاک کردم. تو گفتی نکن، منم گفتم چشم... من که گله‌ای نکردم. من که چیزی نگفتم. من و کنعان فقط به یک رشته از دوست داشتن به هم وصل بودیم، تو می‌گی عرضه نداره، خب... همون یک رشته رو هم قطع می‌کنم. خیالت بابت من راحت شد؟ برو به زندگیت برس... نگران منم نباش...

-درد منم از اینه که حرف نمی‌زنی...

ریز ریز اشک می‌ریزی و هر کی می‌پرسه چطوری الکی می‌خندی و می‌گی خوبم! آخ... اینقدر مظلومی که دلمو آتیش می‌زنی!

سرم را پائین انداختم:

-خسته شدم از جنگیدن... خسته‌ام رهی! می‌بینی که رسیدن به کنعان دست و پای الکی زدن... رهی... می‌خوام ولش کنم، فکرشو یادشو خاطره‌هاشو... اصلا می‌خوام دیگه حتی به خودمم فکر نکنم چه برسه به اون...
-داری صورت مسئله رو پاک می‌کنی!

#پست 265

یک قدم به عقب رفتم:

-رهی... من آدم جواب دادن به این سوال سخت نیستم. نمی‌تونم منطقی کنعان رو کنار بذارم و میثم رو جایگزینش کنم، هر چند که این پسر خوب باشه، هر چند که اونقدر دست و دلباز باشه که ویلای باباشو تمام و کمال در اختیارمون بذاره، از تصمیم و نظرش هم خبر دارم، ولی از وقتی کنعان برگشته، نمی‌تونم به کس دیگه ای حتی فکر هم بکنم.

-تو که اینقدر دلباختشی چرا یه گور بابای من نمی‌گی و نمی‌ری پیشش؟ مگه نمی‌گی دوستش داری؟ مگه نمی‌گی دوستت داره؟

-تا حالا کسی رو از ته دل صدا زدی؟ اگه جوابتو نده چه حسی می‌شی؟! دیگه دوست داری پیشش برگردی؟

-چی شد پری؟ اون شب چی کارتون شد که الان یکتون به مغرب و یکتون به مشرق؟

چند بار دهانم را باز وبسته کردم تا حس‌های آزار دهنده‌ی ذهنی‌ام را تخلیه کنم. بالاخره لب زدم، تمام تن بغض بودم:

-من... تو اون کوچهی تاریک نزدیک خونهی کنعان جیغ کشیدیم به این امید که بیاد و جلوی فرید رو بگیره... اما... نیومد... معنیشو نفهمیدم... هر چقدر هم فکر می‌کنم به بن بست می‌رسم. بعد از مرخص شدنم خیلی زنگ زده و به هر

وسيله‌ای پیغامشو رسونده ولی یک چیزی ته این دلم نمی‌ذاره که دلمو یک دله کنم و جواب پیغام پسغام‌هاشو بدم.

پوفی کشید، او هم عصبی بود:

-مگه می‌شه اینطوری لنگ در هوا موندن؟ هم می‌خوایش هم نمی‌خوایش؟ تو با خودت چند چندی؟

راهم را به طرف ویلا کج کردم:

-چه می‌دونم... فعلا که کنعان گل به خودی زده، منم تهش یا روانی می‌شم و از تیمارستان سر در میارم یا سر می‌شم و به زندگیم ادامه می‌دم.

صندل‌هایم را که نزدیک ساحل درآورده بودم را پوشیدم و به این فکر کردم چقدر راه رفتن روی ماسه‌های خنک و نرم لذت بخش‌تر است اگر؛ دستان گرم او هم کمرم را نوازش کند.

رهی چیزی نگفت و من هم به راهم ادامه دادم.

نزدیک ویلا بودم. بهار خواب طبقه‌ی دوم ویلای میثم درست رو به دریا بود. جایی که الان اتاق ساره و رهی بود و ساره در بهار خوابش ایستاده و در حال صحبت با گوشی‌اش بود! من را که دید لحظه‌ای مکث کرد، نگاهم کرد و آرام دست تکان داد و سپس به مکالمه‌اش ادامه داد.

من هم کوتاه دستم را برایش تکان دادم و از در فلزی با حصارهای گل و بوته دار مسی گذشتم. یکی از صندل‌هایم را از پایم بیرون انداختم که ساره از بالا صدایم زد. عقب گرد کردم و گردنم را بالا گرفتم:

-چی؟!

-بیا بالا، الهام باهات کار داره...

-می‌شه بذاری برای یک وقت دیگه؟!

کله‌اش را بالا انداخت:

-نوچ... کار مهم داره!

لبم را کج کردم و سرم را تکان دادم. حوصله‌اش را نداشتم.

#پست 266

وارد سالن شدم. مادر روی مبل نشست و کتاب می‌خواند، بوی بادمجان‌های سرخ شده برای نهار ظهر معده‌ام را قلقلک داد.

سلامی دادم و جواب گرفتم. مادر کمی جمع و جورتر نشست و در حالی که با سرش اشاره می‌کرد که بروم و کنارش بنشینم گفت:

-دریانوردی بهت خوش نگذشته انگار... کشتی‌ها ت غرق شدن به سلامتی؟

به طرف بادمجان‌های سرخ شده‌ی توی بشقاب رفتم، یک بادمجان کوچک برداشتم و در حین خوردنش گفتم:

-من آه ندارم با ناله سودا کنم کشتی‌م کجا بود مامان جان... بالا الهام پشت خطه، ببینم چه کارم داره؛ برمی‌گردم.

باز هم سرش را تکان داد و من به طرف راه پله‌هایی که داخل ساختمان تعبیه شده بود قدم برداشتم. پاهایم کش می‌آمد. حوصله‌ی حرف‌های کاری را نداشتم.

از پله‌هایی که با موکت پوشانده شده بود بالا رفتم و از مینی‌حال و وارد اتاق رو به دریا شدم. ساره هنوز در بالکن ایستاده بود.

-ساره...!

سرش را به طرفم برگرداند. لبخندی زد، گوشی را بی حرف میان دستم گذاشت و از کنارم گذشت و رفت.

در جوابش من هم لبخند زدم. گوشی را روی گوشم گذاشتم و با صدایی که سعی داشتم سرحال به نظر برسد گفتم:

-جانم الهام جان...

پشت خط سکوت حکمفرما بود.

-الو... الهام...

چقدر حلال زاده بود، صدایم زد، صدای گرفته‌اش مانند شمشیر دو دمی بود که هم به عقل و هم به دلم ضربه می‌زد.

دیگر ایستادن در توانم نبود. به در بالکن تکیه دادم و روی زمین سر خوردم.

-یعنی اینه رسمش که من بعد چند هفته پرپر زدن، از زبون الهام بفهمم که تو کجایی؟! چرا به من رحم نمی‌کنی بی انصاف... چرا فرار می‌کنی؟ چرا هر چی من نزدیک می‌آم تو دورتر می‌شی؟! یعنی اینقدر من بدم؟ یعنی اینقدر از من بیزار می‌کنی که حتی نمی‌خواهی ببینیم؟

آهنگ کلمات آخرش رنگ بغض به خودش گرفته بود.

در حالی که نگاهم به انتهای ترین نقطه‌ی اتصال دریا و آسمان خیره مانده بود دوباره این فکر در سرم چرخید که چرا آن روز در خیابان، وقتی که داد کشیدم و کمک خواستم خبری از او نشد. یا من را دوست نداشت، یا یک تنبیه را حق من می‌دانست. شاید هم فکر می‌کرد یک ساعت که در کنار فریب بمانم قدر او را بیشتر خواهم دانست.

بغض کردم. پلک بستم. اشک‌ها آرام آرام از مژه‌هایم کنده می‌شد و روی گونه‌هایم فرو می‌ریخت.

-لایق هم کلامی باهات هم نیستم که جوابمو نمی‌دی؟

باشه... هر جور تو می‌خواهی... اونقدر عاشقت هستم که به تصمیمت احترام بذارم. ما که راهمون سمت شره ولی تو رو به سلامت...

دلم آتش گرفت. اشک‌هایم در حلقه‌ی چشمانم داغ‌تر و سوزنده‌تر شد.

سکوت کرد ولی هنوز تماس قطع نشده بود.

-کنعان...

صدایش می لرزید:

-جان کنعان...-

-ازت دلگیرم، هر چی با خودم کلنجا می رم فایده نداره که نداره!

-حرف بزن...-

دمی عمیق گرفتم:

-وقتی فرید اومد نزدیک خونهات، وقتی اومد و به زور می خواست منو با خودش ببره، وقتی که داد کشیدم، اسمتو داد زدم؛ کجا بودی؟ شنیدی و نیومدی؟ می خواستی منو تنبیه کنی؟ بگی ببین این فرید؛ حالا با من مقایسه اش کن؟! یا اینکه دوستم نداشتی؟! گذاشتی فرید هر بلایی که می خواد سر من در بیاره!

باز هم سکوت کرد... موج های دریا هم محکم تر و پر خروش تر خودشان را به سینه ی ساحل کوبیدند. دریا هم درد داشت. آسمان هم دلگیر بود. مرغ های دریایی هم ضجه می زدند.

-نشیدم، منه لامصب نشیدم، دیر رسیدم، تقلا کردنتو ندیدم به ولای علی...-

-خب چی شد که یکدفعه پیدات شد؟

-من اون موقع توی ماشین داشتم با گوشی حرف می زدم، گوشی تو...-

متعجب سعی کردم حرف هایش را در مغزم حلاجی کنم. یعنی چه که با گوشی من حرف می زده است؟!

-گوشیتو تو ماشین جا گذاشته بودی!

لحظه ای مکث کرد بعد گفت:

-می خوام رانندگی می کنم... باید رودررو باهات حرف بزنم. فقط هیچ پیامی رو از طرف فرید نخون، حتی بازش هم نکن... اون آدمی نیست که دوباره بخوای بهش تکیه کنی! خواهش می کنم تا زمانی که می بینمت برای گرفتن هر تصمیمی دست نگه دار... این قول و به من می دی؟!

-این قصه کی تموم می‌شه! خسته‌ام... تا کی ما بدوئیمو نرسیم... تا کی بگیم چند روز دیگه درست می‌شه و بعد اون چند روز لعنتی هیچ اتفاقی نمی‌افته که نمی‌افته!

#پست 267

آرام گفت:

-خدا بزرگه!

این را گفت و صدای بوق‌های پی در پی در گوشم پیچید.

گوشی را روبه روی چشمانم گرفتم. ای کاش می‌شد از همین فاصله هم او را در آغوش بکشم. ای کاش می‌شد صدایش را هم در بغل بفشارم.

از جا بلند شدم، پاهایم می‌لرزیدند. شاید از ذوق... ذوق تبرعه شدن کنعان از تمام اتهاماتی که مغز آسیب دیده‌ام برای خودش ساخته و پرداخته کرده بود.

در حال پایین آمدن از پله‌ها بودم که ساره با نگاهی نگران و کمی کنجکاو مقابلم ظاهر شد. خودش را به بیراهه زده بود:

-با الهام حرف زدی؟

با طعنه گفتم:

-آره... سلام رسوند.

هاج و واج ایستاده و نگاهم می‌کرد. از روی پله هم تکان نمی‌خورد.

-برو اونور دیگه! چرا ماتت برده؟

خودش اعتراف کرد:

-کنعان چی گفت بهت؟!!

خنده‌ی کنار لبم دست خودم نبود:

-منظورت همون الهام ریش و سبیل داره؟

-دلت بر اش تنگ نشده؟ خیلی خرفتی به قرآن... کاشکی یکی اینطوری برای من پرپر می‌زد.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و آرام به عقب هلش دادم:

-پس رهی مترسک سر خرمنه؟

منتظر جوابش نماندم.

از کنارش گذشتم. پله‌ها رو یکی یکی پائین رفتم و سعی کردم عادی به نظر برسم. زیر نگاه‌های سنگین ساره و رهی نهار خوردم، نخ دندان کشیدم. ساعتی بعد هم چای خوردم ولی نتوانستم، یعنی حرف‌های کنعان نمی‌گذاشت بی خیال باشم. جمله جمله‌ی حرف‌هایش پشت سر هم در سرم می‌چرخید.

#پست 268

روی مبل رو به تلویزیون نشسته بودم. به صفحه‌ی رنگارنگش چشم دوخته بودم در حالی که آنقدر ذهن آشفته‌ای داشتم که هیچ چیز از آن را نمی‌دیدم.

فشار دستی رو شانهام من را از تنهائی‌ام بیرون کشید.

سرم را روی شانها چرخاندم و به رهی که پشت سرم ایستاده بود نگاه انداختم:

-پاشو جمع و جور کن بریم یه دوری بزنیم.

-دارم فیلم می‌بینم. شما برین.

فشار دستش روی شانهام بیشتر شد:

-چونه نزن! گفتم آماده شو یعنی آماده شو! می‌خوایم بریم تله‌کابین...

کلافه بودم... سر بالا جواب می‌دادم:

-ر هی! می‌فهمی می‌خوام تنها باشم یعنی چی؟

دستش را از روی شانهام رها کرد و کف دستش را چند بار به پشتم کوبید:

-پاشو پاشو ناز نیار... اینقدر بدم می‌آد شما زن‌ها ژست افسردگی به خودتون می‌گیرین.

به سمتش برگشتم و با ابروهای بالا رفته:

- بی اعصاب شدی تو!

-دور و برم پر شده از جنس تو، اعصاب داشته باشم جای تعجب داره.

از جا بلند شدم تا رهی کمر به تخریب تمام زنان نبسته!

یک مانتوی ساده مشکی محض بر طرف کردن تکلیف به تن کردم و اولین شالی که به دستم رسید را برداشتم. جلوی آینه شالم را سر کردم. آن تار موی سمج دوباره از زیر شال روی صورتم خزید. دلم لرزید. این تار موی لجوج من را به یاد کنعان می‌انداخت.

با پر بغض‌ترین حالت ممکن نگاه از آینه گرفتم و وارد هال شدم.

-پریوش! با این یک لا لباس می‌خوای بیای؟ می‌خوایم بریم رو قلعه‌ی کوه دختر، مهمونی خاله جوننت که نمی‌خوای بری!

لبانم را به یک طرف کج کردم.

-اصلا تو امروز قرار بیای بری فقط به من گیر بدی! می‌تونی ول کنی منو؟

ساره از روی راه پله‌ها بلند صدا زد:

-ر هی باز زدی روی دنده‌ی گیر؟! ولش کن خب راست می‌گه!

رهی دستش را در هوا پرتاب کرد:

-لخت بیا خواهر من... لخت!

این را گفت و پر اخم و تخم از در سالن بیرون زد.

ساره برایم شانه بالا انداخت و من که لباس گرمی با خودم نیاورده بودم با همین مانتوی خنک به راه افتادم.
گرچه از نگاه‌های تیز رهی از آینه‌ی جلوی ماشین تا رسیدن به مقصد در امان نماندم.

از ماشین که پیاده شدیم باد زوزه کشید و مابین شالم دوید. دستم را روی شالم گذاشتم و مانع سُر خوردنش شدم. لرز به تنم نشست اما به روی خودم نیاوردم. رهی بلافاصله به باجه‌ی تحویل بلیت رفت. دقایقی بعد هم با دست پر برگشت. هم بلیت هم آب هویج بستنی‌های سرد و خنک... گرسنه‌ام بود، قبل از همه لیوان را سر کشیدم تا از حال نروم.
پشت سر مادر در صف تله کابین ایستاده بودم و با هر بادی که به تنم می‌خورد بیشتر احساس سرما و لرز می‌کردم. انگار که دستشوئی واجب شده بودم.
روی سکوی فلزی پایم را روی زمین می‌کشیدم و به این فکر می‌کردم که تا آن بالا می‌توانم دوام بیاورم؟!!

نوبتمان که رسید یک چیزی در سرم تاب خورد. نمی‌خواستم صحنه بی نظیر بالا رفتن از کوه نمک آبرود را با فکر مثنه‌ی پر از دست بدهم.
دستم را روی شانه‌ی مادرم گذاشتم:

-مامان جان...-

به طرفم چرخید:

-جان...-

-من دستشویی دارم. دارم می‌ترکم... شما برین بالا من خودمو بهتون می‌رسونم.

رهی صدایم را شنید، به طرفمان چرخید:

-کجا؟ واستا بالا برو...

چشمانم را برایش مظلوم کردم:

-رهی...

قیافه‌اش جدی شد:

-برو... منتظر تیم اون بالا... فقط خوشم می‌آد که هنوز نرسیدی به حرف من رسیدی!

خندیدم:

-آره بابا... تو همیشه راست می‌گی داداش جون... خدا تو رو برای مادرهات نگه داره.

مادر خندید، ساره هم زمزمه کرد:

-برای زنش هم...

در حالی که نگاه عاشقانه‌ی رهی روی صورت ساره می‌گشت عقب گرد کردم و از صف بیرون زدم و به طرف سرویس بهداشتی دویدم.

#پست 270

پشت سر نفر جلویی آنقدر براق بود که فکر می‌کردم اگر فقط کمی بیشتر در آن زل بزنم، حتما خودم را در براقی سر تاسش می‌بینم. تفریح جالبی بود برای اینکه صف طولانی رسیدن به تله کابین را بدون سر رفتن حوصله بگذرانم. صدای قهقهه‌های خنده‌ی چند جوان هم از عقب می‌آمد. نمی‌دیدمشان ولی انگار حسابی خوش بودند و خوش می‌گذرانند.

پشت سرم را نگاه کردم. انرژی عجیبی باعث شد که به عقب برگردم. حس کردم کسی خیره نگاهم می‌کند.

بالاخره نوبت ما هم رسید. مرد تاس و زن و بچه‌اش سوار شدند. مامور در کابین را بست و من تک افتادم. با خودم دو دوتا چهار تا کردم، حتما با آن چند تا جوان در یک کابین قرار می‌گرفتم. خوبیش این بود که کمی با آن‌ها می‌خندیدم.

پایم که توی کابین گذاشتم یکی دستش را روی کمرم گذاشت. با فکر اینکه یکی از آن جوان‌هاست از جا پریدم ولی با محض چرخاندن سرم روی شانه چشمانم گشاد شد. صدایش کنار گوشم بود.

-آقا... می‌شه در رو ببندی؟ می‌خوام با خانم باشم.

جواب مامور در "حتما بشینیدی" خلاصه شد و در کابین بسته شد.

به طرفش چرخیدم، لبانم را باز کردم تا بپرسم چطور اینجا آمده اما دستانش که یقه‌ی مانتوام را چسبیدند تمام سوال‌ها در سرم معلق شدند. صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با بلندترین صدای خشدارای که تا به حال از او شنیده بودم فریاد زد:

-چطور می‌تونی اینقدر بد باشی تو؟ چطوری می‌تونی اینقدر راحت دل بکنی؟ چطوری می‌تونی بذاری بری و حتی یک خبر هم از خودت ندی! نفهمیدی خرابم؟ نفهمیدی حالم بده؟ ندیدی؟!

صدای بلندش شانه‌هایم را پراند. بغض کردم، اشک تیز چشمانم را پر کرد و از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت.

برزخی تر شد:

-گریه نکن... حرف بزن! جواب منو بده بی دین! خسته‌ام کردی... خسته شدم به خدا...

چانه‌ام لرزید، کوتاه نفس کشیدم و نگاه از صورت سرخش گرفتم:

-چطوری بمونم وقتی دوستم نداری؟

داد کشید، صدایش در کوچکی کابین پیچید:

-من دوستت ندارم؟ من دوستت ندارم پری؟ چی رو با چی جمع کردی که این شده جواب سوالم؟ چی کار کردم که شده دلیل این حرفت؟ تو اصلا چی با خودت فکر کردی؟ غیر اینکه که تو نبودت با هیچ زنی نپریدیم؟ حتی برای تفنن هم هوای یک زن دیگه رو تو سرم نچرخوندم؟ از من هست عاشق‌تر پریش؟

پریش را با طعنه گفت. من در گذشته برای او فقط پری بودم و بس!

لباسم را بیشتر به سمت خودش کشید، نگاه‌هایمان به هم نزدیک‌تر شد. هوای دهانش که محکم به صورتم می‌خورد داغ و تبار بود. عطر تنش هم شبیه دارویی اشتباهی؛ حالم را دگرگون می‌کرد. حال خوبی که عطرش بند بند وجودم را درگیر می‌کرد با غم دلم همخوانی نداشت.

باز هم فریاد زد، صدایش پر از عجز بود.

-چه غلطی بکنم که حرفام به کرسی دلت بشینه پریش؟! بمیرم خوبته؟ آگه می‌خواستی تلافی اون زخم زبون‌ها و رد کردنات هم ازم بگیری، سر اون حال خرابت گرفتی! به خدا مردم و زنده شدم تا تو بهتر شدی! از وقتی رهی هم تو رو برداشت و دیگه اجازه نداد ببینمت داغم، دارم می‌سوزم... پریش خسته شدم... خسته شدم.

چشمانش از اشک برق می‌زد.

لب گزیدم، نباید دلش را می‌شکستم ولی اگر بعضی از صحبت‌ها را زنی؛ عقده‌ای می‌شوند که باز شدنشان کار انسان جماعت نیست.

دستانم را بالا آوردم و روی دستانش گذاشتم:

-می‌دونی من چرا با فرید مشکل داشتم؟ می‌دونی چرا ازش فراری‌ام؟ می‌دونی که چرا تنهایی رو به بودن باهاش ترجیح می‌دم؟

در جواب دادن عمدا تامل کردم. انگار شش دانگ حواسش پی لب‌هایم بود. چشمانش نه، تمام وجودش بی قرار شنیدن بود.

- دوستم داشت ولی بهم اعتماد نداشت. کنعان... درد بزرگیه که شوهرت، همدمت بهت به چشم یک هرزه نگاه کنه! کنعان... به خدا سخته که برای خونه‌ی بابات هم مجوز رفتن نداشته باشی! برای درمون کردن درد دندونت هم نتونی خودتو به یک درمونگاه برسونی! چرا؟ چون همون مردی که ادعا داره عاشقته؛ بهت اندازه‌ی یک ارزن هم اعتماد نداره! حالا خب.. فرق تو با فرید توی چیه؟ هر دوتون دوستم دارین و هر دوتون منو از زن بودن خودم بیزار می‌کنین.

گوشه‌ی لبانم بی اختیار به پائین کشیده شد و لرزیدند.

-به خدا اگه دوست داشتن تو هم مثل عشق فرید همینقدر گندیده باشه، تمام دوست داشتن‌هامو زیر پام می‌ذارم و همین الان عطاشو به لقاش می‌بخشم. به خدا که تنهایی برام شیرین‌تر از اینه که تو بهم به چشم یک زن همه‌کاره نگاه کنی! دیگه طاقت این یکی رو ندارم.

#پست 271

بین دو ابروаш جای خالی نداشت بس که گره بینشان کور بود.

خنده‌ی تلخی روی لبانم نشست:

-این اولین و آخرین دلیل دوری کردنم نیست.

چشمانش پر از سوال بود.

-می ترسم چند سال دیگه که از عروسیمون گذشت، وقتی که تو سرد شدی و از شوق افتادی خیلی چیزها برات درد بشه! استخون تو گلوت بشه... نه پائین بره نه بالا بیاد.

-منظورت چیه؟

خودم را عقب کشیدم. گره انگشتانش سست شد. زانوهایم توان نداشتند. خم شدند. روی نیمکت کنار کابین نشستم.

-می ترسم از اون روز که تو چشمام نگاه کنی و بهم بگی... من یک پسر مجرد بودم و تو یک زن مطلقه... می ترسم که بگی زندگیت سیاه شده و من باعث این بدبختیتم.

سکوت کرد. دوست نداشتم به معنی این سکوت فکر کنم.

سرم را چرخاندم، گونه‌ام را به شیشه‌ی سرد و خنک تکیه دادم. نگاهم از درختان انبوه سبز به دریای آبی کشیده شد. از دور باریکه‌ای بیشتر نبود و انتهایش به افق پیوسته بود. لحظه‌ای با خودم فکر کردم که ای کاش همین امروز صدای رهی مانع نمی‌شد. با همان قایق می‌رفتم به ناکجا آباد. جایی که یکبار از دل دریا بیرون زده و هر صد سال یکبار دیده می‌شود. می‌رفتم آنجا تا که اثری از من نماند! منی که مدت‌هاست زندگیم روی دور باطل افتاده و می‌ترسم که هرگز از آن خلاصی پیدا نکنم.

#پست 272

-اگه ده بار ازدواج کرده باشی...

بالاخره لب باز کرد و سکوت لعنتی را شکست. ناخودآگاه با پلک زدنی نگاهم را از دریا گرفتم و سرم را به سمتش چرخاندم. چشم در چشمش شدم و منتظر نگاهش کردم. دلم بی قرار و بی‌تاب شنیدن تمام جمله‌اش بود.

-اگه ده بار ازدواج کرده باشی... اگه صد تا بچه هم می‌داشتی... من بازم می‌خواستم. تو بازم برام تنها زنی بودی که شب و روز بهش فکر می‌کردم. بازم تو تنها زنی بودی و هستی که برای تو بغل گرفتنش بی‌تابم.

این را گفت و زانوهایش را به دو طرف پاهای من چسباند. من ناباور نگاهش می‌کردم و سایه‌ی او هر لحظه روی تنم سنگینی می‌کرد.

-من با تو بد حرف زدم. شبیه آدم در حال غرق شدنی بودم که می‌خواد به هر وسیله، به هر چیزی که به دستش می‌رسه چنگ بزنه و خودشو نجات بده... من شرمندهام بابت همه حرف‌هایی که می‌دونستم برات تلخن ولی می‌زدمشون شاید که یک راه پیدا کنم تا بهت برسم.

سرم را به شیشه چسباندم و به صورت او که در موازات صورتم بود عمیق نگاه کردم. چقدر روزهای گذشته سخت و زهر بودند.

او یک زانواش را کنار ران پایم گذاشت و دستش دور شانه‌هایم پیچید. آرام کمی من را به سمت خودش کشید. دستان من هم با دلهره‌ای شیرین دور گردنش پیچیدند. او مرا به آغوش کشید و من او را...

قلبم در نهایت ناباوری محکم‌تر و پرضرب‌تر از همیشه در سینه‌ام می‌تپید و تمام تنم در حال تجربه‌ی گرمای لذت‌بخشی بود از جنس لطیف عشق و دلتنگی... حال قلب او هم دسته کمی از من نداشت.

لبانش آرام روی گردنم را لمس کرد، بوسید و سپس تا گوشم بالا آمد. تن صدایش در عین حالی که آرام بود اما محکم و پر اطمینان بود:

-پری... دوستت دارم.

چشم بستم. دلم می‌خواست آهنگ صدا و بوی گرم تنش را در حافظه‌ام تا آخر عمر نگه دارم. اصلاً بیشتر از این هم می‌شود که لبریز از عشق شد؟!!

نمی‌خواستم لذت خماری این عشق را با باز کردن چشمانم از دل و جانم بیرون کنم؛ اما سنگینی نگاهش باعث شد که چشم باز کنم.

صورتش در موازات صورتم بود. لبانش که به نزدیکترین حد منکنه رسید با لبخندی ملیح و آرام لب زد:

-در من بدمی من زنده شوم/ یک جان چه بُود صد جان منی.

قلبم دیگر توان نگه داشتن این همه لذت و حس خوشبختی را نداشت. کم مانده بود از سینه بیرون بزنند.

نزدیکتر شد. دستش ستون سرم شد و گرمای لذت بخش لبان و بوی نعنای دهانش وجودم را پر از حس سبکی کرد، تعلیقی درست میان زمین و آسمان...

"در پوست خود نمی‌گنجید" این جمله را بارها و بارها شنیده بودم ولی هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی‌کردم به این زیبایی و لطیفی درکش کنم. روح من آنقدر سبکبال شده بود که جسم خانهای کوچکی برای او محسوب می‌شد.

#پست 273

هوا سبک و لذت بخش بود. نم لطیف معلق در هوا روی پوست می‌نشست و طراوت می‌داد.

لرزم گرفته بود. دمای هوای این بالا چندین درجه با پایین فرق داشت. کنعان هم مانند من می‌لرزید. توقع داشتم مثل فیلم‌های رمانتیک کتی ژاکتی شال‌گردنی چیزی از تنش در بیاورد و به نشانه‌ی مردانگی روی دوش من بیندازد؛ اما ما درست مثل پت و مت در بالاترین نقطه‌ی شهر ایستاده و می‌لرزیدیم.

رهی را دیدیم. چندین متر جلوتر... با صورتی درهم و ابروانی گره خورده فاصله‌ی کوتاهی را قدم رو می‌کرد و برمی‌گشت.

ناخودآگاه نگاهم به صورت کنعان کشیده شد. علی رقم تصورم خونسرد و آرام است. با قدم‌هایی که شانه به شانه‌ام برمی‌داشت معلوم بود قصدش رویارویی با رهی است و بس! کنعان اینجا می‌خواست مردانگیش را به من ثابت کند. شال و کت انداختن روی دوش که از هر پسر بچه‌ای بر می‌آمد.

صدای بوق گوشی کنعان، وزوزهای پریوش غرغروی توی سرم را کم و سپس قطع کرد. پریوش درونم هم بی صبرانه می‌خواست بفهمد پشت این خط چه کسی است؟ چه کسی است که گواه بی‌گناهی کنعان را می‌نویسد و امضا می‌زند.

سر انگشتان سردم را دور کاسه فلزی آتش گرفتم. سرم را به بخار نزدیک کردم و بوی سیر و نعنا را به مشام کشیدم.

قاشق فلزی را از گوشه‌ی کاسه برداشتم و مانند کسی که انگار هیچ چیز برایش مهم نیست قاشق را تا نزدیک دهانم بالا آوردم. از سنگینی نگاه کسی سرم را بالا گرفتم. میثم نگاهم می‌کرد. با سری خم و نگاهی فکری... کنار اتاقی با سر در "هشتک_ محیط زیست"

قاشق و دستم هر دو به پایین رفتن تمایل پیدا کردند. زیر چشمی به رهی نگاهی انداختم. او این آتش‌ها را از آن‌جا گرفته بود. پس همانقدر که ساره در پی جور کردن وصلت بین من و کنعان است او می‌خواهد میثم وصله‌ی ناجور زندگی‌ام شود. میثمی که هیچ جوره با من و شرایط جفت و جور نمی‌شد. خوب بود، شبیه همان مرد آرزوهای هر دختری ولی مسئله‌ی من نه خودش بلکه خانواده‌اش بودند.

او با کنعان در همین مورد مهم فرق داشت. خانواده‌ی کنعان خانواده‌ی خودم بودند. همه از همه چیز با خبر و پذیرفته بودند؛ اما من به محض ورودم به خانواده‌ی میثم حتماً با گارد تک تک اعضایش مواجه می‌شدم. بعد از آن، من تا کی باید برای اثبات خودم می‌جنگیدم.

#پست 274

لبه‌های ژاکتی که مادر برایم آورده بود را به هم نزدیک کردم. او می‌دانست من لباس گرم نیاورده‌ام! هیچ کس جای یک مادر را نمی‌گیرد.

بوق‌های منقطع ممتد شدند و کسی از آن طرف خط گوشی را برنداشت. همه‌ی نگاه‌ها سمت کنعان کشیده شد و کنعان نگاهش روی گوشی... چشم‌ها همه پر از حرف بود و چشمان رهی داد می‌کشید.

کنعان خونسرد و متین گوشی را از روی میز چوبی برداشت و دوباره شماره گرفت. گوشی را که روی اسپیکر گذاشت صدای زنی که نفس نفس می‌زد آب روی شعله‌های آتش دلم شدند.

حالا قاشق و آش و بوی نعنا را فراموش کرده بودم. تمام جزء به جزء تنم گوش شده بود.

-سلام بفرمائین...

کنعان صدا صاف کرد و سرش را به گوشی نزدیک.

-سلام خانم دکتر... من کنعان نامزد پریوش فرشچی.

صدای زن بعد از تاملی کوتاه بلندتر و با شعف بیشتری به گوشم رسید:

-پریوش... که همسر سابق فرید سرلک بود؟

دوزاری‌ام تازه جا افتاد. این زن دکتر فرید بود. صدای تیزش را تازه به یاد آوردم.

او گفت و ما در سکوت به حرف‌هایش گوش دادیم. از آن شبی که با من حرف زد گفت، از قلچماقی که بالای سرش ایستاده تا دست از پا خطا نکند. حتی از پاک کردن شماره‌ی من توسط همان مرد از روی گوشی‌اش؛ اما خوشبختانه حافظه‌ی شنیداری خوبش به دادم‌ان رسید. به چشمان آرام و مطمئن کنعان خیره شدم.

پس آن شب دلیل نیامدنش نادیده گرفتم نبود، پس زدنم نبود، لجبازی‌های کودکانه نبود، او فقط به واسطه‌ی صحبت با دکتر صدای فریادم را نشنیده بود. ناخودآگاه دستم را زیر شال بردم و پلاک الهی که او به من بازپس داده بود را لمس کردم. آرامش حسی قوی شد و در جانم نشست اما آخرین جمله‌ی دکتر و حسن ختامش شبیه یک گلوله‌ی سربی و داغ درست وسط مغزم اصابت کرد.

-پیغام منو به خانم فرشچی برسونید. فرید خوب بشو نیست... دیگه باهاش مراده نداشته باشه! حتی اگه زنگ هم زد جوابشو نده! اون حتی دارو هاشون رو محض بهتر شدن نمی‌خوره. خودشو اصلا بیمار نمی‌دونه! همچین آدمی هم تا دم مرگ روانی باقی می‌مونه!

#پست 275

تماس که قطع شد همه‌امان بهت زده بودیم. فقط رهی بعد از چند لحظه سکوت را شکست.

-کی به تو بله گفته که نامزد پریش شدی؟

کنعان با ابرویی بالا داده با یک لبخند کمرنگ جوابش را داد:

-مسلماً اون یه نفر تو نبود!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. سرم را پایین انداختم؛ اما چشمان رهی خنده‌ام را شکار کرد.

-واقعا الان وقت هر و کر کردنه پریش؟

لبانم را به زور جمع کردم.

باز هم کنعان جواب داد:

-تا وقتی من کنارشم چرا باید از فرید بترسه؟! چرا نخنده؟ من نمی‌فهمم چرا اینقدر جبهه می‌گیری و می‌خواهی منو رو زمین نبینی... در حالی که من خیلی سال بیشتر از تو پریش رو می‌شناسم و خیلی بیشتر از تو دوستش دارم.

خون رهی به جوش آمد، دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید ولی مادر پیش دستی کرد و دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد:

-می‌شه ساکت بشین؟! فرید که به جونمون افتاده بس نیست؟! خودمون هم باید به جون هم بیفتیم؟ شما اینطوری راحت می‌شین؟ اصلا الان شما با فرید لجباز چه فرقی دارین؟

هر دویشان ساکت شدند اما بیشتر شبیه بمبی بودند که سعی داشتند منفجر نشوند.

عاقده خطبه خواند. دستش را روی دستم گذاشت. نگاهش کردم. دستم را فشرد و در میان صدای صلوات و کف و جیغ سرش را به گوشم نزدیک کرد و زیر لب گفت:

-از امروز به بعد تو مال منی! حسرتی که هشت ساله روز و شب باهامه! هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این لحظه برسم و کنارت بشینم.

دلم گرفت. لب‌گزیدم تا گریه نکنم. او هم به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود تا که من نم‌اشک را توی چشم‌هایش نبینم.

با صدای باز شدن در نگاهم را از لب‌های جمع شده و چشمان خیره‌اش گرفتم.

کیمیا و شوهرش بالاخره رسیده بودند. کیمیا با لب و لوجه‌ای آویزان غر زد:

-تموم شد؟

رو کرد به سهیل:

-همیشه دیر می‌رسیم.

این را گفت و به طرفمان آمد. از روی مبل بلند شدم و دسته گل زرد و سفیدم را روی میز گذاشتم، دستانش را از هم باز کرد و من را محکم در بغلش فشرد.

-دیدین بالاخره به هم رسوندمتون؟ خواهر شوهر به این ماهی دیده بودی؟
لبخند زدم. صورتم را بوسید.

-قربون شکل ماهت بشم.

من هم در مقابل گونه‌اش را بوسیدم.

با شوق سراغ کنعان رفت. چند دقیقه یکدیگر را به آغوش کشیدند. تمام آدم‌های سالن در سکوتی پر بغض فرو رفته بودند. کیمیا بعد از اینکه به صورت کنعان بوسه‌ای زد خنده‌ای کرد و رو به جمع گفت:

-باز سهیل مدارکشو یادش رفته بود. بدم می‌آد همیشه آخرین نفرم!
الهام با خنده گفت:

-فقط تقصیر شوهرت ننداز، تو توی دیر او مدن سابقه داری! بیا از من پیرس!
همه خندیدند و کیمیا به طرف مادرم برای احوال پرسى رفت. چند سال می‌شد که مادرم را ندیده بود.

پروانه همیشه زیبا بود. لبخند که می‌زد زیباتر هم می‌شد. به صورت بی عیب و نقصش خیره شدم. نگاهم کرد. جلو آمد و در آغوشم کشید.

-پروانه... نمی‌دونم چی بگم؟

با ظاهری خندان و لحنی شاد گفت:

-همین که سر سفره‌ی عقد با تو بلند نشد و در نرفت جای خوشحالی داره!
تو از من هنرمندتر بودی پری!

بغض کردم. قلبم برای او که حفظ ظاهر می‌کرد تیر کشید.

-دوست نداشتم تو رو یاد خاطرات بد بندازم.

من را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد و کنار گوشم گفت:

- خاطرات تلخ گذشته برای پروانه‌ی الان هیچ حسی به همراه نداره! اون زمان کنعان برای من همه چیز بود اما الان همه چیزم کنعان نیست. من بزرگ شدم. احساساتم بزرگ شده و دیگه شبیه دوران نوجوونیم نیستم. اصلا خیالت بابت شوهرت راحت باشه، من دیگه نه هیچ حسی بهش دارم، نه چشم دنبالشه! مال بد هم بیخ ریش صاحبش!

می‌دانستم حرف‌هایش برای دلخوش کردن من است و گرنه چرا باید برای رفتن به آلمان باروبندیل ببندد. او با هزار امید و آرزو به اینجا برگشته بود؛ دلیلی نداشت که بلافاصله بعد از خواستگاری کنعان از من عزمش را جزم کند و چمدان ببندد؟! و

مادر گفته بود باید به او هم زمان بدهیم. اما من دلم برایش هزار تکه بود.

#پست 276

الهام و محسن در کنار ساره و رهی و کیمیا و سهیل گوشه‌ای پچ پچ می‌کردند و می‌خندیدند. دوست داشتم آن ساره‌ی دهن پاره را گیر بیاورم و تا جایی که جا دارد بزنم. از قبل از عقد یکسره دم گوشم وز وز می‌کرد و حرف‌های مثبت هجده‌ای می‌زد. حالا هم کنار دست رهی سر توی گوش الهام و کیمیا کرده و ریز و ریز می‌خندید. به صورتش زل زده بودم بلکه من را ببیند و خودش را جمع کند.

بالاخره نگاهم را حس کرد. با لبخندی که تا بناگوشش باز بود سر تکان داد و آرام لب زد:

-جوووون...-

با چشم‌هایم برایش خط و نشان کشیدم و به رهی اشاره کردم. رهی که بی حرکت خیره‌ام بود. از خجالت آب شدم. به طرفم آمد. هر قدم که برمی‌داشت من بیشتر توی زمین فرو می‌رفتم.

او آمد، ولی مخاطبش من نبودم. کنعان را کنار کشید. هر چه نصیحت وصیت داشت به او گفت. کنعان هم با دست‌های توی جیب و لبخندی کمرنگ همه را با دقت گوش کرد و سر تکان داد. از چهره‌ی رهی معلوم بود که داشت کنعان را از لبه‌ی تیغ می‌گذراند.

نوبت، نوبت الهام بود. الهامی که دلش از من و کنعان پر پر بود. چند هفته می‌شد که سرکار نمی‌رفتیم و دست او را توی حنا گذاشته بودیم. گلایه‌هایش را که کرد اولتیماتوم داد که شنبه اول وقت سر کار حاضر باشیم و کنعان با خنده دیدارمان را به هفته‌ی بعد پاس داد.

در نهایت مادر با قربان صدقه در آغوشم کشید. گریه کرد. می‌دانم چرا... به رو نمی‌آورد ولی وجود پدرم در این‌جا کم بود. او و پدرانه‌هایش در این
اواخر!

-روزگار همیشه تو رو از من دور کرده، اون از خونه‌ی فرید که بغل گوشم بودی و نمی‌دیدمت این هم از الان که من برای دیدنت باید فرسنگا راه بیام. کاش که توی خونه‌ی خودمون می‌موندین. کاشکی که تهران خونه نمی‌گرفتین. دستم را روی بازویش کشیدم:

-مامان جان، خودت که می‌دونی چرا ما اینجا موندیم. قرار بود برگردیم ولی خب نشد. همه‌ی کار و زندگی من و کنعان اینجا است... از این هم می‌ترسم که اونجا باشم و فرید از توی زندان برام پیغام پسخام بفرسته! اصلا شما هم باید جمع کنی و بیای اینجا! پروانه که داره می‌ره، شما دیگه اونجا خیلی تنها می‌شی!

-مادر جان، مادر رهی رو که نمی‌تونم تنها بذارم. اون هیچ کس و غیر از من و رهی نداره! باهانش حرف می‌زنم تا دو تایی در موردش تصمیم بگیریم.

این را گفت و کنعان را هم به بغل کشید. چیزهایی آرام کنار گوشش گفت و با نمی‌که در چشمش بود از ما خداحافظی کرد.

همه با هم از دفتر عقد بیرون آمدیم.

هر کسی به یک سمت رفت. تنها که شدیم کنعان ریموت ماشین گل زده را فشرده. ماشین مشکی محسن شده بود اسب سفید کنعانم.

وقتی به خانه‌ی کنعان رسیدیم نزدیک غروب بود. خانه در سکوت و فضایی نیمه تاریک فرو رفته بود.

دستم را روی دیوار کشیدم تا چراغ را روشن کنم اما او از پشت نگهم داشت. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-روشنش نکن!

این را گفت و تاج گل روی سرم را آرام برداشت، روی کاناپه پرتابش کرد و لب زد:

-گاهی وقت‌ها برای رسیدن به خواسته‌ی دلت زمین و زمان رو به هم می‌ریزی، دنیا رو بالا و پایین می‌کنی، به همه رو می‌ندازی، به همه التماس می‌کنی اما نمی‌شه که نمی‌شه که نمی‌شه! با خودت قهر می‌کنی، با خدا قهر می‌کنی، تصمیم می‌گیری فکرشو از سرت بیرون کنی، گرچه نمی‌شه ولی یک مدت رو سر می‌کنی! اما درست اون لحظه که فکر می‌کنی دیگه تموم شده، وقتی آینده‌تو خالی و پوچ می‌بینی، خدا سوپرایزت می‌کنه! تو اوج ناامیدی، زمانی که به نقطه‌ی صفر رسیدی، زمانی که همه چیزتو از دست دادی، درست وقتی که بعد از یک سخته چشمتو وا می‌کنی، می‌بینی خدا همونی رو که سال‌ها ازش طلب کرده بودی و دریغ کرده بود رو سر راهت که نه، بالای سرت در حال دست کشیدن به موهاش گذاشته! حالا که اینجایم می‌بینم ارزششو داشت که منتظر بمونم. که سختی بکشم.

نفسی عمیق کشید و بازوهایم را سفت گرفت:

- تا همین امروز، تا قبل عقد، می‌ترسیدم دوباره از دستم بری، دوباره یکی تو رو از من بگیره!

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و دستانم را دور تنش پیچاندم.
 شال سفیدم را روی شانه‌هایم انداخت و روی موهایم را چندین و چند بار
 بوسید. با حسی از سر دلتنگی و عشقی عمیق.
 تلخ خندیدم. نمی‌دانم گریه کردن در شب عروسی شگون دارد یا نه ولی دل من
 دوست داشت برای دردهای کنعان خون گریه کند.
 -پری، امشب همراه من می‌آی هر جا که برم؟
 -من جزئی از توام... چطور می‌تونم از تو جدا بمونم.
 گره دستش را از پشتم باز کرد و دو طرف صورت‌م گذاشت. تیغهی بینی‌اش را
 روی بینی‌ام گذاشت و پیشانی‌اش را به پیشانیم چسباند.
 بوسه‌های گرمش دل گرم می‌کرد به آینده‌ای که پر از ابهام مقابل رویمان
 بود.

#پست 277

خواب بودم. خوابی عمیق و شیرین... خواب آغوش گرم و دستان پیچیده شده
 اش دور تنم را می‌دیدم.
 نسیمی آمد. روی صورت‌م را نوازش داد. غلتی زدم. لرزم گرفت. پتو را از
 روی کمرم بالا کشیدم و تا گردنم بالا آوردم. باز هم نسیم آمد. هوا مطبوع و
 خنک بود. نفسی عمیق کشیدم. یکدفعه کسی در سرم یک لگد محکم زد و
 گفت، "چه هوای خنکی... پنجره‌ی سوئیت باز شده؟ وسط تابستون و این
 سرما؟ من کجایم؟"
 آرام چشمانم را باز کردم. زمان و مکان را گم کرده بودم.

اولین چیزی که به چشمم خورد یک دیوار گچی زرد و یک پنجره‌ی کاملاً باز چوبی بود.

چند بار پلک زدم تا درکی از موقعیتم پیدا کنم. کم‌کم تصویری از شب پیش و عقد کنان و پیشنهاد سفر دو نفره‌امان در سرم وضوح پیدا کرد. لبخندی روی لبم آمد.

به جای خالی کنعان نگاه کردم. نبود.

روی تخت نشستم. پتو که از روی تتم کنار رفت تازه متوجه شدم فقط یک پیراهن کوتاه نخی به تن دارم. پس لرزیدم بی دلیل نبود.

صداهایی از بیرون می‌آمد. شبیه صدای سوختن کنده‌ای در آتش!

از روی تخت بلند شدم و شالم را روی سر و بازوهایم انداختم.

کنعان پشت به من رو به آبندان کنار یک گودال پر آتش ایستاده و با چوبی بلندی هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کرد. کتری کوچکی روی آتش بود و از همه جاییش بخار بیرون می‌زد.

به طرفش رفتم. زمین از باران شب گذشته خیس خورده و گلی شده بود. کنارش ایستادم. نگاهم کرد. در سکوت. از چشم‌هایش هزار حرف نگفته را می‌شنیدم.

هیچ کس آن دور و بر نبود. ما تنهای تنها بودیم در کنار حجم زیادی از آب و درختان پر بار و چمن‌های بلند... صدای قورباغه‌ها و آواز گنجشک‌ها.

شال را محکم‌تر دور خودم پیچاندم و آرام گفتم:

-پس از دیدنم خوشحال شدی؟

ابرویش را بالا داد:

-می‌شه تو رو دید و خوشحال نشد؟

-منظورم اون روز توی بیمارستانه! وقتی سخته کرده بودی! اونجایی که بهم گفتمی برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت.

سکوت کرد. فقط خیره‌ام شد.

لبانم لرزید:

-اون موقع هم واقعی نگفتی نه؟ ازم بیزار بودی؟

تلخ خندید:

-احمق بودم... احمق بودن که شاخ و داره؟ احمق بودم.

این را گفت و دستش را دور شانهام انداخت. سرم را به سینه‌اش چسباند و بوسه‌ای کنار گوشم زد.

-به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که ازت دور موندم برات دلتنگم...

-چه کاری کنم برای رفع دلتنگیت؟

- همین که کنار می، اثری از شون نمی‌مونه!

- پس تا زنده‌ام کنارتم، کنارت می‌مونم.

من را بیشتر به خودش چسباند. من نیز بیشتر توی آغوشش فرو رفتم.

آن لحظه هر دویمان عمیق و بلند نفس کشیدیم، بعد از مدت‌ها نفسی از سر خوشبختی.

آخرین جعبه را هم به دست کنعان دادم و کف دست‌های خاکیم را به هم مالیدم.

-بریم...

-نه! بذار کف کارگاه رو یک جارو بزنم می‌آم.

-واویلا... خدا به خیر بگذرونه! تو هم داری شبیه داداشت می‌شی!

خندیدم.

-مگه بده؟ اخلاقیش اینه!

-نه... اصلا تو هر خونه باید از خان داداش تو یکی کپی پیس کنن!
"مسخره‌ای" گفتم و خم شدم و جارو را از روی زمین برداشتم.
-این جعبه رو بذارم تو کامیون برمی‌گردم کمکت... زودتر باید بریم ساختمون
جدید کمک دست الهام و محسن باشیم.
-باشه، برو...

#پست 278

تمیز کاری اتاق به نیمه رسیده بود که صدای کسی توجهم را جلب کرد:
-کسی نیست؟ آهای... کسی اینجا نیست؟
جارو را روی زمین انداختم. کمر دردناکم را صاف کردم و لبه‌ی روسری را
که دور دهانم پیچیده بودم را پایین کشیدم. در حین رفتن به سمت سالن صدا
زدم:
-بله...
در چارچوب اتاق که ایستادم با دیدن جعبه‌ی پر از گل سرخ پشت پاهایم سست
شد و قلبم روی دور تند به تپش درآمد.
-خانم فرشچی؟
فقط توانستم سرم را به علامت مثبت تکان دهم.
جعبه را که مارک یکی از بهترین گل فروشی‌های تهران را داشت به دستم داد
و گفت:
-پول بیک حساب شده...
این را گفت و رفت.

خودم را دلداری دادم "شاید این گل‌ها رو کس دیگه‌ای فرستاده..."
 شانهام را به چارچوب تکیه دادم و کارت کوچکی که وسط گل‌ها بود را
 برداشتم.

یک کارت پستال بود. از کانادا... از جنگل‌های کاج و درخت‌های چند
 رنگش! برگرداندمش، پشتش با خطی آشنا نوشته شده بود "دوستم نداری، عاشقم
 نیستی، ازم متنفری... دوستت دارم، عاشقتم ولی ازت متنفرم! شاید لحظه‌ای که
 کارت توی دستته من توی شهر و کشورت نباشم اما تا آخر عمرت حضورمو
 کنار خودت حس خواهی کردی! مطمئنا یک روز بر می‌گردم. برمی‌گردم و
 سهممو از زندگی ازت می‌گیرم. فقط تا اون روز خوش باش پریشم.

انگشتانم بی رمق‌تر از آنی شده بود که بتوانم جعبه و کارت را نگه دارم. از
 میان انگشت‌هایم رها و روی زمین افتادند. صدای بلند اصابتش به زمین
 شانهام را پراند. روی زمین پر شده بود از گل‌های سرخی که هر کدام به
 سمتی پرت شده بودند.

به دورترین گلی که روی زمین افتاده بود مات زده نگاه می‌کردم. فرید کی
 آزاد شده بود. کی رفته بود کانادا؟ کی دوباره هوس اذیت کردن من توی سرش
 افتاده بود؟!

در حقیقت من از فرید و از این چند جمله خزعبلاتی که نوشته بود نمی‌ترسیدم،
 فقط هر اسم این بود که با برگشتن او ذره‌ای از این آرامش دو ساله‌ام از بین
 برود. من اصلا نمی‌خواستم باز مثل موش‌های خانگی توی چرخ گردان، دور
 باطل بزنم و تهش به هیچ جا هم نرسم.

#پست 279

با نفرت به گل‌ها خیره شدم. صدای پایش را از راه پله‌ها شنیدم. روی زمین زانو زدم و تک تک گل‌ها را جمع و توی جعبه فرو کردم. قلبم توی دهانم می‌زد.

هنوز کسی به بالا نرسیده بود.

کارت پستال کنار چارچوب افتاده بود. خم شدم و برداشتمش. باید با این عکس کاری می‌کردم تا اثری از آن نماند.

به طرف آشپزخانه‌ی مزون رفتم. فندک گاز رومیزی را زدم و پیچ گاز را چرخاندم. شعله‌ی کوچک با جرقه‌ای آتش گرفت. عکس را روی قرمزی آتش گرفتم. زودتر از آنچه که فکرش را بکنم سوخت. شعله که به انگشت‌هایم رسید روی زمین انداختمش. پاشنه‌ی کفتم را روی خاکسترهای عکس گذاشتم و با غیظ لهش کردم. من باید خیلی وقت پیش‌ها ترس از فرید را زیر پایم له می‌کردم.

-چه بویی می‌آد... پریوش... خوبی؟

صدای کنعان بود.

خاکسترها را با پا کنار زدم تا بعدا تمیزش کنم.

-هیچی نیست... خوبم. یکدفعه یاد شیطنت‌های بچگی‌هام افتادم.

توی چارچوب ایستاد:

-شیطون! آتیش سوزوندی؟

خندیدم... خندید.

پایان

"آن روز که بیایی"

مهدیه بخشی

28/7/98 ساعت 20:37